





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

چشم به راه

داغ بود و سوزان زمین زیر پایم میخواست تا آخرین ذره ی این گرما را به من بچشاند تند تند قدم برمی داشتم دوتا یکی گاهی اوقات باسرعت فقط آسفالت زیر پایم میدانست که چشم از او برنمی داشتم هر چقدر دور تر میشدم چشمانم بیشتر میسوختنداز درد دوری از غم جدایی شاید از نامردی روزگار و یا از سرنوشت شوم و هر چه بود من داشتم فرار میکردم از عشقم از کسی که هر لحظه ی نفس کشیدن جانم برایش میرفت

خیابان خلوت بود و جز چند راننده تاکسی که منتظر مسافر بودند کسی دیده نمیشد انگار مردم شهر همه ناپدید شده بودند نفسهام دیگه به شماره افتاده بودند وارد ورودی ترمینال شدم یک دست ساک و یک دست کیفم رو محکم بغل گرفته بودم میدونستم باید تا زمان دارم زود یک ماشین پیدا کنم صبح که آریا داشت از خونه میرفت بهم تاکید کرد برای ناهار میاد اگه میومد و منو خونه نمیدید نگران میشد بعد از ده سال زندگی مشترک تا به حال نشده بود ازش دور بشم اگه برای خرید از خونه

چشم به راه

خارج میشدم حتما بهش خبر میدادم مگه میشه آدم به تیکه ای از قلبش وابسته نباشه اما این طوری برای اونم بهتر بود نباید دیگه منو میدید زندگی با من براش به جز درد سر چیز دیگه ای نداشت

همین طور که توفکر آریا بودم یکی از پشت سر ساکم رو آرام کشید فوری با ترس برگشتم یه جوون قد بلند با لبخند بهم نگاه کردو گفت نترس آبجی من شوفر راننده ام مسافر کم داریم اومدم بیرسم مقصدتون کجاست

آب دهنم رو قورت دادم و خودمو جمع وجور کردم گفتم شیراز ، خنده ای کردو گفت باید بلیط میگرفتی آبجی مسیر ما تا همدان هست این اتوبوس ها هم همه برای شمال هستن برو داخل اون سالن ببین اصلا بلیط برای شیراز هست یا نه ، بعد با عجله از من دور شد و به سمت چند مسافر تازه وارد رفت . یه نیم نگاهی به دور خودم انداختم و باسرعت وارد سالن خرید بلیط شدم

ساعت یک بعد اظهر بود از چند باجه فروش بلیط سوال کردم هیچ کدوم برای شیراز نداشتن با خستگی و کلافگی روی یکی از نیکمت های ته سالن نشستم باید منتظر میموندم دستامو توهم گره

کردموبه زمین خیره شدم آهی از ته دل کشیدم بغضی عجیب تو گلوم راه نفسهامو بسته بود شاید خوشبخت تر از من تو دنیا خیلیا بودن اما به جرات میتونستم بگم یکی از اونا بودم یه همسر فوق العاده عاشق و مهربون یه زندگی سراسر با محبت اما افسوس افسوس که هیچ وقت نمیشه همه چیزو باهم داشت

باید برای خوشبختی آریا هم که شده بود ازش فاصله میگرفتم کاش از روز اول نمیدیدمش اون همه چیزو هم زمان باهم داشت پول و ثروت زیبایی و توجه دیگران .

سالها قبل باهم در دانشگاه هم دوره بودیم من یه دختر ساده و از یه زندگی ساده تر از اون با هزار امید و آرزو پا به دانشگاه گذاشتم اون زمان پدرم برای این که بتونم به دانشگاه برم تمام تلاشش رو کرد تا زمانی که زنده بود نفهمیدم که سختی روزگار یعنی چی اما حیف که زود از پیشم رفت و تنهام گذاشت

دغدغه از دست دادنش برام مثل مرگ بود بعد از پدر آریا شد تمام زندگیم نمیتونستم بدون اون زندگی رو ادامه بدم روز وداع از پدرم تنها پنهام شد اشکهام همراه فکر و خیالاتم رو زمین سر خوردند و ریختن ، سر درد عجیبی گرفته بودم فکر کنم به خاطر

چشم به راه

گرسنگی بود شاید ساعتها بود که چیزی نخورده بودم تو این دو روز که حقیقت زندگی ده ساله برام فاش شد انگار موجود سرگردانی بودم مثل یک روح که نه نای حرف زدن و اعتراض کردن داشت و نه قدرت فریاد زدن دلم میخواست مثل همیشه که هر غصه و غمی داشتم سر رو شونه های آریا میزاشتم و حق هق گریه هامو رو سرش هوار میکردم این بار هم بدون هیچ ترس واهمه ای براش میگفتم که چه به روز زندگیمون اومده اون روزای پر از انتظار و استرس اون اتفاقای عجیب و غریب زندگیم مقصر اصلیش کی بوده

صبح که آریا بازم با سر و صدا و خنده و شوخی از خواب بیدارم کرد اونقدر کم حوصله و بی اعصاب بودم که حتی به شوخی هاش لبخند هم نزدم خودش با شادی برای اینکه خوشحالم کنه صبحانه رو آماده کرد میزو برام چید اما وقتی دید هر کاری میکنه سر ذوق نیام بند و بساطشو جمع کرد موقع رفتن از خونه چشمکی بهم زد و گفت ظهر میخوام همون گل پونه همیشگی خودمو ببینم شاد و سرحال و گرنه نه من نه تو ، در وبست و رفت حرفش مثل دایره تو سرم میچرخید نه من نه تو

اون لحظه دلم میخواست میدویدم سمتش و مثل یه بچه که به آغوش مادرش میرسه تا احساس آرامش کنه بدوم و تا میتونستم حرف بزدم حرف و حرف اونم منو آرامش بده که نترس من کنارتم خودم درستش میکنم اما.....

سر روی صندلی آهنی ترمینال گذاشتم و چشمامو بستم نور گرم خورشید از پشت پلکهام صورتی و روشن تو دلمو گرم کردن خوابم میومد تمام شب رو بادهلره پشت پنجره اتاق نشستم و به بیرون خیره شدم شهر در خواب رفته با چراغهای روشن و رنگارنگ هیچ جذابیتی برام نداشت آریا مثل یه فرشته در خواب بود از همه جا بیخبر دلم براش میسوخت داغ معصومیتش داشت کلافه ام میکرد

گریه بی صدا و خفه ای که مدام سراغم میومد فرصت دیدن چهره زیبای آریا رو بهم نمیداد با چشمانی اشکبار ساکت و بی صدا از اتاق خارج شدم تو اتاق دیگه مشغول جمع کردن ساکم شدم باید برای صبح آماده میشدم نباید معطل میکردم برای رفتن از این زندگی که تکه ای از قلبم بود

تو رویا و خیالاتم بودم که بلند گوی ترمینال با صدای بلند رشته افکارم رو پاره کرد ساعات حرکت اتوبوس ها رو داشت اعلام میکرد نباید وقت رو از دست میدادم ممکن بود آریا برای پیدا کردنم به ترمینال ها هم سر بزنه به چند سالن دیگه سر زدم

چشم به راه

سرگشته از هر راننده اتوبوسی مسیرش رو میپرسیدم که یکهوبا همون جوون جلوی ترمینال روبه رو شدم لبخندی زد و گفت آجی هنوز بلیط نخریدی ساکم روی زمین گذاشتم و گفتم نه متاسفانه ، رو به راننده اتوبوس پشت سرش کردو گفت این اتوبوس مقصدش اصفهانه اگه عجله داری میتونی تا اصفهان بری بعد از اصفهان یه بلیط برای شیراز بگیری آقای اسدی مسافر کم داره بسم الله بگو سوار شو خواهر

با تردید و ناچاری سوار شدم نمیتونستم بیشتر از این معطل کنم ساکم رو به شوfer راننده دادم تا تو قسمت بار بگذاره از اون جوون تشکر کردم و سوار شدم داخل اتوبوس خنک بود انگار نسیم خنک بهاری پوستت رو نوازش میده اونقدر هوای ترمینال گرم و خفه بود که احساس میکردی از جهنم وارد بهشت شدی، کنار یه خانم مسن نشستم و ساعتی بعد اتوبوس حرکت کرد

ساعت هنوز سه بعد اظهر نشده بود میدونستم دیگه تمومه آریا نامه منو خونده و از همه چیز باخبر شده قرار بود برای خوردن ناهار به خونه بیاد هنوز قیافه مظلومش جلوی چشمامه

آریا : گل پونه جونم بریم ناهار بیرون امروز یا اصلا میخوایی امروز سر کار نرم برات غذا درست کنم میدونم عاشق دست پختمی نه

نگاهی به چشمای پر از ذوقش کردم و با بی حالی گفتم خواهش میکنم امروز ازم نخواه بخندم یه خورده کسل و بی حالم دستشو رو شونه ام گذاشتو با لبخند گفت باشه عزیزم هر جور راحتی اما ظهر میخوام سر حال ببینمت .

با لبخند کمرنگی بدرقه اش کردم همین که صدای ماشینش رو توکوچه شنیدم فوری دست به کار شدم ساک و کیفم رو برداشتم نامه رو روی میز گذاشتم طوری که اگه ظهر اومد خونه نامه رو ببینه با چشمانی اشکبار خونه و زندگیمو خوب نگاه کردم قاب عکس عروسیمون، گلدونای اطلسی رو میز، سایه نور خورشید که روی فرش گل گلی خونه ام افتاده بود ، همه و همه قلبم رو میفشردن میز صبحونه رو مرتب کردم برای آخرین بارنگاهی به اتاقم انداختم و بدون معطلی از خونه بیرون زدم فقط یادم میاد میدویدم صورتم از اشک خیس بودو دستام مثل یخ سرد

تا ساعتها تو خیابونا رفتم نه مکان، نه زمان ، هیچ کدوم برام حرکت نمیکردن این من بودم که داشتم فرار میکردم

چشم به راه

تو خیالاتم سیر میکردم که صدای زنگ گوشی خانم مسنی که کنارم نشسته بود منو به خودم آورد مشغول حرف زدن با موبایلش شد

خیلی تشنه بودم برای خوردن آب بلند شدم هنوز حرکت نکرده بودم که از سر گیجه به زمین افتادم همون خانم که کنارم نشسته بود فوری به سمت من اومد با مهربونی بغلم کرد و روی صندلی نشوند شالم رو مرتب کرد و گفت حالتون خوبه خانم

در همین حین مردی از آبخوری اتوبوس برام یه لیوان آب آورد با تشکر آب رو گرفتم و چند جرعه نوشیدم ، همون خانم از کیفش یه شکلات بیرون آورد و بهم داد کیفم رو کنارم جابه جا کرد و گفت عزیزم شما فشارت افتاده نگران نباش این شکلات رو بخور فوری فشارت بالا میاد

چون ساعت ها بود چیزی نخورده بودم گریه و فشار عصبی توانم رو گرفته بود تشکری دیگه کردم شکلات رو خوردم سرم رو به صندلی اتوبوس تکیه دادم و چشمهام رو بستم شاید خوابم ببره .

اتوبوس از جاده های خاکی به سرعت میگذشت هنوز آفتاب تابستونی با حرارت هر چه تمام تر برسینه ی زمین میتابید سرم رو به سمت اون خانم مهربون کناریم چرخوندم داشت ذکر میگفت تا دید دارم نگاهش میکنم با مهربانی لبخندی بهم زد و گفت خوب شدی دخترم گرسنه نیستی

تسبیح رو توی دستاش جمع کرد و توی کیفش گذاشت و به جاش چند لقمه نون که توی ظرف بسته بندی شده بود در آورد در ظرف رو باز کرد یه لقمه بهم تعارف کرد

بگیر دخترم بخور نون پنیر هست خودم درست کردم خیالت راحت باشه تمیزو سالمه

دستش رو با مهربونی گرفتم و گفتم ممنونم حتما که تمیزه گرسنه هم بودم بازم ممنون

همون طور که مشغول خوردن بودیم سر حرفو باز کرد

میدونی مادر جون دارم میرم اصفهان خونه پسر از دار دنیادو تا پسر یه دختر دارم که هر سه شون ازم دورن دخترم هم تهران زندگی نمیکنه برای دیدنشون باید کیلومتر ها سفر کنم اما خوش حالم که زندگی خوبی دارن و از شادی اونها منم شادم همین طور که داشت برام درد دل میکرد تلفنش به صدا در اومد نگاهی به صفحه گوشییش کرد و گفت دخترمه مرتب زنگ میزنن ببینن کجام بعد از این که صحبتش با تلفن تموم شد از فلاسکش یه چای برام ریخت و گفت خوب تو نگفتی کجا میری مادر

دوباره منو یاد غم هام انداخت سرم رو پایین انداختم و با بغض گفتم پیش مادرم

بیچاره مادرم وقتی روز قبل تلفنی باهم صحبت کردیم مضطرب و نگران فقط داشت آرومم میکرد مثل همیشه، مثل اون وقت که براش از سختیهای زندگیم میگفتم لبشو گاز میگرفت و میگفت عیبی نداره مادرتحمل کن الان از اون روزا سالها میگذره ومن ، تحمل کردم و کردم و باز از باقیمونده عمرم یه زندگی نیمه کاره یه غم بزرگ از دوری فرزندی که هرگز ندیدمش و یه سوال که چرا

واقعا دلش چسبیده بود وقتی چند روز پیش مادر آریا بهم تلفن کرد و ازم خواست که فوری خودمو به خونشون برسونم با این که نیدونستم خبر خوشی برام نخواهد داشت با ناباوری و تردید بدون اینکه فکر کنم که این زن بعد از سالها چه کاری میتونست بامن داشته باشه ویا اینکه آیا به آریا بگم بعد برم

تمام این تردیدها از ذهنم عبور کردند برای ناخواسته های زندگیم که دستی در اونها نداشتم اما برای راحت شدن خیالم هم که شده بود باید میرفتم

اون روز یه تاکسی گرفتم در خونه رو بسته نبسته با عجله به سمت خونه مادری آریا حرکت کردم اونقدر اضطراب در وجودم ریشه کرده بود که لرزش انگشتای دستم رو نمیتونستم کنترل کنم هنوز توی راه بودم که گوشیم به صدا دراومد

آریا بود قیافه ی خوشگلش رو صفحه گوشیم اومد با اون لبخند نمکی که همش بهم میگفت بخند دنیا دو روزه ،گوشیم رو روشن کردم صداش تو گوشم پیچید

گل پونه کجایی خانم خونه زنگ زدم نبود میخواستم بگم که برای خرید بیرون رفتم دوباره پرید تو حرفم

امروز برای گرفتن مدارکت دوباره میام خونه هر جا هستی دو سه ساعت دیگه خونه باش

صدام پر از استرس بود سینه صاف کردم و گفتم باشه عزیزم برای خرید رفتم زود برمی گردم

نیم ساعت بعد جلوی در خونه پدری آریا بودم با پاهای لرزون جلوی در ورودی ساختمان رسیدم

همیشه ازاین کاخ زیبا و پر از خاطرات بد میترسیدم از پدرم یاد گرفته بودم که خونه باید به آدم حس آرامش بده یه جور که اگه چند روز نبینیش دلت براش تنگ بشه

چشم به راه

برای دیوارهایش، گلدوناش، بوی دلپذیر غذاهایش که از تو آشپزخونه میزنه بیرون و یه سفره همیشه پهن و پر از نعمت

یاد گرفته بودم خونه نباید پر از کبر و غرور باشه یه جای امن مثل آغوش مادر

در اون کاخ زیبا برام باز شد باغ پر از گل های رنگارنگ ستونهای سفید و بلند که دو طرف سرسرای ورودی باغ بودند درختای

سبز پر از عشوه مجنون که باد اونا رو به رقص در آورده بود حوضچه های پر آب که آبشارهای کوچک توشون بازی میکردن

وووووو.....هر چی بگم کم گفتم اما دریغ از یه حس پر از محبت از اون بهشت کوچک رد شدم و در عمارت رو بادست هول دادم

.....

خیلی برام جالب بود حالا که باید با هزار امید و آرزو برای آینده نقشه میکشیدم تو زمان حال با نا امیدگی و سر در گم برای

اتفاقی که نمیدونستم چیه ولی حس بدی بهم میداد رو به رو میشدم

تکان های اتوبوس تو پیچهای جاده منو به خودم آورد اون خانم نازنین کنار دستم داشت چرت بعدظهر شو میزد بیشتر مسافرای

اتوبوس در حال استراحت بودن بی خیال مقصد، رفتن و رسیدن کاش برای یه لحظه اون حس آرامش رو تصور کنم

نگاهی به ساعت انداختم از شش بعدظهر ده دقیقه ای گذشته بود دلم برای آریا تنگ شده بود وقتی به یادش و اینکه الان سر

در گم به دنبالم میگرده می افتادم غم سنگینی رو دلم چنگ میزد اون حس غریب سر گشتگی رو دوست نداشتم تو صورت

ماهش ببینم

باید میرفتم به خاطر اینکه آریا بتونه جگر گوشه اش رو بعد از سالها ببینه شاید غم دوری از فرزندگی که هرگز حتی در آغوشش

هم نکشیده بودم برام این طوری قابل تحمل تر میشد

فرزندگی که حتی صدای گریه هاشو نشنیده بودم بوی عطر تنش تو مشامم نیچییده بود

خدا میدونه تمام این غمها کوه رو از جا میکنه و برام مثل کابوس تمام نشدنی هر لحظه زجر آور و طاقت فرسات

چشم به راه

باید هر طور شده بود به مادر خبر میدادم که چه کجا هستم اما آگه گوشی رو روشن میکردم ممکن بود آریا با من تماس بگیره
نباید برنامه درست وبدون غلط مادرش خراب میشد

با تردید گوشی همراهم رو روشن کردم فوری شماره مادر رو گرفتم بعد از چند بوق گوشی رو برداشت صدای لرزون و با محبتش
تو گوشم پیچید

گل پونه کجا هستی مادر

بغضم رو قورت دادم و براش تمام ماجرا رو تعریف کردم با خیال آسوده نفسی کشید د گفت پس مادر آخر شب خونه مامان
بزرگ منتظرتم

بیچاره مادرم رو هم مضطرب کرده بودم براش توضیح دادم که باید گوشی تلفنم رو خاموش کنم

با دلسوزی مادرانه ای گله مند گفت قربونت برم دلت میاد آریا رو این طوری پریشون وناراحت کنی

حرفش رو قطع کردم و گفتم مادر توکه میدونی دلیلش چیه برات همه چیزو شرح دادم پس کمکم کن این ماجرا به خوبی
وخوشی به پایان برسه

مادربا دودلی گفت باشه دخترم خدا کمکت کنه!!!!

با مادر خدا حافظی کردم و فوری گوشی همراهم رو خاموش کردم دقیقه ای بعد اتوبوس در کنار یک باغ رستوران نگه داشت و
مسافرا برای استراحت و خوردن غذا پیاده شدند همه رفتن ومن موندم یه اتوبوس خالی

دستم رو داخل کیفم کردم و به قاب عکسی که همراه خودم آورده بودم

خیره شدم عکس آریای عزیزم بود با همون چشمای قشنگ و صورت ماه که داشت از تو عکس سرزنشم میکرد

کجا رفتی دختری بدون تو نمیتونم حتی یه روز هم زندگی رو ادامه بدم

عکس رو در آغوش گرفتم و اشکی از گوشه چشمم به روی صورتم دوید

چشم به راه

اون زمان که با هم توی دانشگاه هم دوره بودیم پسر شرو شوری بود شادو شوخ و البته دست و دل باز ، و همین موضوع باعث شده بود خیلی از بچه های دانشگاه باهاش طرح دوستی بریزن به قول معروف تا پول داری رفیقتم

منم اصلا دختر خجالتی و سربه زیری نبودم اگه توی کلاس شیطونی میکرد و کلمه ای برای خنده میگفت با بلبل زبونی میون جمع جوابش رو میدادم همین موضوع باعث شده بود که همیشه برام نقشه بکشه که تو کلاس و در حضور استادها به قول معروف ضایع کنه

من برای درس خوندن و حل کردن مشکلات زندگیم پا به عرصه دانشگاه گذاشته بودم اما

اون برای سرگرمی و پر کردن وقتش و خرج کردن پولهای مامان جونش اومده بود

به قول خودش اومده بود دودوتا چهار تا ی حسابداری رو یاد بگیره که به حساب مامانش تو شرکت از ما بهترونشون که پز ش رو همیشه تو کلاس میداد برسه

در طی چند سالی که باهم هم دوره بودیم به قول خودش آخر نتونست حریف حاضر جوابیای من بشه ماههای آخر ترم رو میگذروندیم که یکی از بچه های مودب کلاس یه روز جلوی راهم رو گرفت و ازم خواست که با خانواده برای امر خیر مزاحم ما بشه منم به رسم ادب اجازه دادم فردای اون روز یکی از دوستانم با شیطونی بالای میز رفت و جریان خوستگاری اون جوون روبامن مطرح کرد که بچه ها چه نشستید که قراره مجلس خواستگاری بین دوستانمون تو کلاس برگزار بشه و با شادی دست جیغ هورا کشید بچه های کلاس هم که پایه تمام این مسخره بازی بودن باهاش همراه شدن بخصوص آریا که با بشکن داشت دوستم رو همراهی میکرد یک صدا میگفتن بگو کین بگو کین

منو اون پسر مودب که اسمش شهاب بود هردو سرخ و سفید شدیم حتی جرات نکردم دوستم رو از بالای میز پایین بکشم

دوستم با شیطونی نگاهی به شهاب بیچاره که داشت آب میشد و میرفت تو زمین انداخت و گفت آقای علمی و خانمبچه های مسخره و آریای شیطون رو میز کوبیدن و گفتن خوووووووووب

خانم.....دوباره خوووووووووب

گل پونه صدرا

ناگهان کلاس مثل یه بمب از شادی دست و جیغ منفجر شد میون اون همه و دست و شادی یک آن نگاهم با نگاه آریا گره خورد مات و مبهوت با چشمای گرد شده نگاهم میکرد اون لحظه تازه فهمیدم معنی نگاهش چیه اون ضایع کردنا اون تیکه انداختنا همه دلیل دلشت و من احمق فکر میکردم از شدت نفرت این کارها رو میکنه چشمای مشکی قشنگش دو دو میزد و

چشم به راه

توشون پر از حرف نگفته بود دستاش میلرزیدن اونقدر حالش خراب شد و رنگش پرید که از سکوتش همه تعجب کردن دوستش از پشت سر با کتاب محکم کوبید توی سرش و با خنده گفت اوی آریا چرا خشکت زد همین الان داشتی برامون میرقصیدی کلک

از رویا بیرون اومد خودشو جمع جور کرد وبا بی خیالی دستی به موهاش کشید و شهاب رو نشون دادگفت هیچی بابا یه لحظه دلم برای این بدبخت سوخت آخه خانم صدرا ماشالله خودشون یه پا مرد هستن

دوباره کلاس از خنده منفجر شد

اومدم جوابش رو بدم که نا گهان در کلاس باز شد و استادپرونده و کلاسور به دست وارد کلاس شد

بچه ها فوری جابه جا شدن و درس شروع شد اون روز تمام مدت کلاس حواسم به آریا بود عزیز دلم اونقدر ته خودکارش رو جویده بود که داشت به نصف میرسید از همون موقع نگاهم بهش عوض شد شاید همیشه اسمش رو عشق گذاشت ولی یقینا شروع احساس عاطفی من به آریا از همون موقع شروع شد

فردای اون روز ما خودمونو آماده پذیرایی از خانواده شهاب کردیم اما اون شب به نیمه و به پایان رسید و شهاب بیچاره هرگز به خونه ما نیومد حتی زمانی که به دانشگاه رفتم و مودبانه بهش گفتم که چرا ما رو منتظر گذاشت و این از ادب به دور هست با خجالتی سرش رو زمین انداخت وگفت خانم صدرا یکی تو این دانشگاه هست که قلبش برای شما میتپه و من نمیتونم جلوی این همه احساس عاشقانه رو بگیرم اون از من مودبانه خواهش کرد که دست از سر شما بردارم شاید من برای ازدواج با شما قدم جلو گذاشتم اما احساسم اونقدر مثل این آدم قوی نیست من شکست خوردم

ناباورانه نگاهش کردم و گفتم دارید بامن شوخی میکنید آقای علمی

خنده ی ریزی کردو گفت نه باور کنید یا نه من همراه خانواده ام دیشب تا نزدیک خونه شما هم اومدیم اما اون جوون که ازم خواهش کرده اسمش رو نگم به پامون افتاد که تو رو خدا با این دختر کاری نداشته باشید ومن به احترام عشق قبول کردم و با خانواده برگشتیم

پوز خندی زد و با عصبانیت گفتم اگه این یه شوخیه خیلی زشت و زننده هست ومن

دستش رو تو هوا چرخوند و حرفم رو قطع کرد

نه به خدا خانم صدرا شما اونقدر برام محترم و عزیز هستید که من هیچ وقت به خودم اجازه این کارو نمیدم که بخوام بهتون بی ادبی کرده باشم

اگه یکم صبر کنید خودتون متوجه میشید که من قصد بدی نداشتم

چشم به راه

سرم رو پایین انداختم و درحالی که به زمین خیره شده بودم گفتم در هر صورت ادب حکم میکرد یه خبر به ما بدید که این همه منتظر شما نباشیم

شهاب از توی کیفش یه شاخه گل سرخ بیرون آورد و با لبخند گفت حق با شماست این جسارتم رو ببخشید

گل رو به سمتم گرفت و گفت ناقابله برای رفع کدورت

سعی کردم اون روز کار شهاب رو به خودم بقبولونم و توی ذهنم همش دو دو تا چهارتا میکردم که آیا این یه بازی بود یا نه که اگه حقیقت داشت اون شخص که شهاب رو قانع کرده کیه

با این که مطمئن نبودم اون فرد آریاست اما ته دلم میخواست که آریا باشه

بعد اظهر همون روز بود مثل همیشه بعد تموم شدن کلاس همراه دوستانم به کافی شاپ دانشگاه رفتیم تا گلویی تازه کنیم بعد از خوردن یه لیوان چایی هر کدوم سمت خونه حرکت کردیم مسیر دانشگاه تا خونه مون دو ایستگاه اتوبوس بود اون روز خسته بودم تصمیم گرفتم برای زودتر رسیدن تاکسی سوار شم که ماشین مشکی و خوشگل آریا جلوی پام ترمز کرد با ترس به عقب رفتم شیشه ماشینش رو پایین کشید و گفت گل پونه سوار شو

از جسارت و بی ادبیش که به اسم کوچیک صدام کرد بدم اومد چند قدم به عقب رفتم و با پوز خند گفتم اولن که گل پونه نه و خانم صدراهنوز دوما رو نگفته بودم که سرش رو تگون داد و با خنده گفت باشه بابا خانم خانما خوبه انگشتم رو به سمتش گرفتم و گفتم دوما که یه فرد متشخص این طوری با سرعت جلوی پای یه خانم خانما ترمز نمیگیره چون ممکنه پای خانم خانما به لاستیک ماشین گیر کنه

با خنده شروع کرد به دست زدن و گفت آفرین آفرین دیدی بیست شدی بالاخره همش نگرانتم بودم که تواین چند سال هیچی تو دانشگاه یاد نگرفته باشی ها

بدون خدا حافظی شروع کردم به حرکت و زیر لب داشتم غر غر میکردم که پسره ی بی ادب از خود راضی فکر میکنه کیه شیطونه میگه بزنم ماشینشو خط بندازما

همین طور که داشتم با خودم حرف میزدم ناگهان یه روان نویس به سمتم گرفته شد

آریا بود روان نویس رو دوباره به سمتم گرفت وگفت بیا هر جای ماشین رو دوست داری خط بکش

دوباره روان نویس رو به سمت نزدیک تر کرد و گفت فقط چند لحظه بهم اجازه صحبت بده

من و دو دلی و سر در گمی و سکوت بینمون و صدای قلبم که هر لحظه تند تر میزد

یکهو صدایش منو به خودم آورد خانم صدرا بچه ها دارن نگاهمون میکنن خواهش میکنم

روان نویس رو از دستش قاپیدم و با سرعت به سمت ماشین رفتم و سوار شدم البته صندلی عقب

با خوشحالی انگار که تو دوئل پیروز شده باشه سوار ماشینش شد و حرکت کرد

رانندگیش افتضاح بود چند دقیقه ای منو تو خیابونا چرخوند از تو آینه زیر زیرکی نگاهم میکرد از روی داشبورد خوشگل ماشینش
یه کارت برداشت با غرور برگشت و کارت رو به سمتم گرفت

خانم صدرا شنیدم دنبال کار هستی این کارت تبلیغاتی شرکت من هست به ما افتخار بده کارت رو ازش گرفتم و نیم نگاهی
بهش انداختم یه شرکت تولید تهیه تیزرهای تبلیغاتی بود خنده ریزی کردم و بهش گفتم اولاً که من هنوز مدرک نگرفتم

دوباره جستی تو حرفام زدو گفت اشکالی نداره علم شما به ما ثابت شده هست میخوام تو قسمت امور مالی و حساب کتاب
شرکت به من کمک کنی قول میدم پشیمون نخواهی شد در ضمن شرکت ما یه شرکت کاملاً خصوصییه بعد هم تا شروع به کار
کنی مدرکت رو هم گرفتی دوما و سوماً نداره

کارت رو روی صندلی گذاشتم و گفتم باید بیشتر روی این موضوع فکر کنم شما آدم قابل اطمینانی نیستی در همون حال دوباره
توآینه نگاهی بهم کرد و گفت قول میدم قابل اطمینان باشم پسر خوبی باشم حرف گوش کن باشم هر چی تو بگی باشم باشه

خندم گرفته بود صدامو صاف کردم و گفتم خوب کار تو که گفتی بهتره دیگه من همین جا پیاده شم آقای بهراد

پیچید داخل یه کوچه و توقف کرد و گفت نه تموم تموم که نشده حرفام

با صدای بلند گفتم خوب دیگه چه حرفی باقی مونده

کاملاً چرخید به سمت عقب و با استرسی که تو صدایش موج میزد گفت راستش رو بخواید من

چشم به راه

من چی مشکل کارمند داشتی که حل شد الان منو آوردی تو نا کجا آباد نمیدونم چقدر با خونه خودم فاصله دارم باید از کجا برم این بود کارت فقط قصد داشتی مامانم رو دلواپس کنی میدونی اگه دیر برسم خونه پوستم کنده هست

دو تا دستاشو باهم برد بالا و با تعجبی که بهم نگاه میکرد گفت اووووووووووو

خوب بابا معذرت میخوام خانم ببخشید

چرخید به سمت روبه رو و ماشینشو روشن کردو راه افتاد

تو دلم یه نفس راحت کشیدم که اجازه ندادم حرفشو بزنه همش دلواپس بودم میخواد چه موضوعی روبگه باید دست به سرش میکردم

نگاهش و برق توچشمش منو میترسوند هم از شوخیای بی مزه اش خوشم میومد هم دو دل بودم که یه بچه پولدار بی غم که بخواد به من یه دختر ساده با یه خانواده از خودش ساده تر نمیتونه قصد درستی داشته باشه در واقع احساسم این بود که شاید توسط آریا به بازی گرفته بشم

یا افکار بدی مثل اینکه بخوام توسطش به بازی گرفته بشم منو تو دو راهی علاقه به اون ویا ترس از اون قرار بده یه حس مبهم درونی بهم میگفت گولش رو نخوری دختر این فقط هدفش سر کار گذاشته توعه نه چیز دیگه مثل این چند سالی که تو دانشگاه برای هر موضوعی سربه سرم میگذاشت و بین بچه ها باهام یکی به دو میکرد تا ضایعم کنه و من با بلبل زبونی هام از رو میبردمش

همین طور که سرم پایین بود ودر فکر خیالاتم غوطه ور بودم صداش منو به خودم آورد

بفرمایید ایستگاه آخر خونه خانم خانما سرم رو بلند کردم جلوی در خونه بودم

تو آینه بهش زل زدم با اخم گفتم ولی من بهتون آدرس ندادم میشه بگی راه خونه ما رو از کجا میدونستید آقای بهرررررررررر
بیچاره لبخند رو لبش ماسید مثل کسی که دزدیش لو رفته باشه خودشو جمع وجور کرد و گفت خوب...خوب..... راستشو بخواید
.....

با صدای بلند همچنان که در رو باز میکردم گفتم راستشو بخوام من و

تعقیب کردی هان خوب خوب دیگه چه کارهایی بلد هستید آقای محترم

آدرس خونه همه هم کلاسیاتو بلدی شیطون رنگش مثل گچ شده بود با دست پاچگی گفت نه من ..من

در ماشین رو بستم و از شیشه ماشینش بهش نیم نگاهی کردم برای اینکه از این مخمصه نجات پیدا کنه گفتم اشکالی نداره آقای بهراد ما با همدیگه دوست و هم کلاسی هستیم من هیچ خصومتی و یا مشکلی باهات ندارم خودتو نگران نکن فکر میکنیم به عنوان یه دوست آدرس هم رو باید داشته باشیم

کارت تبلیغاتی شرکتش رو نشونش دادم و با خنده گفتم برای مثال من بعد از مشورت با پدرم حتما میام شرکت قشنگتونو ببینم یا شایدم فرم استخدام پر کردم نظرتون چیه

یه نفس راحت کشید و گفت کاملاً درسته شما بی نظیری خانم صدرا پس من میتونم بابت کار در شرکتتم رو شما حساب باز کنم
سرم رو تکیه دادم و گفتم تا ببینیم چی میشه

از دور رفتنش رو تماشا کردم اون روزا هنوز عشق باورم نشده بود شاید اگه انسان بتونه آینده خودش و ذات آدمها رو جلوتر از سرنوشتش ببینه تو زندگیش تصمیم های درست تری بگیره اگه اون روزها میدونستم که آریا چه ذات پاک و بکری داره بدون معطلی بهش اعتماد میکردم و این همه بیچاره رو با حرفام کلافه و غمگین نمیکردم حالا دیگه اون روز از یه چیز مطمئن شده بودم اون کسی که برنامه خواستگاری منو شهاب رو بهم زده بود همین شازده پسر بود که بدون هیچ اشتباهی منو به مقصدم رسوند

اون روز تو خونه با پدرم خیلی حرف زدیم آخه اون قبل از این که پدر خوبی باشه یه هم صحبت خوب بود میدونستم که دوست تر از اون تو دنیا دیگه نمیتونستم پیدا کنم براش از آریا و پیشنهاد کاریش و این که شهاب بیچاره تو دانشگاه درمورد خواستگاری بی سرانجاممون صحبت کرده بود گفتم بابا هم بامن هم عقیده بود که خواستگاری خراب شده ی من توسط آریا صورت گرفته یه سوال ازم پرسید و من اون روز برای اولین بار خجالت کشیدم که تو چشماش نگاه کنم

گل پونه تو به اون پسر بازیگوشی که برام تعریف کردی علاقه داری.....

یادم میاداون روز هرگز جوابی به بابا ندادم و اون خودش فهمید که ته دلم چه خبره

چشم به راه

دستی به سرم کشید در حالی که داشت میرفت دنبال کارش با لبخند مهربونی گفت من شاید بتونم تو زندگی به عنوان یه بزرگتر راه درست رو بهت نشون بدم اما از یه چیز مطمئنم واون اینکه که دخترم اونقدر عاقل هست که خودش راه درست رو انتخاب کنه که به خطا نره

سالهاست از اون زمان میگذره و من حالا باقیمونده ی زندگی پر از فرازو نشیبم رو بهمراه کوله باری از غم، چشمانی اشکبار، و دستی خالی و آغوشی جدا از فرزندم رو و البته غم دوری تکه ای از جانم که هر لحظه دوری از او برام مثل یه زهر کشنده بوده رو توی چمدون شکسته واز هم گسسته ی دلم جا دادم و بی پناه وخسته در حال فرارم

باید تکیه میکردم حالا از همیشه محتاج تر به مادر بودم نیاز به آغوش پر مهرش، دستای گرمش، و سر گذاشتن رو زانوهای خسته اش داشتم باید میرفتم تا در آرامش چاره ای برای رسیدن به جگر گوشه ام پیدا کنم شاید هیچ وقت ندیده بودمش یا دستهای کوچولوشو لمس نکرده بودم اما اون هر جای دنیا هم که باشه هر چقدر که بتونن از من دورش کنن اما یه مادر همیشه مادری که روزی که بمیره و تو این دنیا نباشه اما قلبش وابسته به فرزندش هست دختر نازنینم الان باید نه سال داشته باشه بغض خفه ای تو گلویم پیچید آروم اشکهام سرازیر شد که دستی شونه هامو لمس کرد

مادر حالت خوبه عزیزم داری نگرانم میکنی پاشو عزیزم

چشم باز کردم هوا تاریک شده بود معلوم بود چند ساعتی میشه که تو خواب و رویا بودم لیوان آبی برام ریخت وگفت دو سه ساعتی میشه خوابی مادر دیگه داریم به اصفهان نزدیک میشیم چیزی نمونده برسیم

همون خانم مهربون کنار دستم بود آب رو یه نفس سر کشیدم و یه آه عمیق هم پشت سرش.....

تسبیحشو تو مشتت جابه جا کردو گفت

مادر امشب کجا میخوایی بمونی الان دیگه دیره که به سمت شیراز حرکت کنی امشب رو بیا مهمون من و دخترم شو عزیزم فردا صبح به موقع برو شیراز پیش مادرت

دستاشو تو مشتم گرفتم با محبت فشار دادم و گفتم خیلی ممنونم مادر امروز خدا شما رو برام فرستاد قربون مصلحتش انگار میدونست به یه پشتوانه نیاز دارم

لبخند ملیحی زد وگفت خواهش میکنم مادر من که کاری نکردم اما اگه میخوایی ازت دلخور نشم امشب رو بیا مهمون من و دخترم شو دختر من مثل خواهر خودت فکر کن پیش خواهرت مهمون هستی فقط نه نگو عزیزم

چشم به راه

با تردید و دو دلی نگاهش کردم و گفتم آخه میدونید چیه مادرم چشم انتظار منه

حرفم رو قطع کردو گفت فکر نکنم مادرت راضی بشه دختر عزیزش شب تو این جاده تک وتنها حرکت کنه از اصفهان تا شیراز راه کمی هست فردا صبح تو روشنایی حرکت کن تویه زن تنها و بی پناهی مادر جون حرفم رو گوش کن

داشت درست و به جا حرف میزد شب وجاده و هزار خطر باید حرفشو گوش میکردم نیم ساعت بعد تو ترمینال اصفهان پیاده شدیم هر دو ساک بدست و منتظر دختر اون خانم

چند دقیقه ای نگذشته بود که یه دختر جوان و زیبا با قدی بلند و صورتی خندان در حالی که داشت از دور برای مادرش دست تگون میداد بطرفمون اومد چنان گرم و صمیمی مادرش رو در آغوش گرفت که دلم برای مادر عزیزم پر کشید بعد از احوال پرسى مادر و دختریشون اون خانم مهربون رو به من کردو گفت سو گل مادر این خانم دوست منه امشب مهمون ماست اسمش گل پونه هست

دخترش لبخندی زد وگفت حتما حتما مادر دوست شما جاش رو سر ماست و به گرمی منو بغل کرد

لبخندی زدم و همراهشون به راه افتادم

خونه نقلی و کوچیکی تو کوچه پس کوچه های اصفهان داشت در خونه رو به حیاط دل انگیزی باز میشد تا کلید اندخت در و باز کرده و نکرده همسرش خندان به استقبالمون اومد تمام شب از اون خانواده جز محبت چیزی ندیدم

از تلفن خونه اون دختر مهربون برای مادر زنگ زدم و براش قضیه رو توضیح دادم با دلوپسی همیشگی که نگران حالم بود ازم خواست مراقب خودم باشم

خاطر جمعش کردم که کنار انسانهای خوبی هستم

اصلا مگه میشه همه آدما بد باشن شاید کینه ورزی هایی تو زندگیاشون وجود داشته باشه ولی اصل ذات و سرشت انسان پاک و معصومه

مادر همون طور که داشت برام حرف میزد هق هق گریه اش رو قورت داد و گفت گل پونه مادر دلم برای آریا میسوزه تورو خدا اجازه بده یه خبر بهش بدم تو نباید برای اون تصمیم بگیری الان دربه در داره دنبالت میگرده دورت بگردم اون گناهی نداره داره تاوان ندونم کاری دیگران رو میده .

مادر راست میگی اما این برنامه من نبود این نقشه برای زندگییم یک نفر دیگه ترتیب داده آریا باید با حقایق زندگیش روبه رو بشه بهم فرصت بده مادر قول میدم همه چیز روشن بشه

شب من وهمسفر راهم تو یه اتاق استراحت کردیم مدتها براش درد دل کردم و اون مهربانانه به حرفام گوش کرد

از زمان آشناییم با آریا تا مشکلاتی که برای رسیدن به هم طی کردیم و مخالفت‌های سرسختانه مادرش همه و همه رو گفتم

وقتی حرفام تموم شد دیگه ساعت نزدیک اذان صبح بود

همسفر مهربونم آهی کشید وگفت چی کشیدی تو مادر برای دلت بمیرم

دستش رو به روی صورتم کشید و دلداریم داد

خیلی سخته که مادری سالها بدون فرزندش بمونه و ندونه دیگران براش چه خوابها دیدن

عزیزم خدا کمکت کنه ان شاءالله، پا شو مادر پاشو وضو بگیریم و نماز بخونیم تا دلت آروم بگیره یکم باید بخوابی فردا دوباره مسافری با لبخند کمرنگی همراهیش کردم وقتی نمازش رو تموم کرد همون طور که داشت چادرش رو تا میکرد گفت اما مادر جون یه چیزو نفهمیدم همسرت چطور نمیدونه آدرس خونه مادر بزرگت کجاست تسبیحش رو بدستش دادم و گفتم ما سالهاست تهران زندگی میکنیم در واقع مادر بزرگم سالهاست به رحمت خدا رفته مادرم سعی داشت خونه پدریش تو شیراز رو همون طور قدیمی دست نخورده باقی بگذاره به هیچ کس نگفته بود ارث پدری اش یه خونه با قدمت تاریخیه تا این که به تازگی پیش من اعتراف کرد که میراث خانواده گیشو تقدیم بچه های بهزیستی کرده و سالهاست این موضوع رو از همه پنهان کرده که اجر کارش برسه به روح پدر و مادرش وقتی ماجرای خودم رو براش شرح دادم و ازش خواستم کمکم کنه اون موقع بود که اعتراف کرد جایی برای پنهان شدن برای مدتی داریم یکم ازش دلگیر شدم که چرا به من که دخترشم موضوع به این مهمی رو نگفته بود اما بعد قانعم کرد فقط قصدش اجر و ثواب این کار بوده و نه چیز دیگه ای

نور گرم آفتاب از گوشه پنجره ی داخل اتاق چشم نوازی میکرد و صدای رادیو از تو حال شنیده میشد حاج خانم زودتر از من بلند شده بود نگاهی به ساعت انداختم خیلی مدت بود که خوابیده بودم انگار یک عمر کمبود خواب داشتم

آخ لعنتی دوباره یاد آریا افتادم همش به این موضوع فکر میکردم که الان چه می کنه کاش آدم تو یه برهه ای از زندگیش فراموشی میگرفت وقتی به این فکر میکردم که الان تو چه حالیه و نظرش راجع به کاری که کردم چیه بد جور حالم بد میشد

چشم به راه

تو فکر بودم که در اتاق باز شد سوگل دختر حاج خانم داخل اتاق شد با لبخند جلو اومد و گفت ببخشید ما سرو صدا کردیم نتوانستی استراحت کنی عزیزم از جام بلند شدم و مشغول مرتب کردن اتاق شدم و گفتم نه عزیزم اونقدر خستگی در رفته که خدا میدونه مزاحم شما هم شدم باید زود به سمت شیراز حرکت کنم سوگل جون

دستم گرفت نگذاشت که کار کنم

این چه حرفیه عزیزم مزاحم چیه شما عزیز مایی بیا بریم که مادر رفته نون تازه برامون خریده صبحونه ات رو بخور بعد برای رفتن فکری میکنیم

بعد از این که در کنارشون صبحونه رو خوردم تلفنی به مادر اطلاع دادم که در حال حرکت هستم سوگل و حاج خانم منو تا ترمینال همراهی کردند وقتی داشتم سوار اتوبوس میشدم حاج خانم با خنده دستم رو گرفت و گفت عزیزم من برات آرزو میکنم به زودی دختری رو ببینی ازت میخوام هرچه زودتر به غم دوری همسرت خاتمه بدی اون بنده خدا گناهی نداره نباید به آتیش اشتباه دیگران بسوزه مادر

ساعت یازده ظهر شده بود و اتوبوس نیم ساعتی نمیشد که در حال حرکت بود اون روز تمام راه فکر مشغول بود بعداظهر حدود ساعت هفت عصر بود به شیراز رسیدم با آدرسی که مادر بهم داده بود به راحتی به مقصد رسیدم تا آدرس بهزیستی

گلباغ فرشتگان رو به راننده تاکسی دادم فوری شناخت

جلوی درب ورودی ساک و کیف بدست محو تماشای ساختمان با اون دیوارهای بلندش و درختای سبز و قد کشیده شمشاد شدم همون طور که به میله های جلوی درب ورودی نزدیک میشدم

از دور مادر رو دیدم که به سمت میومد با خوشحالی فریاد زد عزیزم گل پونه خوش اومدی.....

به نگهبان که مردی مسن و جافتاده بود رو کردو گفت آقای احمدی درو باز کن دختر گلم اومده

نگهبان با لبخندی به سمت در رفت در حالی که مشغول باز کردنش شد گفت به چشم به چشم خانم

مادر همونطور لبخند به لب و گریه کنان در آغوشم کشید آهی عمیق از سر آرامش کشیدم نمیدونم مادر ودختر چقدر توهمین حال بودیم که ناگهان یه خانم دیگه که معلوم بود از پرسنل بهزیستی هست

اووووو چه خبره بابا حسودیم شد

بطرفم اومد مامان دستشو گرفتو گفت این خانم صادقیه گل پونه یکی از مهربونای روزگار مدیر اینجا هم هست با یه عالمه دختر و پسر گل و معاونهای مهربون بهت قول میدم هیچ وقت دلت اینجا نگیره مادر

بعد از آشنایی با اون خانم به داخل پرورشگاه کوچیک مادر یا همون گلباغ فرشتگان بهزیستی راه افتادیم

یه عالم دیگه ای داشت بالین که اونقدر بزرگ نبود اما برای بچه های کوچیک اونجا یه دنیا بود یه حیاط نسبتا بزرگ و وسایل بازی برای بچه ها که توش داشتن از سرو کول هم بالا میرفتن پرستارهای پر جنب و جوش که تو سبزه های وسط باغ نشسته بودن با بچه ها نقاشی میکشیدن راستی که خود بهشت بود اگه هر لحظه در کنارشون بودن خاطره هست پس چرا این همه تو دنیا کودک بی سر پرست وجود داشت داخل سر سرای سالن شدیم اونجا هم پر از هیا هو و شور زندگی بود

مامان مثل دختر بچه های شاد که چشماشون از بازی و شادی با هم سن هاشون برق میزنه دستمو کشید و گفت

گل پونه عزیزم بیا این اتاق نوزادان هست مادر من از بودن تو این اتاق سیر نمیشم

وارد اتاق شدیم یه عالمه نوزاد کوچیک که تو صدای گریه های هم گم شده بودن

دو تا پرستار با سر درگمی مشغول تر و خشک کردن اونا بودن مدتی با مامان تو اون اتاق چرخیدیم و از بودن با اون فرشته های آسمونی حظ بردم بعد خانم صادقی رو به من و مادر کرد و گفت

خانم صدرا دختری از راه رسیده خیلی خسته هست بهتره اتاقش رو نشونش بدی

بازوم رو گرفت وگفت گل پونه جون توو مادرت چند مدت مهمون ما هستید خیلی وقت دارید با این بچه ها سرو کله بزنید حالا برو یکم استراحت کن عزیزم

با مادر بسمت یکی از اتاقهای ته سالن رفتیم اتاق فرش شده تمیز و مرتب بود دو سه تا تخت هم برای استراحت داخلش قرار داشت مادر منو رو لبه ی تخت نشوند و گفت قربونت برم یکم استراحت کن صورت ماهت پیرشده تو این چند روز باور کن منم یه مادرم طاقت دیدن این که دخترم مثل شمع روبه روم آب بشه رو ندارم قلبم درد میگیره

چشم به راه

خودم تا آخرین لحظه عمرم پشتت هستم با چشمانی اشکبار سرم رو رو شونه هاش گذاشتم و گفتم از وقتی این بچه ها رو دیدم
حالم بده مادر یاد این میوفتم که جگر گوشه منم مثل یه یتیم بزرگ شده از فکرش خون تو مغزم میجوشه

پشتم رو نوازش کردو گفت حق داری خیلی هم حق داری خدایی اون بالا هست و میبینه که چی بسر تو اومده خودش حق رو به
حق دار میده

سرم رو تکون دادم و دستامو رو زانوهای مادر گذاشتم و درحالی که بغضم رو قورت میدادم گفتم راستی مادر پس اون روزا که با
پدر یواشکی میومدین سفر به این پرورشگاه سر میزدین نه

چون هر وقت من و آریا ازتون سوال میکردیم شیطونا یواشکی کجا میرین همیشه جواب سر بالا میدادین

مادر سرش رو به علامت تایید تکون داد و گفت آره عزیزم این خونه سالهاست جایگاه امن کودکان بی سرپرسته مثل یه ارث
پنهان دست به دست تو خانواده من چرخیده منم وقتی از بودن این خونه مطلع شدم که مادر بزرگت تو بستر بیماری بود ازم
خواست که بعد از مرگش هر چند وقت یه بار به این جا سر بزنم تا اگه این بنده خدا ها کمبودی داشتن حل و فصل کنم و اینم
تاکید کرد که یه زمانی منم این محل رو بدست تو بسپارم که بیایی و به این بچه ها سری بزنی فراموششون نکنی و برای بی
پناهی اونا یه پناه باشی به خاطر همین بود من و بابات در سال یکی دو بار مخفیانه به این جا سفر میکردیم و چند روزی مهمون
این خونه بهشتی میشدیم بابات خدا بیامرز این جا رو خیلی دوست داشت واز بودن تو این محل لذت میبرد دیر یا زود باید بهت
میگفتم اما باور کن هیچ دوست نداشتم که تو این بدبختی و گرفتاری از این بهشت کوچیک مطلع بشی

در رو محکم بست و رفت لعنتی چی میخوایی از جونم اگه برای یه لحظه وجدان داشتی این کارو باهام نمیکردی آخه کی به تو
گفته مادر

به دنبالش دوید توی سر سرای سالن آریااگه بری دیگه هیچ وقت منو نمیبینی مادر

آریا پیراهن پاره شده ش رو جنج و جور کرد و به سمت در رفت همونطور که دور میشد با صدای بلند رو به مادرش کرد و گفت
مامان غروب میام دنبال دخترم به خدا این یه تهدیده لعنتی میفهمی

چشم به راه

هنوز چند تا خیابون از خونه مادرش دور نشده بود که همراهش زنگ خورد با سرعت تو خیابون در حال حرکت بود چند دقیقه قبلش هم به خاطر سرعت بدش نزدیک بود یه نفر رو زیر کنه بعد هم با تمام قدرتش با خانواده اون شخص دست به یقه شد و کتک مفصلی خورد

نگاهی به صفحه گوشییش انداخت مادر بود نمیتونست جوابشو نده ممکن بود بخواد جای دخترش رو بگه

جوابشو داد چیه مامان فکراتو کردی بگو بهم باید زندگیمو برگردونی به حال اولش وگرنه سرتو خودم یه بلایی میارم مامان زنم رو پیدا کن دیگه آب از سرم گذشته برای اون لحظه آماده باش پیام جلو چشمات خودمو آتیش بزنم

مادر با دست پاچگی و صدای لرزان فقط خواهش میکرد تو رو خدا آریا برگرد درستش میکنم من فریاد محکمی بر سر مادرش کشید نمیتونی نمیتونی مامان غروب منتظرم باش دارم میرم دنبال گل پونه برگردم دعا کن پیداش کنم وگرنه داغمو میبینی

باشه باشه هر چی تو بگی اشتباه کردم من

یک آن صدای وحشتناک ترمز کشیده شده و شکستن شیشه از پشت تلفن حرفش رو قطع کرد

الو الووووووووآریا مادر چی شد

ساکت و بی صدا تو سالن انتظار بیمارستان نشسته بود و به گذشته فکر میکرد پسر کوچکش آرش همراه دو لیوان نسکافه وارد سالن شد کنار صندلی مادرش نشست و لیوان رو به سمتش گرفت مادر نیم نگاهی به پسرش انداخت چشمش سرخ بود انقدر که برای برادرش گریه کرده بود و بی تابی های اون و عمه آریا بیشتر خسته اش کرده بود عمه خانم جونش برای آریا در میرفت پرسنل بیمارستان با هزار خواهش و تمنا اونو بیرون کرده بودن

لیوان نسکافه رو از پسرش گرفت جرعه ای نوشید آرش دست مادرش رو فشرد و تو چشمش نگاه کرد

مامان تو رو خدا بهم بگو چه خبره چرا زن داداش گم گور شده امروز آریا چرا با اون وضع اومد خونه تو رو تهدید کرد

دست مادرش رو بیشتر فشرد

مامان نمیخواهی باهام حرف بزنی آیا تو تو این ماجراها مقصری

چشم به راه

مادر لیوان رو نخورده دست پسرش داد و گفت وای آرش چقدر سوال میپرسی مگه حالمو نمیبینی جگر گوشه ام رو تخت بیمارستان افتاده تو ازم میخوایی معما حل کنم به نظرت الان فرصت مناسبی برای حرف زدن نه خودت بگو تو رو خدا برو عمه رو برسون خونه بهت قول میدم همه چیزو برات تعریف کنم فقط یکم زمان نیاز دارم عزیزم

آرش گونه مادرش رو بوسید و رفت که عمه جونش رو به خونه ببره همین طور که آرش دور میشد چشمای مامانش هم دریا چه ای از اشک شد و از دور رفتن پسرش رو تماشا کرد

بچه هاش همه زندگیش بودن به خاطر اونا حاضر بود جونش رو بده اون زمان که از سختی ها و تلخی های روزگار و نامردی و خیانت همسرش به آغوش کودکانش پناه برد و تنهایی هاشو با جگر گوشه هاش پر میکرد اون زمان داشت بد جنس میشد و خبر نداشت اونقدر به بچه هاش وابسته شد که یادش رفت خودش رو جوونی و زیباییش رو و همه و همه و همه رو به پای پسرش ریخت اون سال هنوز آریا و آرش کوچیک بودن آریا تازه سه ساله بود و آرش به راه نیوفتاده بود

یه شب سرد و طوفانی همسر بی مروتش

مست و بی عقل به خونه اومد و گفت که دیگه نمیتونه باهاش زندگی کنه و تصمیم گرفته با عشق جدیدش بره خارج از کشور زندگی کنه رو هیچ وقت فراموش نمیکرد هر چه گریه کرد و به دست و پای اون نامرد افتاد که اونو بچه هارو به حال خودشون رها نکنه اما اون حیوون صفت ذره ای به خواهش ها و التماسهاش اهمیت نداد و فقط میگفت دیگه دوستش نداره زور که نیست

چند وقت بعد هم برای همیشه اونو با بچه هاش تنها گذاشت و رفت تمام حق و حقوقش رو داد و برای بچه ها هم کلی خونه و باغ و زمین به ارث گذاشت اونقدر ثروت داشت که یک پنجمش زن و فرزندش رو تا ابد محتاج کسی نکنه

اما اما مگه همه چیز دنیا پول میشد اون زندگیشو همسر بی وجودشو دوس داشت خانواده همسرش هم پشت اون بودن و با چشمشون دیدن چه ظلمی به این زن شد

سالها گریه کرد زندگی مرفهی داشت اما دلی پر خون بارها براش خواستگار اومد میتونست ازدواج کنه اما هرگز به این فکر نکرد که جگر گوشه هاشو بدست ناپدری بسپاره براشون اول پدر وبعد مادر شد

نمیدونست که قراره تلافی کاری رو که یه نامرد سالها پیش در حقش کرده رو سر یه بیچاره دیگه بیاره

چشم به راه

بد جنس شد سرد و بی رحم قلبش در پی انتقام بود اون جوونی و زیبایشو تو بهترین سالهای عمرش به پای بچه هاش ریخته بود و حالا که بچه هاشو مثل یه دسته گل بزرگ کرده بود طاقت دیدن این که ازشون جدا بشه براش سخت و جانکاه بود شاید اگه عشق زندگیش بهش خیانت نمیکرد و در کنارش میموند اون این طور قلبش از جنس سنگ نمیشد

همین طور اشک میریخت و به زندگی غمبارش فکر میکرد که پرستار از قسمت سی سی یو بیرون اومد

با عجله به سمتش دوید خانم پرستار میتونم پسر رو ببینم بهوش اومد تورو خدا جوابمو بدید

پرستار یه برگه بدستش داد و گفت پسر تون هنوز به هوش نیومده درمورد حالش هم که دکتر بهتون گفته بود که عملش خوب انجام شده ولی خون زیادی از دست داده باید صبر داشته باشید و توکل

پرستار همون طور که دور میشد از شیشه اتاق سی سی یو به آریا خیره شد انگار عزیزش مثل یه فرشته در خواب بود جگر گوشه اش باند پیچی شده بود و این نتیجه بد خواهی ها و اشتباهات خودش بود دستاش از شدت استرس یخ کرده بود تا صبح پشت شیشه ایستاد و به آریا خیره شد دیگه چشماش جایی رو نمی دید پرستار کشیک شب به سمتش اومد و لیوانی چای بدستش داد و گفت عزیزم چیزی خوردید از دیشب تا حالا ؟

با چشمانی نیمه باز و خسته نگاهش کرد و گفت میلی به خوردن ندارم فقط میخوام فرزندم زودتر به هوش بیاد

پرستار دستاشو تو دست گرفت و گفت نگران نباش عزیزم امیدت به خدا باشه اگه همین طور بی وقفه این جا وایسی از شدت خستگی بیهوش میشی برو تو اون اتاق بغلی یکم استراحت کن بهت قول میدم هر موقع که پسرت بهوش اومد پیام و بهت خبر بدم

روی تخت اتاق کنار سی سی یو دراز کشید و به سقف چشم دوخت پرستار فشارش رو گرفت وحشتناک پایین بود براش یه سرم وصل کرد آرش کنار تختش ایستاد سر رو پیشونی مادرش گذاشت بوی عطر بچه هاش حالشو خوب میکرد پیشونی آرش رو بوسید و گفت برو خونه مادر هلاک شدی هر وقت آریا بهوش اومد خبرت میکنم

نه مامان نمیتونم برم اون خونه بدون تو آریا برام مثل یه سردابه بزار همین جا پیشت بمونم همین طوری کنارت استراحت کنم حالم بهتر میشه

باشه عزیزم بخواب قربونت برم سرتو بزار رو دستم بخواب

به دقیقه نکشید آرشى جونش خوابید همونطور که ذکر میگفت و اشک میریخت از شدت خستگی به خواب رفت

صورتش با آب خیس شد یکی داشت صورتشو با دستمال مرطوب پاک میکرد چشم باز کرد عمه خانم بود با لبخندی به صورتش خیره شد و گفت پاشو عزیزم پاشو ثریا جون خدا دوباره پسر تو بهت برگردوند پاشو ببینش آریا مدتی که بهوش اومده

تو جاش نیم خیز شد و با خوشحالی گفت راست میگی عمه

آره عزیزم دروغم چیه خدا رو هزار مرتبه شکر

به حالت دو به سمت سی سی یو رفت جلوی شیشه به آریا چشم دوخت با خوشحالی هم اشک میریخت وهم لبخند به لب داشت دکتر از اتاق خارج شدو بادیدنش گفت بیا ماما نگران پسر تو حالش مساعد شده دیگه میتونی یه نفس راحت بکشی لبخندی تحویل دکتر داد وگفت ممنونم ممنونم آقای دکتر بعد خدا پسر رو از شما دارم

دکتر رو به پرستار بخش کردو گفت فقط ماما من میتونه چند دقیقه بچه اشو ببینه خودکارش رو تو هوا چرخوندو گفت فقط

.....

با قدمهای لرزان وارد اتاق شد کفش مخصوص پوشید و ماسک زد دلهره داشت میترسید آریا اونو پس بزنه بالای سرش که رسید آروم صداش کرد

آریامادر چشمتو باز کن فدات شم

آریا چشم باز کرد و به او خیره شد نه لبخند و نه عصبانیت و نه هیچ عکس العمل دیگه ای

گونه پسرش رو به آرومی بوسید و فقط تامیتونست قربون صدقه اش رفت

آریا هیچ عکس العملی نشون نمی داد پرستار که برای چک کردن دستگاهها وارد اتاق شد گفت نگران نشو اون تازه بهوش اومده یکم بی حالو گیج هست بعد تو رو میشناسه

چشم به راه

چند روز بود بی قرارو بی تاب شب رو روز ، و روز رو ، شب میکرد داشت دیونه میشد الان از اون روز نحس تصادف هفت روز میگذشت نه از گل پونه خبری بود نه حال آریا مساعد شده بود همه چیز به کندی میگذشت تا به حال این همه احساس عجز و ناتوانی نکرده بود لعنت به تو ثریا لعنت به اون دل سیاهت برو از این زندگی همه رو راحت کن آخه چرا چرا این همه خود خواهی و بد دلی رو کجات جا دادی

مثل یه ندای درونی که ذره ذره وجودش رو آب میکرد این فکرو خیالات از ذهنش عبور میکرد

خانم ؟.....خانم

برگشت به سمت صدا آریا از خواب بیدار شده بود

خانم ساعت چند هستش ؟

نگاهش کرد از صبح تا به حال این بار صدم بود که بیدار میشد سوال میپرسید و دوباره به خواب میرفت

خانم ساعت چنده ؟

خانم الان کجاییم ؟

خانم من گرسنه هستم کی غذا بخوریم

هر لحظه که بیدار میشد و یه سوال بی ربط میپرسید ساعتی از عمرمادر کم میشد باید جواب پسر مریضش رو میداد

هنوز جواب نگرفته بود که دوباره چشم برهم گذاشت

بالای سر آریا ایستاد موهای مشکی و قشنگش رو کنار زد پیشونی باند پیچی شده اش رو نوازش کرد از تو کشوی کنار تخت یه شونه برداشت موهای عزیزشو آروم شونه کرد و براش لا لایی خوند

هر روز به امید فردا که دیگه حال آریا خوب میشه شب و روز رو سپری میکرد

دوباره چشم باز کرد و این بار با لبخند گفت ببخشید خانم شما اون خانمه که الان این جا ایستاده بود رو ندیدید

چشم به راه

قراره منو به گردش تو باغ ببره دیروز با هم تو باغ بازی کردیم میشه بگید بیاد

جیغ خفه ای از سر درماندگی تو دلش کشید در حالی که لبخند میزد تا پسرش استرس پیدا نکنه گفت من همونم مادر منو بشناس آریا قربونت برم منم مامان

پاییز هزار رنگ هزار چهره بروی درختای باغ کشیده بود سرخ و زرد و نارنجی

اونقدر که درختای باغ به استقبال پاییز رفته بودن آفتاب گرم و دلپذیر بعد اظهر نرفته بود تابستون نفسای آخرشو میکشید و با آخرین ذره های نور خورشیدش تو جون آدم رو گرم میکرد از تو پنجره اتاقم داشته بچه هارو نگاه میکردم تا منو پشت پنجره دیدن با خوشحالی فریاد زدن خاله خاله بیا برامون کتاب بخون لبخند آرامش بخشی زدم و با تایید سر بهشون فهموندم که الان میام یه کتاب برداشتم و به باغ رفتم بچه ها دورم حلقه زدن همیشه با شادی به قصه هام گوش میدادن تا وقتی خورشید پشت کوهها نرفته بود با جیغ و خوشحالی در کنارهم بازی کردیم

مامان از دور برامون دست تکون داد بچه هارو جمع کردم و باهم به داخل ساختمون رفتیم دیگه هوا زود تاریک میشد باید زودتر شام میخوردن تا برای خواب آماده بشن وقتی که بچه ها میخواستن ساختمون و سرسراش پر از تنهایی میشد مادر چای بدست به اتاقمون اومد کنارم رو لبه پنجره نشست و یه چایی به سمتم گرفت

گل پونه عزیزم امروز خیلی به پرستارا کمک کردی مادر دستت درد نکنه خانم صادقی میگفت مثل تو فرشته ندیده خیلی خوشحال بود که این جا هستیم

چایی رو از مامان گرفتم و گفتم منم خوشحالم تواین دو ماه در کنار این بچه ها امید دوباره برای زندگی گرفتم

ولی مادر فکر نمیکنی دیگه وقت برگشتن ما رسیده دلت برای آریا تنگ نشده تو که یه روز بدون اون نمیتونستی زندگی کنی پس الان

حرف مامانو قطع کردم و گفتم هیچی نگو مامان هیچی نگو دیگه حتی نمیخوام اسمشو بشنوم درسته که بی گناه بود درست که خبر از نقشه شوم مادرش نداشت ولی اونقدر بی عرضه و نادون بود که به دور از چشم من مادرش رو وارد حریم خصوصیمون میکرد

چشم به راه

اون نباید اجازه میداد مادرش تا این مرحله پیش بره من یه مرده متحرکم مادر مرده ای که تو بیمارستان بدون اطلاع جگر گوشه امو ازم دزدیدن این بدترین جنایتی هست که یه آدم میتونه در حق دیگران انجام بده

این زندگی منه باید قبول کنم آریا دیگه تموم شد و رفت برای همیشه

مادر من این جا آرومم خوشحالم تو این ده سال تمام سعی خودمو کردم که زندگیمو با چنگ و دندون نجات بدم ولی بعضی چیزا دست ما نیست این سرنوشته

مادر دستمو گرفت و گفت یعنی دیگه آریا رو دوست ندارینگاهش کردم داشت از تو چشمام واقعیتو میخوند مگه میشد آریا رو دوست نداشته باشم دلم برای دیدنش غش میرفت لعنت به این زندگی

برو دخترم برو لا اقل از دور ببینش میدونم بهت نیاز داره کمکش کن این بی معرفتیه که تنهاس بزاری فکر کنم به اندازه کافی عذاب کشیده تموم کن این دوری رو

آهی عمیق کشیدمو به زمین چشم دوختم چند روز بعد با هم به تهران برگشتیم برای دیدنش حتی از دور هم بی قراری میکردم اون روز صبح رو با استرس شروع کردم یه حس عجیبی بهم میگفت نباید برمینگستم واقعا نمی دونستم اول باید به کجا سر بزنم خونه خودم یا خونه مادرش دل به دریا زدم به قول مادر با واقعیت تلخ روبه رو شدن بهتراز فرار کردن و ترسیدنه من چیزی برای از دست دادن نداشتم هیچی

نارگل ، نارگل ، دختر بلا تاج سر بابا بیا تو حیاط ببینمت دوید و دوید و دوید تو بغل بابا خوشو غرق کرد

ای قریونت بره بابا تا کی میخواستی منتظرم بزاری میدونی بابا پاهاش ضعیفه برای دیدنت بی قراره

نار گل سر رو پاهای بابا گذاشت

موهای طلایی دختر خوشگلشو ناز کرد دستای نارگل رو محکم رو لبش چسبوند دیگه خانم شده بود یه عروسک قشنگ که هر لحظه تو زندگی اونو میدید فکر شو میکرد که سالهاست این دختر بچه رو میشناسه واقعا این چشم ها رو کجا دیده بود

هر چه بود برای تنهایی هاش فقط نار

گل مثل یه مسکن قوی اثر میکرد

دونه های بارون اونو به خودش آورد آسمون ابری و تیره شده بود ریز ریز بارون شروع به باریدن کرد دستاشو برای دخترش سایه بون کرد بیا بیا بابا بیا دستمو بگیر بریم داخل خونه پاهاش قدرت حرکت نداشتن

پدر و دختر پشت پنجره اتاق باهم نشستند و به صدای چیک چیک بارون که به سنگ مرمر ایوان میخورد گوش دادند

نارگل گونه بابا رو بوسید و گفت برم چتر بیارم بابا تو بارون باهم راه بریم

تو چشمات نگاه کرد و گفت برو قربونت برم

و

دوید به سمت اتاقش که چتر بیاره دختر کوچولوش مثل یه شاپرک از این شاخه به اون شاخه میپرید

در ورودی سالن باز شد آقا دایی با عصای بلندش وارد سر سرای خونه شد همونطور که متعجب آریا رو تماشا میکرد گفت

تو چرا از جات بلند شدی بچه مگه دکتر برات راه رفتن رو ممنوع نکرده

نارگل با دیدن خان دایی به طرفش دوید بابا بزرگ من و بابا یه عالمه تو حیاط بازی کردیم این چترو میبینی میخوایم بریم تو حیاط دو باره بازی کنیم

دستی به سر نارگل کشید و گفت نه عزیزم بابا برات خوب نیست زیاد راه بره دوست نداری زود خوب بشه

نارگل با همون طنازی همیشگی سرشو تکون داد و گفت چرا دوست دارم

دایی سرش رو بسمت آریا چرخوند و گفت مادرت وسایه کجا هستن

آریا با خستگی روی مبل نشست و گفت مدتی نیست رفتن بیرون از این کشور و آب و هواش متنفرم

چشم به راه

دست به صورتش کشید احساس لطیفی تو وجودش دوید از اون زمانی که یادش میومد یه لحظه بازی و شادی و لجبازی های کودکی رو فراموش نمیکرد اون زمان که تو دوران شیرین کودکی

همه چیز براش مثل یه خاله بازی و یا عروسک بازی بود دغدغه های دورانی که منتظر اشاره ای از سوی آریا بود تا اون موقع که خودش تو زندگی بازنده دید و گل پونه رو برنده اون مثل یه قهرمان تمام هستی شو برداشت و با خودش برد هرگز گریه نکرد اما وجودش دریایی از آتش خشم شد آریا مال اون بود از اون زمانی که باهم تو حیاط خونه عمه بالا پایین میپزدن و بازی میکردن تا اون زمانی که بزرگ شد و به هر بهانه ای سر از خونه عمه درمیاورد که یه نظر آریا رو ببینه

عمه هم دوشش داشت و برای هر دوشون نقشه ها کشیده بود

تا زمانی که تند باد عشق اون و گل پونه خونه آرزوهاشو ویران کرد

مدتها در خواب به آریا خیره شده بود انگار زمان لعنتی ایستاده بود تا اون خوب رفیق کوچولوی دوران کودکشو سیر ببینه

بهش خیره شده بود که آریا چشم باز کرد

هول و دستپاچه از این که یه وقت فکر بدی نکنه رو به آریا گفت

اومدم برای شام صدات کنم دیدم تو خواب عمیقی هستی آریا تو جاش نشست و گفت ممنونم آره امروز من و نار گل خیلی بالا پایین پریدیم خسته شدم بعد از این عمل جراحی آخرپاهام وضعیت بهتری پیدا کردن اما بی رمق تر شدن

سایه پتوی افتاده رو زمین رو برداشت و تا کرد و گفت باید بیشتر استراحت کنی درسته که دکتر خاطر جمعت کرده که دیگه مشکلی نداری اما تا بهبودی راه زیادی داری

آریا پنجه هاشو درهم کرد و گفت از روزی که تو بیمارستان چشم باز کردم و بهم گفتن این زندگیت این مادر و دخترته خوب از این که یه زمانی همچین زندگی خوبی داشتم خوشحالم اما یه چیز ته قلبم میگه یه جای کار میلنگه باید خودم هم به خاطر بیارم ممکنه چند تا عکس با خانواده در دوران قدیم بتونه بهم ثابت کنه کی بودم اما خود واقعیم چی اون آریایی که هزاران خاطره از زندگیش تو این سن داشته با اون چکار کنم

من مطمئنم یه چیزایی تو گذشته ام گم شده که باید پیدا بشه

چشم به راه

سایه با تعجب نگاهش کرد و گفت چرا اینقدر خودتو آزار میدی باور کن این خیالات و رویاهای آزار دهنده بیشتر به ذهنت فشار میاره

وقتی بخوای باور کنی که زندگیت یه چیز دیگه هست حتما باورش میکنی

بادو دلی و تردید کنارش نشست و دستش رو گرفت قلبش تند میزد نمیدونست از عذاب وجدان دروغیه که هر روز و هر ماه و هر سال به خورد آریا میده ویا از شدت علاقه ای که بهش داشت قلبش بی قراری میکرد با آرامش ساختگی رو کرد بهش و گفت باید قبول کنی این زندگی جدید توعه تو این دو سال که با مادرت به لندن اومدید خیلی سوال پرسیدی منو مادرت نهایت سعی خودمونو برای آرامش فکرت به کار بردیم پس بهتره حالا که همه چیز درست شده خرابش نکنی ازت خواهش میکنم به خاطر نارگل هم که شده دست از دو دلی و لجبازی بردار

آریا دستش را از تو مشت سایه بیرون کشید به سمت پنجره رفت در حالی که به آسمون سرمه ای شب با پولکای نقره ایش خیره شده بود گفت تمام سعیم رو به خاطر دخترم میکنم اون نباید با افکار درهم ریخته من آشنا بشه شاید مادرش با سنگدلی تمام اونو رها کرده و رفته اما من که در کنارش هستم باید براش جای دو نفر رو پرکنم

سایه با نوک پا بهش نزدیک شد و در حال که سعی داشت توجه شو جلب کنه گفت نارگل مثل دخترمه میتونی رو کمکهام حساب کنی هیچ وقت تنهات نمیزارم

نور شب و انعکاس چلچراغ های تو سالن صورت آریا رو درخشان تر کرده بود

خودش میدونست این همون چیزیه که دلش میخواد صبح و شب ببینه تا دست دراز کرد بازوی آریا رو بگیره

نار گل خندان وارد سالن شد

با دیدن اون دو در کنار هم خوشحال وشاد به سمتشون دوید سایه براش مثل یه مادر زحمت کشیده بود و نارگل در واقع اونو به جای مادر قبول داشت

دستشون رو گرفت وبا خوشحالی گفت بابا عمو آرش قول داده فردا منو به پارک ببره تو هم میایی آریا با لبخند نگاهش کرد وگفت حتما بابا با هم میریم بیشتر خوش بگذره

سه تایی دست تو دست هم به سمت میز شام رفتن

اون شب خیلی کابوس دید بیشتر شبها وقتی فکرش مشغول میشد در نهایت خواب و آرامش ازش سلب میشد

عذاب وجدان مثل یه خوره داشت نابودش میکرد این همه سال خیانت شوخی نبود لیوان آب کنار تختش رو سر کشید از شدت گرما بهش خفگی دست میداد

وقتی خودش رو جای گل پونه میگذاشت میخواست از غصه بمیره اونم یه مادر بود و حالشو خوب درک میکرد پشیمونی تو این همه سال غم و اندوهشو چند برابر میکرد کنار شومینه نشست و شعله رو تا آخر کم کرد نگاهی به شعله خیره موند برگشت به دوازده سال پیش

روزی که اولین بار آریا گل پونه رو با خوشحالی آورده بود توی خونه اون روز چشمای پسر نازنینش ازشادی برق میزد بی گناه و معصوم برای خودش سقف آرزوهای طلایی ساخته بود لعنت بر دل سیاهت ثریا چرا باهاش مخالفت کردی چرا با ناراحتی بهشون فهموندی باید از اون خونه برن ، واقعا ارزشش رو داشت که بخوای جگر گوشه اتو از خودت برونی لعنتی ثریا بد کردی بد

دستاشو رو صورت گرفت و آروم گریه کرد دلش میخواست هیچ وقت آریا حافظه اشو رو بدست نیاره اون قدر بدبخت بود که راضی به فراموشی دلبنده شده بود با دروغی که براش ساخته بود میخواست رو سیاهی خودشو پنهون کنه

خیلی تلاش کرد خیلی به این در و اون در زد تا گل پونه رو پیدا کنه اما فایده ای نداشت انگار گل پونه از رو صفحه روزگار ناپدید شده بود

به ناچار برای معالجه آریا راهی غربت شد و در این دو سال که درمان آریا طول کشید باز هم دست از پیدا کردن گل پونه نکشید حاضر بود تمام عمرشو بده اما بدی هایی که در حق آریا کرده بود رو جبران کنه چشماشو بست و سر رو دیوار گذاشت

اون روز آریا از دانشگاه زودتر اومده بود خونه همون طور که داشت غذا رو گرم میکرد تا باهم ناهار بخورن وارد آشپز خونه شد

آخه مامان جون عزیزم چرا تا ساعت پنج بعدظهر گرسنه میمونی تا من پیام مگه بهت نگفتم دیر میام ناهارتو بخور

بشقاب رو جلوش گذاشت و گفت عزیزم بدون تو از گلوم پایین نمیره

چشم به راه

بیشتر به پسرش دقت کرد و با دو دلی گفت خوب نگفتی برای شرکتت چند نفر رو ثبت نام کردی آریا که در حال خوردن بود گفت یکی دو نفر اومدن مامان اما هنوز به چند گرافیک کار حرفه ای نیاز دارم

بینم آریا باز اون دختره رو میبینی

آریا لبخندی تحویلش داد و گفت چی میگی مامان یکی دو روزه داره برام کار میکنه چشمک ریزی زد و گفت الحق کارمند خوبی هم هستا

قاشقش رو میز کوبید و گفت چی میگی آریا مگه نگفتم دیگه نباید ببینیش اون روز نظرم رو راجع بهش گفتم ،لازمه دوباره تکرار کنم ، چقدر دختر جسور و بی ادبی هست با اون کاری که تو خونه ام باهاش کردم باید میفهمید که داره پاشو از گلیمش دراز تر میکنه دختره ی دهاتی بی اصل ونسب

آریا با عصبانیت لیوان آب رو به زمین انداخت و گفت بسه مامان بسه تمومش کن من اونو دوس دارم داری عذابم میدی

اون دختر خیلی پاک و معصومی هست

چند وقت پیش با سنگدلی از خودت روندیش هر چی بود اون روز مهمون ما بود تو حتی حرمت مهمون رو هم نگه نداشتی ، باید باهاش کنار بیایی من بجز اون هیچ کسی رو دوس ندارم بیخود برای خودت داستان و قصه نساز من صد سال سیاه بااون دختر لوس و افاده ای برادرت ازدواج نمیکنم خوووووووب

بلند شد و به سمتش رفت و روبه روی آریا ایستاد

چشم تو چشم شدن حتی صدای نفسهای هم رو میشنیدن

حالا کارت به جایی رسیده به خاطر یه دختر سرم داد میکشی

داشت تو دل شب تو تنهاییهاش خاطرات تلخشو مرتب مرور میکرد آخه خاصیت آدمی همینه شب که میشه دفترچه خاطرات دلشو مدام مرور و زیرو رو میکنه براش مثل یه فیلم تکراری هر شب پخش میشه

بیشتر هم خاطرات بدش رو صفحه دل ظاهر میشه و به قلب روح ناخن میکشه

تو دلش داشت به خودش بد و بیراه میگفت دستت بشکنه ثریا اون روز برای اولین بار سیلی محکمی به صورت آریا زد

اون فقط با چشمانی نمناک به مادرش چشم دوخته بود و فقط یه سوال از ذهنش عبور میکرد چرا.....

چه روزها و شبهایی که مادر و پسر باهم نجات دادن همه چیز آریا رو ازش گرفت از ماشین گرفته تا کلید ویلایی رو که خودش براش خریده بود و حتی شرکتی رو که آریا با عشق و علاقه باز کرده بود همه رو در نهایت بی رحمی گرفت.....

رفت برای همیشه از خونه پدری دل کند اون بعد اظهار تو درگاهی سالن نشست با صدایی لرزون به آرش گفت

برو جلوشو بگیر نزار بره

آرش دستشو گرفت و رو صندلی نشوند ،

حالش بد بود یه لیوان آب دستش دادو گفت بد کردی باهاش مادر من بد کردی دستای آرشو گرفت و گفت برو برو داره وسایلهاشو جمع میکنه اگه آریا بره حتما میمیرم

آرش در حالی که به زمین چشم دوخته بود گفت

باید یه مدت تنها باشه ازم کلید خونه ساحلی رو خواست یکم اونجا بمونه شاید از اون حال وهوا بیرون بیاد

دستپاچه شده بود دل به دریا زد باید غرورشو زیر پا میگذاشت به سمت اتاق آریا رفت در حال جمع کردن لباس های داخل کمد بود

آریا به خاطر یه غریبه منو نشکن مادر

برای تو خیلی آرزوها داشتم

آریا با صورت بر افروخته نگاهش کردو گفت

از تو سنگدل تر و بی رحم تر تو دنیا ندیدم اگه یه کم مروت داشتی نمیرفتی به بابای گل پونه پیشنهاد رشوه بدی که زندگی دخترشو با پول تعویض کنه اون مرد از شدت غم و غصه به سکنه افتاد

مامان تو مقصر مرگ پدر گل پونه هستی

اون مرد هرگز برای مال منال تو نقشه نکشیده

منو از کارم بی کار کردی گل پونه رو تو شرکت سکه یه پول کردی

بازم راضی نشدی رفتی دم در خونه شون

که چی ؟ واقعا الان من با این شرمندگی چکار کنم

مامان دوستش دارم میفهمی دوستش دارم بیا جونمو بگیر خودتو خلاص کن

به پاش افتاد و زانوهای آریا رو گرفت همون طور که اشک میریخت گفت آریا مادر بشین کنارم خواهش میکنم مامان قریون قدت بشه دستاشو دور پاهای جگر گوشه اش قفل کرد همون طور که اشک میریخت گفت اگه بری منو بادستات به قتل رسوندی

آریا مادر درستش میکنم قول میدم قول

آریا خم شد دستاشو باز کرد و روبه روش نشست توچشماش خیره شد و گفت چطوری درستش میکنی میتونی پدرشو زنده کنی میتونی قلب شکسته شونو دوباره مثل اولش کنی

سرشو تکون داد و گفت نمیتونی مادر من نمیتونی

با چشمای گریون یقه ی آریا رو صاف کرد دکمه هاشو بست و بوسه ای رو گونه اش گذاشت گفت مادر به خاطر خوشبختی تو کردم هر کاری که انجام دادم درست و غلط برای آینده تو بود به خدا راست میگم

دستای مادرو از دور گردنش آزاد کرد و با ناامیدی سرشو تکون داد و گفت دیگه دیر شده مادر من بدبخت ترین موجودی هستم که تو دنیا وجود داره خوشبختی کجا بود

از جا بلند شد چمدونش رو برداشت به سمت در رفت دنبالش دوید و دستش رو گرفت آریا خواهش میکنم منو باین همه غم تنها نزار

آریا با سرعت از پله ها پایین رفت با صدای بلند گفت باید برم گل پونه تنهاست

روزها و ماهها گذشتن پشت پنجره نگاهش به در ورودی باغ خشک شد

چشم به راه

آریا نیومد که نیومد ، تا اونجا که میتونست براش زنگ زد خواهش کرد ولی فایده ای نداشت

تنها دلخوشیش این بود که آرش با آریا در تماس بود و خبر داشت چکار میکنه

یک سال از ازدواج پسرش گذشته بود اما اون حتی برای عروسی دعوت هم نشده بود برای یه مادر این از مرگ هم بدتر بود
عذاب دوری ، غم از دست دادن آریا

همه و همه داشت روز به روز بر روح جسم خسته اش زخم میزد

اون روز بعد اظهر خسته وبی حال روی صندلی باغ نشسته بود و به رقص برگهای مجنون توحیاط نگاه میکرد

فکرش مشغول بود چند روز قبلش دکتر براش کلی قرص ودارو تجویز کرده بود با خوردنشون بی حال و خواب آلود میشد دیگه
به درجه ای از ناتوانی رسیده بود که حتی نمیتونست کارهای اولیه روزانه شو انجام بده

صدای در اونو به خودش آورد آرش بود با عجله ماشین رو پارک کرد و به سمتش اومد لبخند به لب داشت کنار صندلی مادر زانو
زد دستاشو گرفت چشماش برق میزد حتی مامان حال نداشت بهش لبخند بزنه آرش چی شده مادر خوشحالی

معلومه که خوشحالم تو هم بشنوی خوشحال میشی

صبح با آریا بودم یه خبر خوب دارم برات

با شنیدن نام آریا چشماش گرد شد

دستش جون تازه گرفت و منتظر شد آرش حرف بزنه

آرش بگو مادر داری سربه سرم میزاری

آرش سرشو تکیه داد و گفت نه به خدا مامان خود آریا امروز بهم گفت اونم خیلی خوش حال بود هیچ روزی اونقدر خوش حال
ندیده بودمش

خوب چرا نمیگی مامان داری بهم استرس وارد میکنی

باشه مامان میگم بهت میگم

چشم به راه

دستای مامان رو بیشتر فشرد و با خنده گفت داری نوه دار میشی آریا پسرت داره بابا میشه باورت میشه خیلی شاد و سر حال بود میگفت با شنیدن این خبر وضعیت روحی گل پونه هم بهتر شده من خیلی امید وارم همه چیز درست میشه مامان همه چیز

خنده رو لباس خشک شد و دستش بی رمق تر از قبل رها شد رو دسته ی صندلی، داشت مثل یه شمع روشن آب میشد از بین میرفت اصلا خوش حال نشد بلکه قلبش بیشتر داشت تو سینه فشردن تر میشد

آرش حالش رو فهمید و با تعجب گفت آخه چرا مامان تو که باید خوش حال بشی توقع نداشتم از این خبر ناراحت بشی

بلند شد و به سمت در ورودی سالن رفت و همین طور که دور میشد گفت سالها با رنج و خون دل بی پدری بزرگتون کردم برای روزی که در کنارتون باشم و شاهد خوشبختی تون باشم نه این از من دور باشید و خبر بهترین روزهای زندگیتون رو آخرین نفر باشم که بشنوم

اون روزها خیلی غمزده بود بیشتر وقتها با زور دارو و قرص چند ساعت میخوابید هر وقت هم بیدار بود فکرش آشفته و مشوش بود دیگه تو دلخوشی های روزهای عمرش هیچ روزنه ای وجود نداشت ،از شنیدن بابا شدن آریا بیشتر غصه دار و غمگین شده بود آرزوهای بر باد رفته اش روز به روز بر اش عقده و سر خوردگی بوجود میاوردن تا چند ماه بعدش که سایه دختر عزیز کرده خان دایی برای دیدن عمه جونش به ایران سفر کرد

تق تق در اتاق زده شد سایه با طنازی همیشگی وارد شد و با تعجب به عمه خیره شد و گفت

ای وای عمه این چه وضع خوابیدنه چرا کنار شومینه این طور سرگردون و نشسته خوابیدی

چشم باز کرد و سایه رو دید

لبخند کمرنگی تحویلش داد و گفت دیشب اصلا خوابم نمیبرد اومدم کنار شومینه همین جا خوابم برد

سایه در حالی که کمکش کرد تا بلند شه گفت عمه جون باید دکترتو عوض کنی این روان پزشکا بیشتر با دارو هاشون آدمو مریض تر میکنن خدای نکرده این بی خوابی های شبونه از پا می اندازدت

سرشو تکیه داد و گفت من دیگه عین یه ماشین قدیمی و کهنه مرتب از کار می افتم عمه جون

نگفتی کی خونه هست کی نیست چکار میکنید

چشم به راه

سایه اخماشو درهم کرد و گفت پسر سرکش و عصبانیتون دوباره بدون این که به حرف کسی گوش بده رفته پیاده روی بابا جون و نارگل دارن صبحونه میخورن ، آرش هم رفت سر کار

در حالی که داشت لباسشو عوض میکرد گفت اون از دوران کودکی این طوری یاغی بود مربوط به الان نیست

تو برو عزیزم منم الان صورتمو میشورمو میام

اتاق عمه رو ترک کرد هنوز از پله های طبقه بالا پایین نیومده بود که آریا رو دید لباس ورزشی سفیدبه تن کرده بود

محو تماشای قد رعنا ی پسر عمه شد هر روز از روز قبل جذاب ترو عزیزتر میشد براش اما حیف آریا این رو نمی فهمید تو چشمای سایه برق عشق رو میشد دید اگه آریا رو دوس نداشت دخترش رو مثل یه مادر ،بزرگ نمیکرد

همون طور بالای پله ها خشکش زده بود و نگاهش میکرد آریا داشت به آرومی از پله ها بالا میومد نگاهش افتاد به سایه

چشمکی زد و گفت صبح به خیر دختر دایی رو پله ها مشغول چکاری ؟

سایه به خودش اومد و جلوی راهشو گرفت و گفت

هیچی داشتم نگاه میکردم که یه آدم چقدر میتونه حرف گوش نکن باشه کجا بودی مگه دکتر نگفته بود ورزش برات ضرر داره آریا در حالی که دنبال راه فرار بود تا از دستش خلاص شود گفت

ورزش ؟

شوخی میکنی بابا من فقط یکم تو خیابون قدم زدم الانم اجازه بدی برم لباسمو عوض کنم چون خیلی گرسنه هستم

سایه درحالی که جلوی راهش سد شده بود زیپ لباسشو گرفت و گفت من اگه حرفی میزنم فقط برای سلامتی خودته

تو چشمات خیره شد و لحظه ای ساکت نگاهشون بهم گره خورد

آریا که مثل یه بچه بازیگوش آماده فرار بود دست سایه رو پس زد و بازو هاشو گرفت اون رو به کناری کشوند و گفت راهو باز کن خانم دکتر باشه از فردا نمیرم پیاده روی تو خونه می خورم و می خوابم خوبه ؟

سایه که از این حاضر جوابی هاش بیشتر دلش قنچ میرفت ایستادو دور شدنش را تماشا کرد

حتی در همین حد هم دوستش داشت شاید آریا این رو درک نمیکرد اما عشق و علاقه وقتی پا تو خونه دل میزاره از آدم نمیرسه کارش درست بوده یا غلط.....

برای خودش رویاهایی ساخته بود از جنس باد مثل اینکه کسی بخواد خونه اش رو روی آب بنا کنه این که از کودکی وابسته آریا شد تمام هم و غم زندگیش شد بدست آوردن دل آریا تا زمانی که اون نقشه شوم رو با عمه برای آریا و گل پونه کشید و زندگی کوچک و قشنگشون رو نابود کرد

عشق تبدیل شد به انتقام و علاقه تبدیل به نفرت

آریا وارد اتاقش شد هر وقت با سایه چشم تو چشم میشد حس بدی بهش دست میداد

دوستش داشت ولی در حد یه دختر دایی نه کمتر و نه بیشتر کنار پنجره ایستادو به حیاط زیبای خونه خان دایی خیره شد

مال این خونه نبود خیلی چیزا براش مبهم و پیچیده بود

مثل یه روح سرگردون تو اون خونه میگشت دو سال پیش زمانی که تو بیمارستان بهوش اومد حتی خودش رو هم نمی شناخت

الان از اون زمان دو سال میگذره داره تویه کشور غریبه در کنار یه عده که خودشونو خانواده اون میدونن زندگی میکنه اوایل براش سخت و غیر قابل باور بود این که یهو بهوش بیایی و بیینی نیمی از خاطراتت به باد فنا رفته از گذشته یه چیزای مبهم و نامعلوم یادته و دوران شیرین کودکی تو ذهنت کمرنگ شده و از مادر فرزندت چیزی یادت نیست و همه بهت گفتن که سالها پیش تو ایران از دستش دادی و هزاران اما اگر دیگه که براش سخت و غیر قابل باور بود

به سمت آینه رفت

و به عکسی از دوران قدیم خیره شد

خودش بود کنار یه دختر زیبا با موهای خرمایی اون عکس بهش آرامش میداد هر وقت اونو میدید قلبش سریعتر میزد دستاشو دور کمر اون فرشته حلقه کرده بود و با لبخند به دلبرش نگاه میکرد

بهش گفته بودن اون مادر نارگل هست که چند سالی از مرگش میگذره کنار همون یه عکس دیگه هست از مراسم ازدواجش با اون فرشته که تو لباس سفید عروس مثل یه ستاره میدرخشه و عکسهای دیگه ای که دکتر تجویز کرده بود برای یاد آوری گذشته هر روز بهشون نگاهی بیاندازه عکسهایی در کنار مادر و برادرش و همین طور دایی و سایه در دوران کودکی که فقط با زل زدن به اونا بیشتر سردرد میگرفت و عذاب میکشید که چرا چیزی یادش نمیاد

وقتی به این فکر میکرد که از یه خواب عمیق بیدار شده و زمانی توی بیمارستان حتی کارهای شخصی روزانه اشو فراموش کرده بود براش این عذاب چند برابر میشد در طول این دو سال ماما اونو مثل یه طفل کوچیک که دست چپ و راستش رو فراموش کرده بود دوباره آموزش داد جلسات روان درمانی سختی رو طی کرد هم از ناحیه ی کمر و پا شدیداً آسیب دیده بود وهم از ناحیه سر

هیچ خاطره ای براش باقی نمونه بود اون دوران که برای عمل جراحی مهره کمر با مادر برادرش به لندن اومدن تازه معنی زندگی واقعی رو فهمید

دختر قشنگ و نازی که تو حیاط این خونه میدوید و بازی میکرد یه عروسک ناز که این طرف و اون طرف میپرید و بازی میکرد

اون زمان تازه معنی واقعی زندگی رو درک کرد دخترش نارگل جون تازه ای به زندگیش بخشید زمانی که شاد و سر حال با اون موهای بلند خرمایی رنگش این طرف و اون طرف می رفت و لپای صورتی رنگش از شدت بازی قرمز میشدن و چشماش تو نور خورشید میدرخشید با اون نگاه معصومش حس دلچسبی بهش دست میداد

اون روز بود که برای عمل جراحی امید دوباره ای گرفت و تمام تلاشش رو برای سرحال شدن کرد

اما الان هر چی فکر میکرد دیگه برای موندن دلیلی نداشت باید میرفت باید به ایران باز می گشت حتی اگه فراموشی سایه ای رو زندگی گذشته اش انداخته بود باید برای یه آوری همه چیز تمام تلاشش رو میکرد

سریع یه دوش گرفت و خودش رو آماده کرد باید با خانواده در مورد تصمیمش صحبت میکرد

مدتها بود زندگی براش مثل یه آب راکد بی تحرک و جنب و جوش میگذشت روز ها از پی هم میرفتند و گل پونه از همیشه تنهاتر بود اگه با مادر توان خون بهشت کوچک زندگی نمیکرد یقیناً از پا می افتاد برای همه چیز دیر شده بود حتی نفس کشیدن

چشم به راه

این من بودم که هرشب وقتی فارغ از رسیدگی به بچه های معصوم گلباغ فرشتگان خسته و کوفته به اتاقم میو مدم و در دل سیاه شب فکرم آشفته و مشوش میشد هرشب به یاد آریای دلبندم که حتی برای آخرین بار سیر ندیدمش و دخترم که هرگز عطر تنش تو بغلم نیپچید و نتونستم برایش مادری کنم

با نا امیدی سر به دیوار میگذاشتم و آروم اشک میریختم بهار و تابستون و پاییز و زمستون مثل یه فیلم تکراری از جلوی چشمم می گذشتن بدون هیچ امیدی ای لعنت بهت دنیا که برام بجز سرنوشت شوم جدایی چیزی نداشتی

وقتی به این فکر میکنم که آریا به چه آسونی ازم دل برید و ناگهان غییش زد قلبم تو سینه میفشرد

گاهی اوقات سرزنش های مامان برام عذاب آور تر بود

که خودت باعث شدی این جدایی حق آریا نبود اما مامان نمیدونست اون روز برمن چه گذشت وقتی مادر آریا به من تلفن زد و ازم خواست بی سرو صدا به خونه اش برم و من وقتی به دیدن اون سنگدل بی رحم رفتم حتی تصورش رو هم نمیکردم که این شخص پنهانی چه بلایی سر زندگیم آورده

اون روز توخونه مادر آریا برام زندگی تموم شد وقتی با نهایت بی شرمی بهم گفت که با همدستی دکتر و پر سنل اتاق زایمان ، فرزندم رو دزدیدن و خبر آوردن که اون مرده همون روز زندگی برام سیاه و تار شد اون با وعده دادن پول هنگفتی به دکتر برای دزدیدن فرزندم نقشه کشید

و نوزاد مرده ای که از دور نشونش دادن و گفتن این فرزندته و درست نیست ببینیش چون دل کندن برات سخت میشه و برای همیشه از جلوی چشمم بردنش و برای من همیشه یه آرزوی بر باد رفته شد وحسرت وآه

اون روز مادرآریا قانون طبیعت ، محبت ، عشق و علاقه رو با این کارش به نابودی کشوند و با دستاش یه کودک رو از آغوش مادر جدا کرد

وقتی به زمین افتادم و گریه کردم با نهایت بی رحمی بهم گفت خودت خواستی تو همین کارو با من کردی فرزندم رو از آغوشم بیرون کشیدی بدون اون حتی نمی تونستم نفس بکشم بدون بوسیدن گونه هاش دستاش روزها برام شب نمیشد

فقط با تعجب بهش نگاه میکردم که یه انسان چقدر میتونست به درجه ای از ظلال بیوفته که این دو رو باهم مقایسه کنه

من فقط عاشق شده بودم ولی هرگز راضی به دوری مادر فرزند نشده بودم وقتی اون روز به پهنای صورت اشک ریختم واز شدت ناراحتی به زمین چنگ میزدم دستاشو به طرفم آورد و بلندم کرد و گفت

من زجر کشیدم تو این چند مدت آریا حتی برای دیدنم یه سر به این جا نزد

گل پون بفهم من دچار جنون آنی شدم زندگی تو برهه ای از زمان بد جوری برام رقم خورد تو باید درکم کنی من سالهاست داروهای آرامبخش میخورم هر یدونه از اون داروهای لعنتی یه کوه رو از

پا درمیاره

دستاش میلرزیدند صداسش پراز شرمندگی بود

منو به خودش نزدیک کرد و گفت

تو رو خدا بهم مهلت بده

درستش میکنم قول میدم

فکر این که بچه ام نمیدونه یه دختر ناز و قشنگ داره و تو که هرگز نتونستی به دخترت شیر بدی داره بیشتر نابودم میکنه

با خشم پشش زدم و به سمت در رفتم و گفتم ثریا خانوم نمیبخشمت هرگز نخواهم بخشید

دوید به سمتم و گوشه لباسم رو گرفت

هر دو با شدت به زمین خوردیم

گریه میکرد و التماس

که اگه به آریا بگم نابود میشه و این بدی رو در حقش نکنم و اگه مادر هستم رحم و شفقت مادری رو به یاد بیارم

چشم به راه

تو دو راهی عجیبی گیر افتاده بودم و زمان برام متوقف شده بود دستم رو گرفت و بلندم کرد واز مستخدم خواست برام یه آب قند بیاره وقتی که کمی آروم گرفتم

با نفرت نگاهش کردم و گفتم

دخترم الان کجاست

با استرس دستاشو تو هم چنگ کرد و به زمین خیره شد

جاش خیلی خوبه خیالت راحت باشه اونو به برادرم که تو لندن زندگی میکنه سپردم

دختر برادرم مثل چشماش از اون دختر نگهداری میکنه

دستش رو گرفتم و با نفرت بیشتری نگاهش کردم و گفتم یعنی تونسته جای پدر و مادر رو برای اون دختر پر کنه

به نظرت مهر پدر و مادر رو میشه قیمت گذاشت براش شریکی قائل شد هان.....

با صدای لرزون گفت نه نه برای همینه که دیگه نتونستم طاقت بیارم و همه چیزو گفتم فکر میکنی اگه برات تعریف نمیکردم تو تا ابد متوجه این موضوع میشدی

نه نمیشدی

من پشیمونم خواهش میکنم باور کن گل پونه

اومدن تو تو زندگی پسرم مثل یه طوفان تمام خوشبختی هامو با خودش برد

نگاه ترحم آمیزی بهش کردم و گفتم

اومدن من باعث نشد که طوفان به پا بشه بلکه حسادت و بددلی خودت مثل طوفان زندگیتو آشفته کرد

تو بادستای خودت یه باتلاق درست کردی

که هر روز داری بیشتر توش فرو میری

برای درجه پستی و بدی تو هیچ حد و مرزی وجود نداره

چشم به راه

الان هم دیگه همه چیز برای من تموم شده تو بادستات چاه عمیقی تو زندگیم کندی و من و آریا رو داخلش هل دادی

بدی تو به اندازه ای هست که حتی طاقت دیدن خوشبختی فرزندت رو نداشتی

و این که موجودی تا این حد بتونه به درجه ای از رزالت برسه جای تعجب داره

از جام بلند شدم و گفتم

من میبخشمت اما با آریا چه میکنی چطور میخوایی بهش بفهمونی که سالهاست دخترش رو از آغوش پر مهر پدر و مادر جدا کردی

این که هرگز فرزندم رو ندیدم و براش لالایی نخوندم رو به خدا میسپارم اون بهترین قاضی تو درگاه الهی هست

دوباره نگاهش کردم و گفتم دخترم الان چند سالشه

همون طور که اشک تمساح میریخت گفت نارگل الان سه سالشه

نارگل نارگلهمین طور داشتم این اسمو زیر لب مرور میکردم و با حسرت گفتم پس خودت برای دخترم اسم انتخاب کردی نه.....

باید اون روز که جسد بی جان اون نوزاد رو تو بیمارستان نشونم دادن برای مرگ فرزندم روزها و ماهها رو میشمردم تا یادم باشه فرزند دزدیده شده ام چند سال داره

نگاه حسرت باری به دستام که از شدت استرس میلرزیدن انداختم و گفتم یه جانی و قاتل این طور انتقام نمیگیره میفهمی

بغض راه گلویم رو گرفته بود و فقط درمانده منتظر بودم نفسهای آخر رو بکشم حتی رمقی برای حرکت نداشتم

مادر آریا همون طور داشت بی صدا اشک میریخت و مرتب میگفت پشیمونم

گل پونه جبران میکنم

دستمو بردم زیر پونه اش و سرشو بلند کردم و گفتم چطوری

چی رو میخوایی جبران کنی دوران خوشی که میتونستم کنار فرزندم و آریا به خوبی و خوشی سر کنم رو برمی گردونی یا اون بلایی رو که سر پسر آوردی و با حقه بازی جگر گوشه اشو ازش جدا کردی کدومشون

آیا میتونی زمان رو به عقب برگردونی و همه چیزو درست کنی

تو برو برای مدتی دور شو

با چشمای از تعجب گرد شده نگاهش کردم اصلا منظورش رو نفهمیدم فقط به دهانش نگاه میکردم که چی میگه قلبم تند تر شروع کرد به زدن

دیگه نمیتونستم این همه گستاخی رو تحمل کنم بعد از ده سال زندگی مشترک بادلهره و ناامیدی به فردا وبعد از گذشتن سه سال گرانبها از دوران طلایی زندگی دخترم ،، دختری که فکر میکردم روز اول زندگیش روز مرگش بوده

حالا چه وقیحانه روبه روم نشسته و برای رفتن برنامه چیده

دیگه موندن جایز نبود باید هر چه زودتر می رفتم و موضوع رو به آریا خبر میدادم از جا بلند شدم و به سمت در ورودی ساختمان رفتم هنوز در رو باز نکرده بودم که صداشو شنیدم

گل پونه تو ناچاری بهم اعتماد کنی

برگشتم و به صورتش نگاهی انداختم و گفتم در هر صورت اگه تهدیدی برای زندگیم باشی من ازت نمیترم ولی اگه در این مورد با آریا صحبت نکنم حتما دق میکنم

به سمتم اومد و در حالی که صورت از اشک خیس شده اشو پاک میکرد گفت

در هر صورت آریا هم اگه از جریان با خبر بشه کاری از پیش نمی بری باور کن راست میگم

اون دختر به طور قانونی و ثبتي الان در حال حاضر تحت حمایت دختر برادر من هست همون روزهایی که با کمک دکتر اون نوزاد رو از بیمارستان دزدیدیم براش مدارک جعلی درست کردیم و نوزاد همراه دختر برادرم و برادرم از ایران خارج شد

اون الان دختر سایه هست و تو تا بخوایی اینو ثابت کنی سالها از عمرت گذشته

بیا و بهم اعتماد کن چند روزی با مادرت به یه مسافرت برو و من و آریا رو تنها بگذار من بهش میگم تو با شنیدن ماجرا گذاشتی و رفتی و ازم قول گرفتی تا پایان کارم و پس گرفتن نارگل از سایه بهم مهلت دادی

درمانده و پریشون نگاهش کردم راست میگفت من تنهاو بی کس بودم و دستم به هیچ جا بند نبود و نمیتونستم ثابت کنم که دخترم نمرده بلکه ربوده شده و اون دکتر خدا شناس رو هم نمیتونستم کاری کنم چون مدرکی نداشتم و این یعنی سالها به دنبال خیال و رویا گشتن

تو فکر بودم که گفت

ظرف چند روز آینده سایه با پدرش به ایران میان و من میخوام ازش درخواست کنم نارگل رو به من پس بده

ولی سایه سالهاست عاشق و دلباخته آریا بود نمیدونم این موضوع رو میدونستی یا نه

اگه من ازش درخواست کنم که بچه رو بهم پس بده این کارو نمیکنه اما اگه فکر کنه تو دیگه نیستی شاید به خاطر آریا قبول کنه من بهت قول میدم دخترت رو پس میگیرم باور کن

دستگیره در رو بیشتر فشردم و گفتم

چه تضمینی وجود داره که دخترم رو پس بگیری

سرشو با ناامیدی تکون داد و گفت تو ناچاری به من اطمینان کنی با این که بهت تو زندگی ضربه زدم و قلبتو شکستم اما باور کن به همون اندازه تو این سالها زجر کشیدم فکر نکن من تو این بازی برنده بودم

پریدم تو حرفشو گفتم خودت باعث این همه بدی و نفرت شدی آیا اینو درک میکنی

سرشو تکون داد و گفت و تاوانش رو هم دادم روزی چندین قرص آرامبخش جلسات روان درمانی و ناراحتی عصبی بازم بهت بگم ؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم ما آدما با دستای خودمون تو باتلاق خونه میسازیم و فکر میکنیم رو ابرها خونه ساختیم

با امید واری دستمو گرفت و گفت

چشم به راه

بین گل پونه تضمین میخوایی ولی یه لحظه به این فکر کن که میتونستم تا آخر عمر این راز رو بهت نگم و تو هرگز از این که دختری تو این دنیا داری با خبر نمیشدی اگه نمیخواستم کمکت کنم که حقیقت رو بهت نمیگفتم هان ؟

به فکر فرو رفتم با تمام بدی که درحقم کرده بود این حرفش منطقی میومد میتونست هرگز این راز رو بهم نگه و با خودش به گور ببره

اون روز با قلبی شکسته و فکری آشفته به خونه بازگشتم

تمام راه رو اشک ریختم حتی راننده تاکسی دلش برام سوخت و همش میگفت خانم حالتون خوب نیست میخواید شما رو به بیمارستان برسونم وقتی به خونه رسیدم ساعتها راه رفتم و فکر کردم راه های مختلفی به ذهنم رسید

نمی تونستم آروم بگیرم آخه مگه یه مادر میتونه آروم بگیره برام همه چیز شده بود معما تا ظهر که آریا به خونه اومد چندین بار مردم و زنده شدم تبم بالا رفته بود هرکسی منو میدید میفهمید اتفاق ناگواری برام افتاده از شدت تب به لرز افتادم چند تا پتو روی خودم انداختم

وقتی آریا به خونه اومد بادیدن حالم خیلی ناراحت شد که چرا از صبح بهش خبر ندادم که منو به دکتر ببره

فوری منو به بیمارستان رسوند اون روز تا غروب کنار تختم نشست و من دیدمش و گریه کردم و گریه کردم

از این فکر که بخوام از پاره ی جونم جدا بشم تا به فرزندم برسم قلبم رو میسوزوند اما چه باید میکردم من مثل یه بازنده که هیچ برگ برنده ای نداشت ناچار به خواسته های ثریا بودم

آریا کنار تختم نشسته بود و همش بهم لبخند میزد صورتشو نزدیک گوشم کرد و با اون شیطونی همیشگیش گفت

ای ناالا نگفته بودی

و من با اون غمی که توسینه داشتم اصلا منظورش رو نفهمیدم

تمام اون روز تو بیمارستان در خواب بودم افت فشار وحشتناکی داشتم دکتر برای کنترل فشارم منو مرخص نکرده بود

وقتی تو اتاق تنها شدیم دستامو گرفت و بوسید و اشک از گوشه چشمش سرازیر شد

چشم به راه

خیلی دلم گرفت اشکاشو پاک کردم و با صدای ضعیفی گفتم

آریا خوب میشم قربونت برم تو رو خدا گریه نکن

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت ممنونم عزیزم برای زندگی قشنگمون ممنونم برای خبر خوبی که امروز گرفتم ممنونم

متعجب نگاهش کردم و گفتم خبر خوب

از استرس اینکه همه چیز رو فهمیده باشه رنگم دوباره پرید

دستم بوسید و گفت آره عزیزم تو بهترین مژده عمرم رو بهم دادی نمیتونم بیانش کنم

فکرم آشفته و مشوش شد یعنی مادرش حقیقت رو بهش گفته بود که فرزندمون زنده هست ولی این خبر که در عین خوب بودن
پراز درد و غم بود این خبر نباید اونی باشه که من امروز شنیدم

آریا که چشماشو بسته بود و با لبخند اشک میریخت لب باز کرد و گفت

امیدوارم هیچ وقت ازم جدا نشی

حرفش تو گوشم پیچید ازم جدا نشی

دستشو تو بغل گرفتمو با لبخند گفتم تو باشی دنیا نباشه

دوباره لبخندی تحویلیم داد و گفت

من باشم و توباشی و کوچولوی تو راهیمون عزیز دلم

انگار زمین زیر پام داشت میچرخید شوکه شده بودم

میدونستم اینم یکی دیگه از نمکهاییه که آریا میریزه و فقط قصد داره سر به سرم بزاره خنده ریزی کردم و گفتم

همیشه این قدر بامزه بودی برای شاد کردنم از هیچ کاری دریغ نمی کنی ازت ممنونم عزیزم

با تعجب نگاهم کرد و گفت به خدا دارم حقیقتو بهت میگم دیونه باور نمیکنی برم دکتر رو بیارم بهت بگه تو دوماهه بارداری داری
مامان میشی جون آریا راستشو میگم

چشم به راه

دستای مردونه شو برد زیر سرم و پیشونیمو بوسید و گفت هیچ وقت این قدر جدی نبودم باور کن

با چشمای گرد فقط نگاهش کردم باورم نمیشد دوباره داشتم مادر میشدم این بهترین خبر دنیا بود اشکهام بند نمی اومد

نمی دونستم چرا ؟

اما امید وار بودم به حرفای مادر آریا که با دلگرمی بهم امید داد که حاضره گذشته رو جبران کنه و دخترم رو پس بده قلبم تند میزد دستای آریا بهم دلگرمی میداد

اون شب تا صبح تو اتاق بیمارستان باهم درد دل کردیم آریا خوش حال بود همش از خاطرات کودکیش برام میگفت و من به چهره ی معصومش خیره شده بودم و از شادی که تو دلش بود لذت میبردم

وقتی برق تو چشماشو میدیدم و تجسم میکردم از شنیدن این که دختر نازش زنده است چقدر خوشحال میشه امیدوارتر میشدم تو دلم به خودم نهیب میزدم همه چیز درست میشه گل پونه نگران نباش خدا هوامو داره

حالا اما.....

چه کنم که روز گارم قشنگ نگذشت دلم برات تنگ شده بابا جونم کاش برمی گشتم به اون دوران قشنگ کودکی من برات ناز میکردمو تو موهامو شونه میزدی باهم بازی میکردیم و تاشب برام قصه نمی گفتی خوابت نمی برد

وقتی زنگ در میخورد به شوقتم میدویدم توحیات و تو داد میزدی

دختر بابا کجایی

لوس بابا کجاست و یه ساعت توحیات قايم موشک بازی میکردیم و تا منو رو شونه هات سواری نمی دادی خیالت راحت نمی شد

باباجونم کجایی اون لحظه که قلبت از کار افتاد ثانیه های قلبم شکست و برای همیشه مردم

تا اون لحظه پشت وپناهی داشتم عمرم رو دقیقه های عمرت میگذشت وقتی گل پونه صدام میکردی حتما باباجون رو بعدش میگفتی و روزی که تو بیمارستان برای همیشه دستای گرمت یخ کرد تنهای تنهاشدم و سالهاست طعم بی پدری تازیانه ای شد برقلب نحیفم

گلباغ فرشتگان شد تنها مونس و همدم و حالامادر تنها پشت پناه باقی مونده زندگیم و پسر کوچولوم تنهائیادگار آریا تکه ای از قلبم که تا زنده هستم امید به دیدنش دارم و خواهم داشت

شاید اگه نمی رفتم سرنوشتم این طور رقم نمی خورد و برای فردا و فرداهام بهتر برنامه ریزی میکردم

صبح ها همیشه زودتر از همه بیدار میشم تو گلباغ فرشتگان تنها کسی که از همه دیر تر بیدارمیشه یکی از دخترای کوچولوی بخش نونهالانه معمولا شبا بهونه میگیره و خوابش نمی بره تو این دو سالی که این جا بودم یه چیزو خوب یاد گرفتم هر چقدر نوزادی رو که میارن برای نگهداری کوچیک تر باشه بهتر و درست تر تربیت میشه تا کودکی که والدین بد سرپرست داشته باشه و چند سالی کنار پدر و مادر بزرگ شده که اصلا ازش خوب نگهداری نکردن دریا یکی از اون فرشته های کوچولوعه که پدرش فوت کرده و مادرش همراه ناپدری دوران پردرد و رنجی رو برای اون طفل معصوم رقم زدن

کتک زدن آزار و اذیت نا پدری از اون بچه یه بیمار روحی ساخته و با این که شش ماه نیست به گلباغ فرشتگان اومده اما هنوز قلبش پر از درد و رنجه

دریا دختر عزیز و نازنینم شده تو این چند وقت که به بهزیستی سپرده شده تمام هم و غمم شده بهتر شدن روح و جسم آزار دیده این کودک معصوم سه ساله

رایان پسر کوچولوم که دیگه الان یک سال و چند ماه داره شده دوست اوقات فراغت این دختر کوچولو

دریا برام تمام زندگی شده زندگی زخم خورده دختر دزدیده شده ام که بد جور دلتنگ دیدن روی ماهش هستم و تنها خواسته ام از خدا اینه یه روز دختر کو چولوی ماهمو ببینم

گویان وارد دفتر شد خانم صادقی مهربون مدیر گلباغ داشت برام درد دل میکرد و چایی میخوردیم

خانم صادقی خنده کنان گفت

چیه امیر جان باز چیزی جا گذاشتی نگفتم مگه بعد از تحویل خوار باربه آشپز خونه میتونی بری نامه بهزیستی رو هم دادم
همون جا آشپزخونه ها|||

چشمکی بهم زد و گفت الکی میاد این ورا

منم لبخند ریزی به خانم صادقی زدمو گفتم میدونم بیچاره الانه که مثل لبو سرخ بشه

امیر با حجب و حیایی که داشت سر به زیر وارد دفتر شد و گفت

سلام خانمها بیخشید این نامه مهر داره امضاء نداره میدونید که بدون امضاء فاقد اعتباره خانم صادقی شرمنده برای من هم درد
سر میشه

خانم صادقی زد رو پیشونیش و گفت

شرمنده یادم رفتا

در حالی که کاغذ رو گرفت که امضاء کنه گفت

حالا بیا یه چایی بخور امیر جان

امیر که زیر زیرکی نگاهم میکرد و از خجالت سرخ شده بود گفت نه ممنونم خانم باید برم دو سه تا جای دیگه باید بسته پستی
تحویل بدم

خانم صادقی کاغذ رو جلوی صورتش گرفت و گفت پس برو به سلامت عزیزم

امیر کارمند بهزیستی بود اونقدر پاک بی ریا بود و درست کار میکرد همه دوستش داشتن

مادر پیری داشت که ازش نگهداری میکرد

با نگاه و حرکاتش میخواست بهم بفهمونه که ازم خوشش میاد اینو تمام پرسنل گلباغ هم فهمیده بودند و همین که امیر برای تحویل بار میومد سربه سرم میگذاشتن

بعد از رفتن امیر خانم صادقی خنده ای کرد و گفت این پسر بد جور خاطرت رو میخواد گل پونه ...سرم رو پایین انداختم و گفتم

این حرفو زنید خانم صادقی اون میدونه من متاهلم فکر میکنم از روی علاقه ای هست که به رایان داره

خانم صادقی دستشو گذاشت رو دستمو با مهربونی نگاهم کرد و گفت عزیزم عشق و علاقه این جور چیزا رو نمیبینه که اگه هم بهت علاقه مند شده باشه

کار دله و اینو یقین بدون هرگز بهت جسارتی نمیکنه شاید هم حق با تو باشه و فقط از سر علاقه اش به رایان باشه

راستی بچه ها تو باغ تنهان خاله گل پونه

برو برو به دادشون برس که الان پسرِت بیدار میشه دیگه اجازه کمک بهت نمیده

وارد حیاط شدم مامان میون چمنها حصیری پهن کرده بود و بچه ها دورش جمع شده بودن داشت براشون قصه میگفت

صورت ماهش پر از آرامش بود وقتی به این فکر میکنم که اگه تو این دوران تنهایی مامانو نداشتم چقدر درمانده و تنهامیشدم اون زمان که با هم به تهران برگشتیم به این امید که خبری از آریا بگیرم ودر مانده و غمزده بادر خونه ای روبه رو شدم که بسته بود و هیچ وقت به روم باز نشد تنها پناهم شد مادر و یه دنیا سوال از ناپدید شدن آریا هزاران سوال بی جواب و نامعلوم

در حال پایین رفتن از پله ها بودم که پرستار اتاق نوزادان به سمتم اومد رایان در آغوشش بود

بچه رو آروم بدستم داد و گفت بیا عزیزم پسرشیطونت سر و صدا کرد بچه های دیگه رو بیدار کرد

چشم به راه

رایان رو در آغوش گرفتم و به باغ رفتم اون ساعت صبح همیشه تو گلباغ سرو صدای بچه ها بود پسرم تو باغچه ها میدوید و با بچه ها جیغ و فریاد میکشید

با پاهای کوچیکش می پرید و ازم دور دور تر میشد نگاهش که میکردم پراز آریا بود برام

پسرم با پدرش مو نمی زد خیلی برام سخت و پریشان کننده بود که نمی تونستم تصورشو بکنم داره قد میکشه و پدر و خواهرش رو ندیده

دستی رو شونه هام احساس کردم

برگشتم مامان بود پیشونیمو بوسید و کنارم نشست و گفت

چیه مادر به چی فکر میکنی

دستامو ور زانوهای گذاشتمو گفتم هیچی نیست مامان دارم بازی بچه ها رو میبینم

مامان لبخندی زد و گفت دروغ نگو قربونت برم تو داری تو چشمای جگر گوشه ات آریا رو میبینی

بغضم ترکید و بی صدا اشک ریختم

مامان سرم رو در آغوش گرفت گفت

درست میشه من ایمان دارم یه روز انتظارت به سر میرسه عزیز دلم

به خدا توکل کن

رایان به سمتمون دوید و خودشو انداخت تو بغلم و با اون شیرین زبونیش گفت مامان بازی

اشکامو پاک کردم

مامان چشماشو بست یعنی توکل.....یادت نره دخترم

سرمو تکیون دادمو با قدمهای محکم و امید وار به سمت بچه ها رفتم و اونقدر بازی کردیم که همه خسته رو چمنها دراز کشیدیم

در گلباغ اون روز با لگدهای ناپدری دریا داشت از جا کنده میشد خانم صادقی سرآسیمه به سمت در رفت و بلند فریاد زد

آقا از این جا دور شو تا پلیس رو خبر نکردم

ناپدری دریا فریاد کشید زنیکه در و باز کن مادرشو آوردم میخواد دریا رو ببینه

خانم صادقی بلند تر فریاد کشید

ما اجازه نداریم دریا رو به مادرش تحویل بدیم میفهمی آقای محترم شما تا از دادگاه مجوز گرفتن دریا رو نداشته باشی نمیتونی دخترک رو از این جا ببری

مادر دریا بلند گریه میکرد و دخترش رو میخواست دلم براش سوخت به خانم صادقی اشاره ای کردم و گفتم حالا همیشه مادرش بیاد تو یه نظر دریا رو ببینه گناه داره والله

خانم صادقی سری تکون داد و گفت همیشه گل پونه ممکنه هر کاری ازشون سر بزنه بعد من که این جا مسئولم گرفتار میشم چند سال پیش هم همین بلا سرم اومد دلم سوخت و بچه رو برداشتن و بردن

باید از قاضی مجوز صلاحیت نگهداری کودک رو داشته باشن این ها هم آدمای معلوم الحالی هستن عزیزم

جلوتر رفتم و از لای نرده های گلباغ بیرون رو نگاه کردم

مادر دریا بیچاره صورتش از اشک خیس بود

قلبم گرفت واقعا برای یه مادر سخته بچه اش نزدیکش باشه و نتونه اونو ببینهروزها بود کار این زن و شوهر شده بود سرو صدا و درخواست دیدن دریا

دخترک دوید به سمت در و دستامو تو دستش حلقه کرد و محکم فشرد تو چشمای قشنگش خیره موندم هر دو نفر صدای گریه مادرشو می شنیدیم

نشستم روبه روش و دستاشو گرفتم و گفتم دریا جون اگه تو بخوای مامان رو ببینی من هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم

عروسک کوچولوشو محکم تر بغل گرفت و با بغضی معصومانه سر شو به علامت منفی تکون داد

موهای بلندشو ناز کردم و گفتم از اون آقا میترسی

سرشو تکون داد و محکم بغلم کرد

دریا در اثر آزار اذیت ناپدری از خدا بی خبر دچار مشکل سکوت روانی شده بود و مرتب باید به کلاس های گفتار درمانی برده میشد و این برای یه کودک تو سن اون یعنی شکنجه

دخترم دریا رو بغل کردم از جلوی درب گلباغ دور شدیم که صدای گریه ها و ناله های مادر بی جدانش رو نشنوه

داخل دفتر امیر نشسته بود در انتظار خانم صادقی تا منو دریا رو دید گل از گلش شکفت به سمتم اومد و دریا رو در آغوش کشید و نشست رو صندلی

نگاهی به چایی یخ کرده اش کردم و گفتم امیر آقا چاییت یخ کرد که

خنده ای کرد و گفت میل نداشتم ممنونم

دریا دوستش داشت و باهم زیر زیرکی میخندیدند

موهاشو از صورت ماهش کنار زدم و گفتم

قربونت برم خنده میکنی

با اون صورت معصومش نگاهم کرد و امیر رو نشون داد

خندیدمو گفتم عمو رو دوس داری

سر شو تکون داد و صورتشو تو بغل امیر قایم کرد

روبه امیر کردم و گفتم راستی ممنونم که به خانم صادقی پیشنهاد دادید که من و مامانو تا تهران میرسونید

مزاحمتون نمیشیم ما با اتوبوس هم راحتیم

سر شو تکون داد و گفت نه به خدا اگه بزارم حاج خانم با اتوبوس برن تهران من که این هفته مرخصی دارم شما و مامانو

میرسونم خودم هم یه کاری تهران دارم اونو انجام میدم بعد اگه کارتون تموم شد باهم برمی گردیم

اومدم که ازش تشکر کنم... پرید تو حرفم و گفت خواهش میکنم نه نیارید ناراحت میشم به خدا اون طفل معصوم رایان تو اتوبوس خسته میشه

نگاهش کردم الان بود که از خجالت آب بشه بره تو زمین دلم سوخت براش

سرم رو تکون دادم و گفتم باشه باهم میریم فقط صبح زود باشه

چشم به راه

دریا بدنبال ماشینمون میدوید به عقب نگاه کردم با اون موهای بافته شده ی کوچولوش پیراهن گل گلی که مامان تازه براش دوخته بود انگار یه عروسک کوچولو دنبالمون میدوید و گریه میکرد دلم گرفت و به امیر گفتم

نگه دارید لطفا دریا خیلی بی قراری میکنه

مامان که جلو پیش امیر نشسته بود گفت آره مادر بزار گل پونه ساکتش کنه

هنوز از تو حیاط گلباغ بیرون نیومده بودیم پرستار دوید و بغلش کرد داشت خودشو هلاک میکرد از ماشین پیاده شدم و به طرفش دویدم تا دید دارم دنبالش میام بیشتر بی قراری کرد از پرستار گرفتمش تو بغلم آروم گرفت

خانم صادقی صورتشو نوازش کرد و گفت دریا جونم خاله میره چند روز دیگه میاد بیا با من بریم صبحونه بدم بهت عزیزم

دریا خودشو محکم به گردنم چسبونده بود

صورت خوشگلشو پاک کردم و گفتم دریا

خاله بره برات بازار اون عروسک خو شگله رو بخره

سرشو تکون داد گفتم پس تو این جا بمون من زودی برمی گردم قربونت برم

بعد از مدتی توضیح دادن بهش و قول عروسک رو دادن راضی شد بره خونه

وقتی حرکت کردیم دیگه نزدیک ظهر بود

تمام طول راه در فکر بودم قلبم بی قراری میکرد در طی این دو سال که آریا رو ترک کردم این چندمین بار بود که با مادر به تهران میومدیم شاید یه خبری از آریا بشه نمی تونستم به خودم بقبولونم که همه چیز تموم شده و دست از شوهر و دخترم بکشم با خودم عهد کرده بودم تا زمانی زنده هستم و نفسی برام باقی مونده برای پیدا کردنشون هر کاری بکنم

انگار همین دیروز بود که بعد از چند ماه که خبری از آریا نشد و دیگه هرگز به تلفنم زنگ نزد به تهران اومدم و فهمیدم حتی خونه ای رو که توش زندگی میکردیم صاحبخونه به کس دیگری اجاره داده بود و وقتی با تعجب بهش گفتم به چه اجازه ای خونه من رو تخلیه کردی گفت مادر شوهرتون اومد و خونه رو پس داد پولتون رو گرفت ویه شبه و وسایلتون رو بار زد برد هر چقدر از شما و آقا آریا پرسیدم که کجا هستید و من خونه رو به شما اجاره دادم از شما هم پس میگیرم حرف گوش نکرد و گفت من مادرشون هستم و اونا بهم اعتماد دارن گفت که شما برای کاری به مسافرت رفتید برای همیشه دیگه به ایران برنمی گردید

من چه میدونستم داره دروغ میگه

وبعد هم که راهی خونه مادری آریا شدم

صاحبان جدیدی تو اون خونه دیدم که می گفتند خونه فروخته شده و صاحبانش برای همیشه از ایران رفتند

اون روزپشت در خونه مدتها مات و مبهوت موندم و بر بخت بد خودم لعنت فرستادم که چرا به مادر آریا اطمینان کردم و زندگی کوچیک و قشنگم رو تقدیمش کردم که با طوفان بد دلی و خودخواهیش برای همیشه به نابودی بکشونه

حالا اما باز امید تو دلم روشنایی داره قلبم بهم نوید میده یه روز دوباره عزیزانم رو خواهم دید و رایان رو به آغوش آریا میسونم و با خیال راحت دختر گلم رو در آغوش میگیرم دختری که از خون و وجودم بود و هرگز روی ماهش رو ندیده بودم

امیر از توی آینه داشت زیر زیرکی نگاهم میکرد نگاهمون به هم گره خورد دست و پا شو گم کرد و گفت ببخشید سوال میپرسم شما ناراحت هستی

سرم رو بزیر انداختمو گفتم نه

کمی خسته هستم اگه شما هم خسته ای همین جاها یه توقف کوتاهی کن یکم استراحت کنیم

مامان که رایان رو در آغوش گرفته بود و بیرون رو نشونش میداد گفت

آره مادر منم پام درد گرفته یه حصیری پهن کنیمو یه چایی براتون بریزم خستگیمون در بره

تاریکی هوا و بوی دود و چراغهای روشن

خیابونای شلوغ بهم میگفت گل پونه به وطن رسیدی این همون جاییه که قد کشیدی و بزرگ شدی تو کوچه پس کوچه هاش دوران شیرین کودکی رو گذروندی ، بابای عزیزتو از دست دادی و دل به عشق باختی همه وهمه وهمه ی من و تهران شهرم

ساعت یازده شب بود که امیر ما رو جلوی درب خونه پدری رسوند

وقتی پیاده شدیم مامان خیلی اصرار کرد بیا تو مادر یه غذایی درست کنم بخور بعد برو

چشم به راه

ولی جوانک سربه زیر و مهربون قبول نکرد و گفت حاج خانم یه عمه پیری تو تهرون دارم میرم پیش اون شما هم تو رو خدا اگه یه وقت تعارف کنید حالا هر وقت کارتون تموم شد و خواستید برگردید من در خدمتم

مامان خندید و گفت دستت درد نکنه عزیز ولی ممکنه مایه کم بیشتر تهرون بمونیم شما برو به کارهات برس و زود برگرد به گلباغ که اونجا خیلی بهت نیاز دارن

ماهم برای برگشتن یه فکری میکنیم مادر

امیرکه انگار دلش نمی اومد ازمون جدا بشه خدا حافظی سردی کرد و با چشمای پر از سوال ازمون دور شد

مادر دور شدنش رو نگاه کرد و گفت

کارمندای گلباغ حق دارن سربه سرت میزارن گل پونه این پسر دیونه وار حواسش بهته

خندیدمو درحالی که چمدونها رو به

داخل خونه میبردم گفتم اون زیادی سربه زیرو خجالتیه فکر نمی کنم مادر

تازه من ازش کمه کم پنج سال بزرگترم

مادر برقای حیاط نقلی خونه مون

رو روشن کرد و سرش رو تکونی داد وگفت اینم یه حرفیه اما مادر جون علاقه و محبت به این جور چیزا نیست عشق وقتی در خونه تو میزنه نمی پرسه کی هستی چه کاره ای چند ساله ای

مادر درست میگفت دوازده سال پیش وقتی من و آریا عاشق و دلباخته هم شدیم به تنهاچیزی که توجه نکردیم حرفای دیگران و فکر اونا در مورد خودمون بود

مادر برقای اتاقها رو هم روشن کرد و نگاهش به عکس دلبررفته اش رو دیوار خیره موند و گفت سر نوشت و ببین یه روزی میرفتیم یه دو روز به گلباغ سر میزدیم و برمی گشتیم به خونه

اما حالا یه دو روز به خونه سر میزنیمو بقیه عمرمون رو کنار بچه های گلباغیم

چشم به راه

خندیدمو گفتم آره قربونت برم حالا به جای اینکه به عکس شوهر خدا بیامرزت زل بزنی برو یه شامی تهیه ببین که گرسنگی
مردیما

صبح زود در حالی که هنوز رایان خواب بود اونو به مامان سپردمو از خونه زدم بیرون خیلی از راه رو پیاده رفتم دلم برای شهرم
تنگ شده بود ،صدای بوق و ترافیک اگه مال دوران کودکی باشه میشه برات خاطره زیبا ؛

یه پارک کوچیک نزدیک خونه بود یکم اونجا هم قدم زدم خیلی فکرم مشغول بود به امید دوست قدیمی آریا به تهران اومده بودم
رضا تو دانشگاه تنها دوست صمیمی آریا بود یه شماره تلفن از خونه رضا تو دفترچه های تلفن خونه وجود داشت که تنها امیدم
بود اونو یادداشت کرده بودم اما شماره ها بعد این همه سال تغییر کرده بودند

تنها چیزی که بهش دلخوش بودم

فقط باید یک کار میکردم شماره تلفن رو به یه اداره مخابرات ببرم تنهاجایی که میتونست بعد این همه سال راهنماییم کنه که
شماره جدید رو از روی قدیمی تشخیص بده

حدسم درست بود اداره مخابرات شماره رو برسی کرد و گفت که برای کدوم منطقه بوده والان به چه ترتیبی گرفته میشه

زنگ زدمولی کسی جواب تلفنم رو نداد

دیگه کاملاً ناامید بودم باید فکری میکردم

مادر بهم سپرده بود اگه از دوست قدیمی آریا نا امید شدم به خونه برم تا باهم به اداره پلیس بریم تا اونها مارو راهنمایی کنن

باید به خاطر خود آریا هم که شده بود دست از تلاش برنمی داشتم چون این بازی بود که خودم شروع کردم و به مادرش اعتماد
بی جا کردم و داشتم تاوان میدادم

اون روز تا غروب با مادر بهر جایی که میشد سر زدیمو شب دست از پا دراز تر به خونه برگشتیم پلیس هم نتونست کمکی بهمون
بکنه چون هیچ آدرسی از محل سکونت جدید آریا رو هم نداشتیم حتی به درستی نمیدونستم آریا تو ایران هست یا نه تنها سر
نخی که داشتم این بود که

از صاحبخونه قدیمیمون شنیده بودم که مادر آریا گفته که برای همیشه به خارج از کشور سفرکردن و این یعنی پایان
تمام آرزو هام

شب خسته کوفته به خانه برگشتیم پسر م حسابی خوابش گرفته بود

بعد از این که غذاشو دادمو لباس تمیز پوشوندم عزیز دلم به خواب عمیقی فرو رفت همون طور که داشتم رو پاهام تکونش میدادم به چشمای بسته اش نگاهم خیره موند

انگار آریا با چشمای بسته در کنارم خوابیده بود صورت پسر رو نوازش کردم اشکام رو گونه ام لغزید دیگه خسته شده بودم ادامه زندگی برام سخت شده بود شاید اگه وجود مادر و رایان نبود بارها به زندگی پر از درد و رنجم پایان میدادم

سرم رو به دیوار تکیه دادمو از پنجره کوچیک اتاق به حیاط خیره موندم چقدر شبها کنار باغچه می نشستیم و درد دل میکردیم جای جای خونه برام پر بود از خاطره آریا و حالا من مونده بودمو یه دل شکسته و ناامید و چشمان در انتظار

قصه نارگل

امروز مامان بزرگ رو به خاک سپردیم روح خسته واز هم گسسته اش راحت شد برای همه چیز پشیمون بود برای زندگی از دست رفته خودش برای جوونی و زیبایی که یه نامرد تو اوج دورانی که باید میخندید و شاد می بود ازش گرفت برای بچه های بی گنااهش که بی پدری بزرگ شدن و قد کشیدن و مامان بزرگ فکر کرد باید حالا که شوهرش اونو ترک گفته انتقام بدی ها و نامردی های اونو از یه بی گناه دیگه پس بگیره بابا آروم آروم سر خاک مادر تقصیر کارش گریه میکرد شونه های مردونه اش خمیده شده بود دستاش میلرزید

دونه های بارون ریز ریز رو شونه های بابا جونم مینشست واون فارغ از این دنیا سر به زیر خاک مادرش رو زیر رو میکرد

کنارش زانو زدم و موهای نازشو از صورتش کنار زدم داشت زیر لب با مامانش درد دل میکرد

کلمات نامفهوم میگفت نمی دونم شاید داشت دنبال گذشته برباد رفته خودش میگشت

عمو بالا سرمون اومد و زیر بغل بابا رو گرفت و سرشوتو بغل بابا قایم کرد

دوتا برادر مثل بچه های بی پناه یتیم تو بغل هم گریه کردن دیگه مامان نبود درد بلاشونو به جونش بزنه و نازشون کنه

بارون داشت شدید تر میشد مامان سایه توماشین نشسته بود و از دور نگاهمون میکرد حتی به خودش زحمت پیاده شدن رو نداد که برای آخرین بار مامان بزرگ رو ببینه با اشاره انگشت بهم فهموند پیام تو ماشین

دست بابا رو فشردمو گفتم

بابا جون بیا بریم سرما میخوری فردا هم به مامان بزرگ سر میزنیم نگرانتم دو سه شبانه روزه که نخوابیدی نگاهی به عمو کردم و گفتم شما هم خسته ای عمو چند شبه تو بیمارستان کنار مامان بزرگ موندی بی خوابی کشیدی خواهش میکنم بیایید بریم خونه

و هر سه با قدمهای لرزان و غمبار راه افتادیم

بابا یه لحظه برگشت و نگاهی به خاک خیس خورده مادرش کرد و با سری افکنده به راه افتاد

مراسم سه نفره و سوت کور به خاک سپاری مامان بزرگ تموم شد تنها و بی کس تو دیار غربت به خاک سپرده شد

نه دوستی نه آشنایی و نه هیچ همراهی من بودمو پدر و عمو

همین و همین

از دور به خاک مادر بزرگ خیره شدم همون طور که ماشین دور و دور تر میشد صورت خسته و پیرش جلوی چشمام اومد و بغضم گرفت

کنار شومینه تو حال دور هم نشسته بودیم هیچ کس حرف نمی زد نور قرمز شعله تو صورتشون میچرخید و هر کدوم به نقطه ای خیره شده بودن

بدون هیچ حرفی و سخنی

یهو صدای ضعیف عمو تو فضا پیچید

مامان عاشق حلوا بود

چشم به راه

و چند قطره اشک از رو گونه هاش سر خورد و افتاد بابا جونم که سر به کاناپه به سقف خیره مونده بود گفت

مامان عاشق خیلی چیزا بود و خیلی چیزا رو هم راحت از دست داد و به جاشون نفرت و خشم برای خودش توشه کرد

مامان راه زندگیشو به سمت نابودی سر داد و با کینه و بددلی یه پرتگاه زیر پاهاش درست کرد که هیچ وقت نتونست از توش

بیرون بیاد

مامان سایه از رو مبل بلندشد و نگاه خشمگینی به بابا انداخت و گفت الان منظورت از پرتگاه منم دیگه

بابا سرشو چرخوند به سمتش و دستشو تکونی دادو گفت نه منظورم خودم هستم خانم

ودوباره جر و بحث طولانی و همیشگی بینشون شروع شد و مامان سالن رو ترک کرد

عمو خسته و بی حال بلند شد و به سمت اتاقش رفت و گفت دیگه از دست این دعوهاتون کلافه شدم این دختر بی گناه چه

تقصیری داره آریا

داری با زندگی خودت چه میکنی خواهش میکنم تمومش کن

بابا سرشو با جدیت تکون داد و گفت تمومش میکنم یه بار برای همیشه

عمو که رفت دو تایی پدر و دختر تنهاشدیم و کلی درد دل کردیم

اون گریه کرد ومثل یه بچه که برای مادرش

درد دل میکنه برام حرف زد و من تسلاي دل غمگینش بودم

ساعت از نیمه گذشته بود دستمرو رو زانو بابا گذاشتمو گفتم بهتره یکم استراحت کنی بابا خسته شدی فردا کلی باهم صحبت

میکنیم

دستاشو تو هم گره زد و گفت تو برو استراحت کن منم چند دقیقه دیگه میرم

با اینکه میدونستم داره دروغ میگه و هرگز پا به اتاق مامان نمی زاره به روش نیاوردمو به سمت اتاقم رفتم دوست نداشتم غرور شکسته پدرمو ببینم

مدتها بود به اتاق مامان برای خواب نمی رفت یا تو پذیرایی میخوابیدی یا اتاق مهمون از اون زمانی که یادم هست بابا ، مامانو دوس نداشت و هرگز ندیدم تو چشماش عاشقانه نگاه کنه

درست بود که مامان سایه مادر واقعی من نبود اما تا اونجا که یادم میاد همیشه درحقم مادری کرده بود و برام زحمت کشیده بودو نمیتونستم محبت هایی رو که درحقم کرده بود رو نادیده بگیرم

چراغ اتاقم رو روشن کردم و پشت میز نشستم دوباره شروع به نوشتن کردم و خاطرات امروزم رو تو دفتر نوشتم

چندین بار کاغذدفترم از اشکهام خیس شد و برای خودمو این زندگی نامفهوم و مامان بزرگ که تو بدترین شرایط روحی دنیا رو ترک کرده بود دلم سوخت.....

یه دنیا سوال داشتمو قرار بود مامان بزرگ جوابشونو بده این روزای آخر قدرت تکلمش رو هم از دست داده بود

همش امید وار بودم که یه روز برام حرف میزنه چند سالی میشد که بعد از سخته ای که کرده بود به درستی نمی تونست صحبت کنه و یه روز ازم خواست که قلم و کاغذ بهش بدم و یادم میاد حتی بدرستی نمی تونست بنویسه

یه دست سرد داشت صورتمو نوازش میکرد چشم باز کردم مامان بود همون طور که نگاهم میکرد گفت

پاشو دیگه تنبل خانم ظهر شد مگه تو درس و امتحان نداری از یه دختر خانم جوان بعیده این همه تنبلی

چشم به راه

چشمام به زور باز میشدند تا دیر وقت مشغول نوشتن بودم

نگاهی به ساعت انداختم مامان راست میگفت ساعت ده صبح بود فردا هم چند امتحان مهم داشتم دوباره صورتمو توی بالشت
قایم کردم و گفتم باشه فقط یه کمه دیگه بخوابم

مامان بالشت رو از زیر دستم بیرون کشید و گفت پاشو پاشو تنبلی بسه دیگه

امروز کلی کار داری دختر

به ناچار بلند شدم باهم برای خوردن صبحونه پایین رفتیم روبه مامان گفتم بابا کجاست

دستشو تکونی داد و گفت مثل احمقا از خونه زد بیرون فکر کنم رفته باشه پیش مادرش

روی پله آخر ایستادم و برگشتم سمتش

چرا گذاشتی بره مامان میدونی که حالش هیچ خوب نیست

ازم جلوتر حرکت کرد و دستم رو کشید سمت میز و گفت دختر بابات تو این سالها کدوم حرفمو گوش داده که اینو گوش بده
توکه دیگه دختر بزرگ و عاقلی شدی و اینا رو خوب درک میکنی منو بابات مدتهاست با هم غریبه هستیم

همونطور که داشت برام چایی میریخت گفت

از اون سالی که مادرت فوت کرد و تو تنها و بی کس شدی همیشه سعی کردم برات مادر خوبی باشم طوری که جای خالی مادر
رو احساس نکنی درسته که من بدنیا نیاوردمت اما همیشه و هر جا مثل یه مادر پشت وپناهت بودم و فکر میکنم اینو خودت
بهتر میدونی

من حتی تو زندگی با پدرت هم چیزی کم نگذاشتم براش همسر خوبی بودم اما اون کله شق و خودخواهه برای اون زحمتهایی
که کشیدم اصلا ارزشی نداره

اما من هیچ وقت بهش اجازه نمی دم تو رو ازم بگیره تواین دنیا تنها دلخوشیم توهستی بعد از فوت پدرم و عمه دیگه هیچ کسو تو این دنیا ندارم

تمام محبتهم دوست داشتن هایی که به پای پدر قدر نشناست ریختم باد هوا بود

تواین ده سالی که در کنار پدرت زندگی کردم هیچ وقت بهم روی خوش نشون نداد و الان که تمام هستی و عمرم به باد رفته میگه طلاق میخواممیفهمی

فنجون چای تو دستم خشکید

لقمه نونی که خورده بودم رو به سختی قورت دادمو گفتم طلاق

سرشو تکنون دادو گفت بله طلاق پدر بی احساسست میخواد ازم جدا شه

بلند شدم و به سمتش رفتم اشک تو چشماش حلقه زده بود شونه هاش

می لرزیدند

از پشت بغلش کردم و گفتم گریه نکن مامان جون من هیچ وقت بهش اجازه همچین کاری رو نخواهم داد بهت قول میدم

صورتشو پاک کرد و گفت چی میگی نارگل برای اون همه چیز تموم شده هست تو که دیگه بچه نیستی پونزده سالته دخترم این جور چیزا رو درک میکنی پدرت ماههاست که تو صورتم نگاه نمی کنه

سرم رو روی سرش گذاشتمو دستش رو فشردم

ناگهان صدای بابا تو سالن پیچید

از محبت پاک دخترم سوء استفاده نکن خانم

برگشتم بابا بود وارد خونه شد و به سمت دستشویی رفت

مامان با ابرو بهم اشاره زد و گفت ببین چی میگه

بابا داشت با حوله دست و صورتش رو خشک میکرد به سمتون اومد و گفت

این حرفایی که میزنی روی روحیه پاک دخترم تاثیر میزاره

دست بابا رو گرفتمو و نشوندمش رو میز

و گفتم بابا خواهش میکنم به خاطر منم که شده جرو بحث نکنید مامان بزرگ همین دیروز فوت کرده همه ما از لحاظ روحی فکرمون در گیره خوب

بابا یه چایی برای خودش ریخت و گفت اما برای من دیگه غیر قابل تحمله میخوام برگردم وطنم تو هم باید با من بیایی نارگل چون این خانم نمی تونه تو کشور خودش زندگی کنه باید بین من واین کشور یکی رو انتخاب کنه

من و مامان مات و مبهوت نگاهش میکردیم

میدونستم که با هم رابطه خوبی ندارن ولی تا به حال نشده بود که بابا این قدر صریح و رک صحبت کنه

تا اونجایی که از دوران کودکی یادمه و مامان بزرگ برام تعریف کرده بود

بابا جونم عاشق مادرم بوده که منو بدنیا آورده بود ده سال زندگی مشترک بابا و مامان سایه نتونسته بود قدرت عشق و علاقه ای که بابا به مادر مرحومم داشت چیزی کم کنه حتی اون دورانی که بابا مریض بود و به کل تمام حافظه خودشو از دست داده بود و چیزی به درستی نه تو حافظه اش میموند و نه کسی رو بیاد میآورد، تا الان که یه چیزایی گنگ و مبهم به یادش میاد روتشکیل داده بود از خاطرات مادرم

مادری که هرگز ندیده بودمش و فقط تنها چیزی که ازش برام باقی مونده بود چند تا عکس بیشتر نبود

تمام دوران کودکیم در کنار مامان سایه گذشت و اون طوری برام زحمت کشیده بود که اگه بخوام عادل و با انصاف باشم

و طرف حق رو بگیرم برام مادری با محبت و دلسوز بود و این هم یه حقیقت انکار نا پذیر تو زندگیم بود

دوباره جر و بحثی تمام نشدنی بینشون در گرفت دیگه برام عادی شده بود و نمی تونستم تحمل کنم به طرف اتاقم رفتم هنوز پله هارو کامل بالا نرفته بودم که صداشون قطع شد دلم شور افتاد پنهانی به طرف پایین پله ها اومدم از گوشه دیوار نگاهشون کردم

دلم امید گرفت مامان محکم بغلش گرفته بود و گریه میکرد

گاهی اوقات از بابا میرنجیدم این زندگی منم بود و بابا نباید خرابش میکرد

من برای زندگی تو ایران هیچ آمادگی نداشتم و برام غیر قابل باور بود که زندگی جدیدی رو تو یه کشور که دیگه برام کاملاً غریبه بود آغاز کنم

بغضی غمگین راه نفسم رو بسته بود

مامان داشت در گوشش یه چیزایی میگفت و تو دلم خدا خدا میکردم بابا پشش نزنه

این خیلی مهم بود که باهم خوب باشن من نیاز به یه زندگی آروم و با محبت داشتم

با خوشحالی به راهم ادامه دادمو تنهاشون گذاشتم

چند روزی از مرگ مادر بزرگ میگذشت توی خونه هم انگار آتش بس شده بود درسته که بابا هنوز شبا تو حال میخوابید

اما دیگه سربه سر مامان نمی گذاشت امتحاناتم دیگه رو به پایان بود و باید برای ثبت نام کلاسهای جدید اقدام میکردم

دیگه روزایی رو که درسم سبک تر بود رو تو اتاق مادر بزرگ میگذروندم سالها بود مامان بزرگ از افسردگی شدید رنج میبرد هر وقت با هم تنها میشدیم ملتمسانه نگاهم میکرد

بهش میگفتم آخه مادر جون چی تو اون ذهنت میگذره بگو خودتو خلاص کن

واون با سکوتی طولانی به چشمام خیره میشد و میگفت خیلی حرفا عین یه تیغ تو گلوعه مادر جون دست بزنی بهش میبره

چشم به راه

اگه در نیاری بیشتر اذیت میکنه

اگه در بیاری گلو تو زخمی میکنه

برام سخته توضیحش بدم مادر فقط اینو بدون دنیام تیره ووتار نبود خودم باعثش شدم و حالا وقته تاوان کارهامه

من که متوجه حرفاش نمی شدم میبوسیدمش و میگفتم وای مادر جون یه جور حرف بزن بفهمم بابا

اونم خنده میکرد و میگفت به موقعش مادر

مامان تصمیم گرفته بود لباسا و وسایل مادر جونو به خیریه ببخشه اما من ازش خواهش کرده بودم که یه چندتایی رو یادگاری نگه دارم

اون روز به همراه مستخدم تمام لباسها و کفشهای مادر جونو جمع کردیم و به خیریه بخشیدیم من موندمو چند دست لباس یا دگاری از مادر جون

بعد اظهر همراه بابا رفتیم سر خاک مادر جون مدتها بی صدا به خاک مادرش خیره شده بود و کلمه ای حرف نزد

دلم براش شور میزد هیچ چیز نمی تونست بابا رو خوش حال کنه زیر بغلشو گرفتمو روی نیمکت نشوندم بی حس و حال بود

نگاهی به چشمام انداخت و لبخند تلخی زد و گفت

میدونستی چشمای مادرت رو به ارث بردی

دستامو تو بازوهای مردونه اش حلقه کردم و گفتم آره قربونت برم میدونستم

باباجون چته تو رو خدا حرف بزن نگرانتم

به زمین زیر پاش خیره شد و گفت نمی دونم یه آهی تو سینه ام گیر کرده که خیال خارج شدن نداره با مرگ مامان و حرفایی که در لحظه مرگش زد

این آه سنگین تر شده

بوش کردمو گفتم باباجون خوشگلم قربونت برم مادر جون خیلی داشت عذاب میکشید خودش همیشه میگفت که از این زندگی خسته و بریده و اگه یه روز مرگ به سراغش بیاد خوش حالم میشه

ما باید برای آرامش روحش دعا کنیم و براش طلب مغفرت کنیم

با غصه خوردنت که چیزی درست نمیشه

بابا برات نگرانم تورو خدا شادی من بستگی به شادی تو داره

میدونم که سالها پیش فقط به این خاطر که من طعم بی مادری رو نکشم قبول کردی با سایه ازدواج کنی اما باور کن اونم مثل من دوستت داره و برای راضی نگه داشتنت هر کاری میکنه

بابا منو نگاه کن میدونم مادرمو دوس داشتی و عاشقانه در کنارش زندگی کردی اما باور کنی یا نه مادر من تواین دنیا نیست و باید این حقیقتو قبول کنیم

من نمیخوام آب شدن و زجر کشیدن رو ببینم بابا به خاطر من اگه دوستم داری خوب

دستشو بوسیدمو و به صورتم کشیدم

نگاهم کرد چشمانش پر از اشک بود لبخنی بهم زد و گفت دختر مظلوم ساده ی من

به خاطرت دنیا رو زیر و رو میکنم به خاطرت حاضرم تموم دردای عالم رو بکشم فقط تو بخند

که جز تو هیچ کس و هیچ چیز حتی نفس کشیدن برام ارزشی نداره

نارگل بابا به خاطرت همه چیزو تحمل میکنه

چشم به راه

بلند شدم و زیر بازوهاشو گرفتمو باهم به خونه برگشتیم خیلی آروم تر شده بود به خاطر من دیگه سر به سر مامان نمی گذاشت و یه مدت تو آرامش سپری کردیم

دو ماه نشد که عمو آرش از خانواده ما برای همیشه جدا شد

شرکتی که مادر جون برای دو تا پسرش به ارث گذاشته بود قانونی توسط یه وکیل تقسیم شد و عمو برای همیشه به کانادا برای تجارت رفت ما رو تنها گذاشت

روزها روتند تند پشت سر میگذاشتم برای امتحانات آخر سال سخت درگیر بودم بابا هم از لحاظ روحی بهتر شده بود و به کارش مشغول شده بود روزها رو تو دفترش به کار میرسید و بعد ظهرها بیشتر توی خونه کنارم بود

از وقتی که وضعیت حافظه اش کمی بهتر شده بود میتونست با کمک وکیلش به حساب کتابای دفتریش رسیدگی کنه

مامان هم از اینکه دیگه بهانه جویی های بابا به پایان رسیده بود راضی تر بود بهم تو درسام کمک میکرد مرتب سر به سر بابا میگذاشت و خودشو براش لوس میکرد شاید بابا یه نیم نگاهی بهش بندازه

گاهی اوقات از این همه تقلای مامان تعجب میکردم مگه میشد یه انسان این همه از خودش برای کسی بگذره

من بارها خورد شدن و شکستن غرور مامان رو دیده بودم

گاهی اوقات اونقدر دلش برای بابا تنگ میشد که وقتی پا به خونه میگذاشت یه لحظه تنهانش نمی گذاشت تمام تلاشش رو برای دیده شدن تو چشم بابا میکرد

دیگه بابا بهانه جویی رو کنار گذاشته بود حرفی از رفتن نمی زد حتی به وکیلش سپرده بود کارهای شرکت رو با کمک عمو که تو کانادا برای خودش دم دستگاهی راه انداخته بود گسترش بده و برای تجارت کلی برنامه ریزی کرده بودند

چشم به راه

امتحاناتم رو با موفقیت به پایان رسونده بودم روزها توی خونه تنها و بی کار شده بودم مامان یه سری کتاب از یه فروشگاه ایرانی برام خریده بود

بیشتر اوقات فراغتم رو کتاب میخوندم با این که هرگز ایران رو ندیده بودم ولی یه تعلق خاطری نسبت بهش داشتم که غیر قابل انکار بود

تا اون شب گرم تابستونی که ساعت از نیمه شب گذشت از بابا خبری نشد

من و مامان مثل مرغ پر کنده بالا و پایین میپريدیم به همه جا اطلاع داده بودیم اداره ی پلیس حتی وکیلش که اونو اون روز ندیده بود پس بابا از صبح تا به حال کجا غیبش زده بود

دائم بربخت بد خودم لعنت میفرستادم تازه داشت آرامش به خونه برمی گشت

مامان استرس داشت کم بود سخته کنه

تمام جاهایی رو که بابا میرفت سر زدیم پارک نزدیک خونه، سالن بولینگ، باشگاه ورزشی که برای مراقبت از کمرش همیشه میرفت و حتی سراغ بابا رو از دکتر معالجش که دوست گرمابه و گلستانش شده بود گرفتیم و اونا رو هم نگران حال بابا کردیم شده بود یه قطره روغن و تو زمین فرو رفته بود

فشار مامان افتاده بود حالش بد شده بود با سابقه بیماری فراموشی که بابا داشت هر آن ممکن بود اتفاق بدی براش بیوفته

ساعت از دو صبح گذشته بود ما همه تو سالن پذیرایی خونه منتظر و نگران نشسته بودیم وکیل بابا و دکترش آقای شایسته

و دوست صمیمی مامان کاترین که به خونه ما زیاد رفت و آمد میکرد هم با ما همراه شده بودن و منتظر که پلیس خبری از بابا بهمون بده

اما افسوس

اون شب بابا تا صبح پیداش نشد

چشم به راه

دیگه کار از استرس گذشته بود تمام طول شب رو نخوابیده بودیم روز که شد همراه مامان تمام خیابونها و کوچه های لندن رو زیرو رو کردیم

مامان دستش میلرزید چند بار نزدیک بود تصادف کنیم

اشک امانش نمی داد چهره غمبارش استرسمو بیشتر میکرد

انگار یهو از یه دره و یا پرتگاه سقوط کرده باشم

هر چقدر سعی در آرام کردن مامان داشتم بدتر میشد

فقط اشک میریخت و با خودش حرف میزد و از خدا میخواست بابا سالم برگرده خونه

بعد اظهر همون روز خسته و نا امید به خونه برگشتیم

دیگه نای گریه کردن هم نداشتیم

هر دو خسته و کوفته روی کاناپه نشستیم و سر در شونه های همدیگه منتظر و نگران موندیم اصلا متوجه نشدم که چه موقع خوابم برد

صدای قدمهایش روی پارکت خونه بیدارم کرد این صدای پای بابا جونم بود

چشم باز کردم درسته بابا بود مامان هنوز در خواب بود دستی به شونه هاش زدم برگشت و مثل من بهت زده به بابا خیره شد نمی دونم چقدر و یا چه مدت طول کشید من و مامان چسبیده بودیم به بابا و گریه میکردیم فقط به سینه اش مشت میکوبیدم که کجا بودی تا حالا نمیدونی به ما چه گذشت

مامان هم مثل من فقط گریه میکرد و میگفت کجا بودی آریا لعنتی من و این بچه دق کردیم

بابا صورتهامونو پاک کرد و گفت نگران نباشید من خوبم

وسط حرفش پریدمو گفتم پس دیشب کجا بودی یعنی یه خبر نمی تونستی بهمون بدی باید این طوری به دنبالت تمام شهر رو زیر و رو میکردیم

روی کاناپه کنارمون نشست و گفت دیشب گم شده بودم خودم هم دقیقا نمی دونستم از کجا سر در آوردم

چشم به راه

مامان این بار پرید وسط حرفش و گفت خوب نمی تونستی یه تلفن بزنی مارو از نگرانی در بیاری

بابا در حالی که داشت پیراهنش رو در میاورد گفت باور کن دیشب دزد تمام وسایل مدارکم رو برد

ناچار شدم تا صبح صبر کنم و با تاکسی به خونه بیام

مامان که اصلا حرفای بابا تو کتش نمی رفت گفت آریا فکر کردی من بچه ام تو از هر مکانی یا شهری میتونستی به ما یه تلفن بزنی من حتما میومدم بدنالت در ضمن برای چی رفته بودی راه دور تو که هر جا میخواستی بری با من همراه میشدی مبادا که گم بشی

بابا از جا بلند شد و نگاهی به ما کرد و گفت وای خسته شدم از این همه باز جویی بابا دیشب گم شده بودم همین

مامان رو به روش ایستاد و با خشم نگاهش کرد و گفت آریا چت شده راستشو بگو دیشب کجا بودی

بابا به سمت پله ها رفت و در حالی که داشت دور میشد گفت

من باید اختیار خودم رو داشته باشم یا نه

مگه تو با دوستان هزار راه میری

و خوش میگذرونی من بهت خرده میگیرم

مامان که به دور شدنش نگاه میکرد گفت ولی من حتما بهتون خبر میدم که کجا قراره برم تو حق نداشتی من و این بچه رو نگران کنی و حالا با وقاحت تمام بگی گم شده بودی

بابا حتی برنگشت و به حرفای مامان ذره ای اهمیت نداد

شونه های مامان از خشم میلرزیدن

دستشو گرفتم و گفتم من درستش میکنم

خواهش میکنم بهم اعتماد کن با عصبانیت چیزی درست نمی شه مامان

چشم به راه

خودت بهتر میدونیسر شو به سمتم چرخوند وگفت میبینی

بعد بگو چرا سر به سرش میزارم حالا کی مقصره

صورتشو بوسیدمو گفتم میدونم عزیز دلم بزار برم باهаш صحبت کنم

همه چیز درست میشه

سریع پله هارو دو تا یکی کردم در اتاق بابا رو باز کردم روی لبه تخت نشسته بود

به زمین چشم دوخته بود تو رویا سیر می کرد و لبخند میزد

حالا دیگه منم از دستش دلخور بودم

اومدم کنارش نشستم متوجه حضورم شد دستشو با لبخند دور شونه هام حلقه کرد وبه چشمهام خیره شد میخندید و شاد بود تا

به حال این قدر خوش حال ندیده بودمش

برقی تو چشماش بود که انگار تمام خوشبختی رو یه جا بخشیدن بهش

اونقدر محکم در آغوشم گرفته بود که داشتم خفه میشدم نگاهی به چشماش کردم و گفتم دستت درد نکنه بابا

من و مامان از دیشب تا به حال مثل مرغ پر کنده داریم بال بال میزنیم

اونوقت تو میخندیو جواب سر بالا به مامان میدی چرا

از خوشحالی اشک تو چشماش جمع شده بود گونه ام رو بوسید و گفت نمی تونم بابا نمی دونم چی بهت بگم .اما تو بهم اعتماد

داری ؟

اشکشو پاک کردم و گفتم معلومه که دارم

اما.....

وسط حرفم پرید و گفت اما نداره

من همه چیز رو بهت میگم قول میدم قول

گفتم اما مامان

دستشو جلوی دهانم گرفت و گفت مامان با من فقط بهم اعتماد کن نارگلکم

اون شب سر میز شام مامان خیلی عصبی بود وقتی هم عصبی میشد مدام غر میزد حتی غر زدنهای مامان هم نتونست حال بابا رو خراب کنه

ده دقیقه طول نکشید و مامان بشقابشو پرتاب کرد روی زمین

و بلند شد و به سمت بابا رفت و بالای سرش ایستاد و هر دو تو چشمای هم زل زده بودن

صدای نفسهای مامانو میشنیدم

بابا در حالی که خونسرد نگاهش میکرد

گفت سایه با این کارهات نمی تونی ناراحتم کنی

مامان دستشو گذاشت رو شونه های بابا از عصبانیت فشار میداد

دلم آشوب شده بود فقط خدا خدا میکردم بابا بتونه آرومش کنه نه این که بدتر به عصبانیتش دامن بزنه

بابا دستاشو گرفت و اونو روی صندلی نشوند و در حالیکه داشت براش یه لیوان آب میریخت گفت

ده سال با تمام امر و نهی هات بد اخلاقی هات و نا آرومی هات ساختم سایه باور کن ما برای هم ساخته نشده بودیم و نشدیم این تو بودی که به اجبار تو زندگیم پا گذاشتی سایه اینو بفهم ما فقط یه هم خونه هستیم فکر کردی اگه فراموشی دارم اگه ناتوان شدم اگه تواین سالها بیمار بودم قلب و روحم از بین رفته

واقعا فکر کردی میتونی چند سال بر من تسلط پیدا کنی سایه دوستت دارم به جون نارگلکم دوستت دارم اما نه به عنوان همسرم فقط و فقط به عنوان دختر دایی عزیزم که یه عمر در حق دخترم مادری کرده و برای من خیلی زحمت کشیده

چشم به راه

باور کن جلوی دخترم دارم این اعترافو میکنم من هیچ وقت محبتهای تو روفراموش نمی کنم و نخواهم کرد

مامان حق حق گریه میکرد دلم براش میسوخت در آغوشش گرفتم و با اخم به بابا نگاه کردم و با اشاره ابرو بهش فهموندم که بره
.....

لیوان آب رو به دستش دادم با لرزش دست آب رو گرفتمو کمی قورت داد و با نگاه غمبارش به چشمام زل زد

سرشو رو بغل گرفتمو و گفتم مامان تو رو خدا این طوری نکن من ناراحت میشم به خدا من طاقت دیدن ناراحتی شما دو نفر رو ندارم بابا دست به جیب بالا سرش وایساده بود

گفت خودش مقصره من بچه ده ساله نیستم که بخواد کنترل کنم اصلا فکر کن من باید هر چند وقت یه بار چند روز تنها باشم

مامان بلند شد و با دستاش میکوبید تو سینه بابا و گریه میکرد آریا حق نداری عذابم بدی نامرد

دو نفری نمی تونستیم مامانو نگه داریم

اون شب، شب سختی بود تمام شب رو کنار مامان خوابیدم شاید آروم شه میگفت بابات رفته دنبال خوش گذرونی

این همه سال زحمتشو کشیدم که سر حال بشه خوب و جوون بمونه که بره دنبال عیاشی

هر چقدر بهش میگفتم بابا اهل این کارا نیست قبول نمی کرد

برای خودم هم عجیب بود بابا صد و هشتاد درجه عوض شده بود سالها زندگی کردن در کنار دایی و سایه بابا رو یه آدم مطیع و حرف گوش کن ساخته بود و حالا بعد گذشت یه شب بابا شده بود یه آدم دیگه با افکار جدید

صبح روز بعد بابا برای اینکه غر غر های مامان رو نشنوه زودتر به دفتر کارش رفت اون روز تمام ساعت مامان خسته و کسل روی

صندلی لم داده بود واز پنجره باغ رو نگاه میکرد فکر کنم داشت زندگیشو مرور میکرد مستخدم صبح ساعت همیشگی اومد

خونه رو مرتب کرد ظهر میز ناهار رو چید و رفت در اتاقش رو زدم و وارد شدم خواب بود صورتش رو بوسیدم و گفتم پاشو

قربونت برم مامان خوبم بیا ناهار آماده است بعد از ناهار هم باهم برای خرید میریم بیرون که روحیه ات هم عوض بشه عزیزم

دستمو بوسید و گفت میام تو برو منم میام میخوام صورتمو یه آب بزنی حالم بهتر شه

لبخندی تو صورتش زدمو از اتاق بیرون اومدم

تمام روز رو باهم توخیابونا دور زدیم ولی مامان حالش خوب نشد

شب برای اینکه بابا رو نبینه زودتر به اتاقش رفت و در بست

خیلی سعی کردم قانعش کنم اما فایده ای نداشت

بابا داشت تو نشیمن کتاب میخوند

کنارش نشستم و به چشماش خیره شدم تا منو دید خنده ای کرد و گفت امشب همش بهم چپ چپ نگاه کردیا حواسم بهت بود

کتاب رو ازش گرفتمو گفتم مامان هم اصلا نیومد پایین برای شام اونو چی میگی

کتابشو ازم گرفت و گفت شیطون تو برام مهمی میفهمی

گفتم یعنی مامانتو حرفم پرید و گفت مشکل من و سایه به خودمون مربوطه خانم گل تو نباید با من بد رفتاری کنی

دستشو گذاشت رو قلبشو انگار که درد داره گفت اونوقت آخ بابا میمیره ها

دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم

خدا نکنه بابا جونم منم بدون تو میمیرم

موهامو نوازشی کرد و گفت نارگل بهم اخم نکن بابا

اون شب کتاب خوند و من کنارش خوابم برد

روزها کار مامان شده بود تعقیب بابا دیگه خواب و خوراک نداشت میخواست یه مدرکی پیدا کنه تا به من ثابت بشه که بابا

خیانتکاره

غروب که میشد خسته و عصبانی به خونه برمی گشت غر میزد و همه چیز روبه هم می ریخت

چشم به راه

واقعا دیگه نمی تونستم خونه رو تحمل کنم بیشتر با دختر کاترین دوست صمیمی مامان نلسا سر گرم بودم با هم به کلاس موسیقی و ورزش میرفتیم

موقعی هم که توی خونه تنها بودم خودمو تو اتاقم سر گرم میکردم که غر زدن های مامانو نبینم

به چند هفته نرسید دوباره همون شب کذایی تکرار شد و بابا خونه نیومد

این بار به جایی خبر ندادیم

دیگه میدونستیم این کار بابا عمدی هست

صبح زود هم به خونه برگشت

روز به روز حال بابا بهتر میشد انگار یه دوره جدیدی از بیماریشو طی میکرد

خیلی چیزارو به یاد می آورد و ازم میخواست اونا رو باهم مرور کنیم هر وقت هم که ازش گله میکردم که بابا راستش رو بگو کجا میری فقط بهم میگفت که باید بهش اعتماد کنم

پاییز همون سال سرما خوردگی شدیدی گرفتم و چند روز تو بیمارستان تحت مراقبت بودم مامان لحظه ای تنهام نمی گذاشت آنفولانزای شدید به ریه هام آسیب زده بود فقط با حضور مامان آروم میشدم

دو سه شبی که تو بیمارستان گذروندم بدترین دوره ی زندگیم بود

شب آخر از مامان خواستم به خونه بره و استراحت کنه و صبح زود بیدار پیشم

با این که راضی نبود تنهام بزاره با اصرار من قبول کرد

اون شب تبم دوباره بالا رفت بابا کنارم بود

آروم و قرار نداشت نگران حالم بود

چشم به راه

ساعت چهار صبح پرستار برای تعویض سرم و معاینه تبم به اتاق اومد بابا در و زد و داخل شد از پرستار تشکر کرد از شدت تب و بدن درد بی حال بودم بابا دستم رو گرفت و تامیتونست بوسید و گریه کرد

کنارم نشست و گفت نارگل یکی میخواد تو رو ببینه خوشحال شدم با بی حالی که داشتم توی تختم نیم خیز شدم و گفتم عمو اومده

بابا دوباره سرم رو رو بالش گذاشت و گفت نه عزیزم یه نفر داره برای دیدنت میمیره اگه اجازه بدی بیاد تو من که گیج و منگ شده بودم گفتم بابا داری سربه سرم میزاری

دستم دوباره گرفت رو سینه اش گذاشت و گفت نه عزیزم فقط بهم قول بده ازش چیزی نپرسی اون یه نیا درد و رنجه قربونت برم باشه

خودم به موقعش برات تعریف میکنم سرم رو به علامت تایید تکون دادم

بی صدا به سمت در رفت و یه خانم همراهش داخل اتاق شد

اصلا نای بلند شدن نداشتم بابا دست اون خانم رو گرفته بود یه پیراهن سفید بلند پوشیده بود و شال آبی رنگی روی سرش بود اونقدر بی حال بودم که چشمام هم تار میدید

اون خانم داشت میلرزید و جلو میومد انگار من بیماری مسری داشته باشم با احتیاط داشت نزدیکم میشد

بابا بازوی اون خانم رو گرفته بود

دستم رو روی چشمام مالیدم و دوباره خوب نگاه کردم

باورم نمی شد چقدر شبیه اون عکس زنی هست که به عنوان مادر خودم میشناسمش همون عکس کذایی عروسی بابا که یه عمر گوشه میز آینه مامان شده بود براش آینه دق و جرات اعتراض کردن نداشت

درست بود اشتباه نمی دیدم این واقعا مادرم بود

چشم به راه

دستاشو توهم چنگ کرده بود و با اشک و استرس بالای سرم رسید

اصلا نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم مثل کسی که سورپرایز شده باشه

مادری که سالها پیش مرگشو باور کرده بودم حالا بالای سرم ایستاده بود و با چشمانی غمبار نگاهم میکرد

بابا دستمو گرفت و با لبخند و اعتماد بنفسی که ازش سراغ نداشتم نگاهم کردو سرشو به علامت اینکه به این زن اعتماد کن
تکون داد

بیچاره اون خانم نفسهایش به شماره افتاده بود چند نفس عمیق کشید و آریا دستم رو تو دستاش گذاشت و گفت گل پونه
دخترمون نارگله

ناگهان بغضش ترکید و با صدای بلند شروع به گریه کرد و محکم در آغوشم گرفت

صدای نفسهایش دوس داشتم یه بوی خوب میداد

اما برام غریبه بود

اونقدر بلند شیون میکرد که پرستار بخش داخل شد ازمون خواست سکوت کنیم

بابا موهاشو از صورتش کنار زد وگفت گل پونه خواهش میکنم الانه که بیرونمون کنن قربونت برم

ومن

مثل یه مجسمه خشک و بی روح نگاهشون میکردم صورتمو تو دستاش گرفته بود خوب نگاهم میکرد

انگار داره اجزای صورتمو تو ذهنش نقش میبند

زیر لب داشت قربون صدقه ام میرفت

بابا هم ایستاده بود با شوقی عجیب نگاهمون میکرد

لال شده بودم دستمو بردم زیر بازوی بابا

و آروم فشردم اصلانمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم اون زن توجهی به رفتارم نداشت انگار تو این دنیا نبود و تو رویا
هاش سیر میکرد

نگاهی به بابا کرد و نگران گفت آریا این دختر چرا حرف نمی زنه

بابا لبخندی زد و گفت حالش خوب نیست مامانش !

وگرنه عین بلبل برای بابا آواز میخونه این طوری نگاش نکن الان سرما خورده قربونش برم خوب که شد برای توهّم آواز میخونه
.....

دوباره نگاهم کرد و گفت این دخترمه این نارگل منه خدایا شکرت که قبل مرگ دیدمش

بابا کنار تختم نشست و گفت تبش هم بند اومده اومدنت معجزه کرد

زیر چونه امو گرفت و گفت توهّم یه چیزی بگو دیگه عزیز دلم خوش حال نیستی مادرت اومده

دلم آشوب بود صورت خسته و بی

حال مامان سایه که روزها بالای سرم بدون خستگی پرستاری میکرد جلوی چشمم اومد

تمام عمر مدیونش بودم مامان خوبم که بهترین ها رو تو زندگیم برام خواسته

از عمر و جوونی اش به خاطرم گذشته

اون مادرم بود نه این زن که حتی صورت و نگاهش برام غریبه بود

هر دونگاهم میکردن و منتظر بودن چیزی بگم ومن در سکوتی عجیب گیر کرده بودم دلم نمی اومد بابا رو ناراحت کنم ولی اون زن تو موج چشمای پر اشکش خواهش و تمنا بود بس

خواستم حرفی بزنم که بابا گفت

نارگل اگه دوست نداری خوب حرف نزن عزیز دلم مامان درکت میکنه برای هر کسی سخته که بعد از سالها زندگی یه نفر پیداش بشه و بگه مادرشه فکر کنم این موضوع به زمان نیاز داره مگه نه گل پونه؟؟؟

اون خانم با پشت دست صورتم رو نوازش کرد و گفت

چشم به راه

البته البته که نیاز به زمان داره اون دختر منه و همین برام کافیه و از خدا ممنونم

که منو به عزیزم رسوند

نگاهش کردم بدون معطلی گفتم تا حالا کجا بودی

هر دو نفر شوک زده نگاهم کردن

بابا بهش اجازه حرف زدن نداد وسط حرفش پرید و گفت

نارگل دخترم گفتم که بهم فرصت بده همه چیزو برات تعریف میکنم بهم اعتماد نداری

نگاهش کردم مظلومانه نگاهم میکرد تو چشمات خودندم انتظار داره احترامش رو نگه دارم ومن اونقدر بابا رو دوست داشتم که راضی به دلگیر کردنش نمی شدم

صبح زود قبل از اینکه مامان بیاد بابا اون خانم رو برد و ازم خواست که به مامان چیزی نگم تا خودش سر فرصت برام تعریف کنه که چه اتفاقی تو زندگی من و بابا افتاده

اون خانم راضی به جدا شدن ازم نبود شاید صدها بوسه به دست و صورتم زد

بابا دستش رو گرفته بود و خواهش میکرد که زودتر از بیمارستان خارج بشن

ومن

مات و مبهوت مونده بودم به زندگی نیمه کاره و داشتن دو مادر

بابا سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت نارگل همه چیز درست میشه بابا نگران نباش فقط حواست باشه من امشب تنها کنارت بودم باشه عزیزم

تو چشمات زل زدمو گفتم آخه بابا این خانم کیه چرا داری به مامان خیانت میکنی خودت خوب میدونی اگه بفهمه دنیا رو ، رو سرت خراب میکنه الان چند وقته که کمی آروم شده تازه از کجا معلوم این خانم همون مادر منه شاید شبیه اونه

خودت هم که هنوز خوب گذشته اتو به یاد نداری

دستشو گرفتمو با التماس گفتم بابا مواظب باش تو رو خدا با وضعیت روحی که تو داری هر کسی میتونه ازت سواستفاده کنه

صورتم روبوسید و گفت

نگران نباش عزیزم فقط بهم فرصت بده فعلا خدا حافظ یکی دو ساعت دیگه میام کنارت

اون روز بعد اظهر مرخص شدم ،

فکرم خیلی آشفته بود

مامان تمام روز رو ازم پرستاری میکرد

حتی برنامه مسافرت چند روزه اش با کاترین رو ، هم کنسل کرد تا ازم مراقبت کنه دلم براش میسوخت همش نگران بودم از
ماجرا مطلع بشه

اونقدر روی بابا حساسیت داشت که اگه میفهمید داره پنهانی بایه زن رابطه برقرار میکنه ممکن بود هر بلایی سر خودش و
زندگیمون بیاره

با این که هیچ محبت و علاقه ای از طرف بابا نمیدید اما حضورش تو خونه و اینکه در کنار ماست براش کافی بود

اون شب بابا کنارم موند مرتب تبم رو کنترل میکرد

هنوز ریه هام ضعیف بودند ودکتر به مامان گفته بود در صورت زیاد شدن تبم دوباره به بیمارستان برگردم

بابا همش مضطرب و نگران حالم بود چند روزی که به دبیرستان نرفته بودم باعث شده بود کلی از درسام عقب بیوفتم

نفس کشیدن با سرفه های شدید برام سخت شده بود

بابا کنار تختم خوابش برده بود از صدای سرفه هام بیدار شد

لیوان آب رو بدستم داد

چشم به راه

تو چشماش خیره شدم و گفتم اون خانم الان کجاست بابا

هنوز گیج خواب بود چشماشو دستی کشید و به روم لبخندی زد و گفت تو حالت خوب بشه من همه چیز رو با جزئیات تعریف میکنم

آب رو بدستم داد و گفت نار گل زندگی من یه معمای پیچ در پیچ شده خیلی چیزا برام تغییر کرده و باید درستشون کنم

وسط حرفش پریدمو گفتم آخه بابا اگه این زن واقعا مادر منه تا حالا کجا بود چکار میکرد از کجا اومده

من گیج و سر در گم برای خودم تو و مامان نگرانم

من این زندگی رو دوست دارم ، این خونه که توش بزرگ شدم و هزاران خاطره خوب که با هم داریم و خواهیم داشت بابا خواهش میکنم خواهش میکنم خرابش نکن

من یه مامان دارم اونم سایه هست و بس

نگاهم کرد و صورتم رو بوسید و گفت باشه باشه عزیزم من کاری نمی کنم که آرزوهات خراب بشه

به خاطر تو هم که شده از خیلی چیزا میگذرم

کهنه نم دار رو روی پیشونیم گذاشت و گفت حالا استراحت کن که سلامتی تو از هر چیزی واجب تره عزیزم

از همه چیز فهمیدی

عمو مهمون ما شده بود با یه خانم قشنگ کانادایی به دیدنمون اومده بود چند وقتی میشد که تصمیم به ازدواج گرفته بودهم برای دیدن ما و احوال پرسى و هم آشنایی اون خانم به خانواده ، به ما سر زده بود

یک هفته در کنار عمو و شوخیای همیشگی و خوش قلبیش و روحیه شاد و جذابش حالم رو خوب کرده بود

اونقدر زود گذشت که موقع برگشتنش

خیلی ناراحت و غمگین بودم بهم قول داد برای تعطیلات تابستونی بیاد و منو چند وقتی پیش خودش ببره

با رفتن عمو خونه دوباره خالی و سوت و کور شد روزها خودم رو با درسا سر گرم میکردم

بیشتر حواسم به امتحاناتم بود

چشم به راه

مامان اون شب سر میز شام گفت حالا که حال نارگل خوب شده میخواد دو سه روزی همراه کاتریرین به اسپانیا سفر کنه

من و بابا کاملاً باهاش موافق بودیم

بابا لیوان آب رو سر کشید و گفت برو عزیزم این چند وقته خیلی خسته شدی به خاطر بیماری نارگل خیلی غصه خوردی و زحمت کشیدی نیاز به استراحت داری

مامان با عشق نگاهم کرد و گفت برای دخترم حاضرم جونم رو بدم زحمت که چیزی نیست

دستشو فشردمو وبا علاقه تو چشماش نگاه کردم

دوباره گفت بیشتر به خاطر نارگله که میخوام به این سفر برم خواهر کاترین یه مزون بسیار زیبا تو اسپانیا داره

دخترم باید بهترین لباس رو تو عروسی عمو جونش بپوشه

بابا سری تکیون داد و گفت هر جور صلاح خودته

مامان هم بلند شد دستاشو دور گردن بابا حلقه کرد و گفت تو که از دوری من خوش حال هم میشی کلک

بابا سرشو پایین انداخت و گفت فکر میکنی تو.....

مامان تو حرفش پرید و گفت من حتی همین طوری هم دوستت دارم عزیزم تو فقط کنارم بمون همین برام کافیه

با رفتن مامان من و بابا هم تصمیم گرفتیم خودمونو سرگرم کنیم توی دلم آشوب بود حاضر بودم از درس و امتحاناتم بزنم و بابا رو با گردش و تفریح مشغول کنم تا اون زن رو نبینه یه بار که ازش پرسیدم اون زن کجاست حرف تو حرف آورد و جوابم رو نداد میدونستم اون زن به ایران برگشته

اما حالا که مامان چند روزی رو نبود باید کاری میکردم که بابا اوقات فراغتی نداشته باشه که بره پیش اون زن

همون شب خواب وحشتناکی دیدم مامان داشت از دره سقوط میکرد با جیغ وحشتناکی از خواب پریدم

بابا با ترس و نگرانی وارد اتاقم شد و کلی منو دلداری داد وقتی خوابم رو براش تعریف کردم فقط نگاهم میکرد و در جواب چیزی برای گفتن نداشت

چشم به راه

این یه حقیقت بود ومن نمی تونستم عوضش کنم و اون عشقی بود که بابا به زنی به نام گل پونه داشت و حتی بیماری و فراموشی هم نتونسته بود این عشق و وفاداری رو بشکنه ، خیلی چیزها تو زندگی من وجود داشت که مجهول نامعلوم بود ومن از فهمیدنشون میترسیدم و هراس داشتم و دوست هم نداشتم که هیچ وقت بدونم این طوری برای همه بهتر بود

اصلا آدما بهتره خیلی چیزها تو زندگی براشون پنهون نامعلوم باقی بمونه

فقط خدا خدا میکردم مامان زودتر برگرده

صبح زود تر از بابا بیدار شدم که براش صبحونه مفصل آماده کنم

سر میز صبحونه بابا ساکت و متفکر نشسته بود

همیشه اونقدر شوخی میکرد و سربه سرم میگذاشت که از دستش خسته میشدم

اما خیلی غمگین به نظر میرسید

وقتی هم که بهش پیشنهاد دادم که بعداظهر برای گردش بیرون بریم مخالفت کرد و گفت باید کمی به درسام برسم

راست هم میگفت فردای همون روز امتحان مهمی داشتم

اون روز فقط درس خوندم بابا هم غروب همراه وکیلش به خونه اومد وقتی در مورد کارشون باهم صحبت میکردن معمولا خیلی طول میکشید

من بعد از شام به اتاقم رفتم و زود خوابم برد چون حوصله حرفهای اونا رو نداشتم

وسط شب تشنگی بیدارم کرد

مامان همیشه بالای سرم آب میگذاشت اما اون شب برای خوردن آب به آشپز خونه رفتم هنوز به اتاقم نرفته بودم که صدایی آروم از اتاق قدیمی مامان بزرگ شنیدم برق هم روشن بود

خیلی ترسیده بودم آروم و آهسته به اتاق مامان رفتم که بابا رو بیدارکنم که توی اتاقش نبود

دیگه واقعا قلبم داشت میومد توی دهنم

چشم به راه

پاورچین به اتاق مامان بزرگ نزدیک شدم از لای در اتاق رو نگاه کردم باورم نمی شد بابا و اون زن توی اتاق مشغول ورق زدن آلبوم عکس مامان بزرگ بودن

بابا اونقدر صمیمی و با علاقه کنارش نشسته بود که برام خیلی درد آور بود

اون داشت از نبود مامان سوء استفاده میکرد واین غیر قابل بخشش بود

دستم شروع به لرزش کرده بود

در رو با تمام خشمی که داشتم باز کردم و کوبیدم به دیوار

اون دوتا وحشت زده از جا بلند شدند

با عصبانیت تو چشمای بابا خیره شدم و گفتم چرا این کارو میکنی میخوایی منو ناراحت کنی یا مامانو

این خانم اینجا چکار میکنه بابا

ازت انتظار نداشتم که از نبود مامان سوءاستفاده کنی

بابا به سمتم اومد و خواست دستم رو بکشه تا به اتاقم برم که دستمو با عصبانیت از توی دستاش بیرون کشیدمو گفتم نمیخوام

بابا دیگه بسه هر وقت ازتو سوال میکنم که ماجرا چیه همش میگی بعدبخت میگم بهم اعتماد کن آخه چطور بهت اعتماد کنم

وقتی داری از نبود مامان استفاده میکنی و این زن رو به خونه مون آوردی

من یه مامان دارم اونم سایه هست و بس دیگه هم به حرفت اعتماد نمی کنم چون

تو خودت یه خیانتکاری

سیلی محکمی تو گوشم زد و نگذاشت ادامه بدم من مثل یه مجسمه خشکیده و ناباورانه نگاهش میکردم

چشم به راه

بابا وسط اتاق خشکش زده بود منم حرکتی نمی کردم هنوز باورم نمی شد بابا جونم که تا به حال از گل بهم نازک تر نگفته بود دستش رو تو صورتم کوبیده

اون زن وحشت زده به سمت بابا رفت و شونه هاشو گرفت و گفت چکار کردی آریا

بابا پاهاش لرزید و به زمین افتاد

ومن با دردی که توی گوشم داشتم نتونستم ترکش کنم

چون با سابقه بیماری بابا این جور تنش ها و استرس ها براش مرگ آور بود

دستهاشو مشت کرده بود به زمین میکوبید

تمام بدنم وحشت زده میلرزیدن میدونستم ناخواسته این کارو کرده

به سمتش رفتم و در آغوشش گرفتم تو چشمام نگاه کرد از شدت استرس میلرزید

دستمو گرفت وگفت

چرا باعث شدی روت دست بلند کنم

چرا توهم باعث آزار من شدی حالا بمیرم از این زندگی گله ای ندارم

دستشو بوسیدمو گفتم ایرادی نداره که منو زدی حقم بود خواهش میکنم عصبی نشو ممکنه حالت بد بشه

توبغلم گریه میکرد و شونه های مردونه اش میلرزید

اون زن با نگرانی وچشمی اشکبار نگاهمون میکرد

نمی تونستم بهش چیزی بگم چون و عمر پدرم به اون زن بستگی داشت و بس

نگاهش کردم و گفتم میشه بابامو ببرید روی تخت دراز بکشه باید برم داروهاشو بیارم

با دستپاچگی زیر بازوهای بابا رو گرفت و به سمت تخت برد

با عجله به اتاق کار بابا رفتم داروهاشو رو برداشتم و به اتاق مامان بزرگ برگشتم

چشم به راه

بابا کودکانه و مظلوم روی تخت نشسته بود و سرشو رو شونه های اون زن گذاشته بود

بادیدن من از هم فاصله گرفتن بعد از خوردن داروها کمی حال بابا بهتر شد اون زن گوشه تخت نشسته بود و نگاهم میکرد

بابا چشماش نیمه باز بود نگاهی به ما دوتا کرد و گفت

نارگل چقدر دوستم داری بابا

صورت زبر و ریش دارش رو نوازش کردم و گفتم خودت میدونی چرا میپرسی

دستم بوسید و گفت خوب این زن که داره با ترس نگاهت میکنه همون قدر دوستت داره عزیزم اون مادرت سالها پیش تو رو از اون

وسط حرف بابا پرید و گفت

سالها پیش دست تقدیر ما رو ازهم جدا کرد

نگاهش کردم و گفتم ببخشید اما یه مادر هیچ وقت از بچه اش جدا نمیشه حرف شما برام غیر قابل باوره

من از زمانی که یادم میاد یه مادر مهربون داشتم که مثل چشماش ازم مراقبت کرده و بس و حالا برام سخته بعد از شانزده سال یه نفر پیدا بشه و بگه که مادر من هست و دوستم داشته شما بودید باور میکردید

نگاهش رو به زمین دوخته بود و انگشتش رو از استرس با ناخن میفشرد

نمی تونستم برای مادری که دست سرنوشت رو بهانه دیدن فرزندش میکنه دلسوزی کنم

بهتر دیدم به احترام بابا هم که شده تنه اشون بزارم نباید حرمتش رو درهم میشکستم

خیلی وقتا یه نگاه و یه حرکت از صد حرف میتونه آزار دهنده تر باشه و من بابا رو با جون و دلم دوست داشتمو حاضر به خرد شدن و کوچیک شدنش نبودم

از اتاق خارج شدم و اون دوتا رو تنها گذاشتم

اون شب خوابم نبرد و میدونستم برای بابا هم شب سختی خواهد بود تا صبح گریه کردم و به زندگی مجهولم لعنت فرستادم

چشم به راه

هنوز هوا روشن نشده بود داشتم از پنجره باغ کوچک جلوی خونه رو نگاه میکردم نسیم پاییزی برگ درختای حیاط رو نوازش میکرد و من منتظر تصمیم بابا بودم که دیدم اون زن با قامتی خمیده شده و سر افکنده از ورودی حیاط عبور کرد و به داخل خیابون رفت

در اتاقم زده شد بابا بود وارد شد دید که بیدارم

چشمای خوشگل بابا قرمز و متورم شده بود قلبم براش آتیش گرفت اما چاره ای نداشتم

جلو اومد و موهامو بوسید و گفت

نارگل من اون خانم رو.....

ناگهان بغضش گرفت و ادامه حرفش رو قورت داد و دوباره گفت اون خانم رو ببرم به هتل زود برمی گردم تو استراحت کن

باید سنگدل و بی رحم میشدم برای حفظ زندگیم و از دست ندادن همه چیز

با این که از درد بابا قلبم میسوخت بی تفاوت تو چشماش خیره شدم و گفتم منتظرت میمونم بابا زود برگرد

سرشو تکیه داد و از اتاقم خارج شد

غروب همون روز مامان به خونه برگشت من و بابا بعد از اون صبح دیگه با هم صحبتی نکردیم ،حتی کلمه ای حرف بینمون رد و بدل نشد تا شب به افتخار ورود مامان خونه رو حسابی مرتب کردم که متوجه چیزی نشه غروب هم از مستخدم خواستم غذای مورد علاقه مامان رو درست کنه خودم هم با گلهای قشنگ خونه رو تزیین کردم

شب بابا دیر به خونه اومد وقتی وارد شد و خونه رو تمیزو عالی دید لحظه ای به اطراف خیره شد و خسته روی مبل لم داد

انگار بابا توهمین چند ساعت پیرتر شده بود میتونستم آب شدن و زجر کشیدنش رو ببینم

اما چاره ای نبود بابا باید اون زن رو فراموش میکرد

ساعت هشت شب بود که مامان با چمدون های سوغات و لبی پر خنده وارد خونه شد

خودمو تو بغلش قایم کردم که عذاب وجدانم رو بپوشونم

صورتمو بوسید و گفت عزیزم، دلم برات یه دنیا تنگ شده بود

بابا از پله ها پایین میومد مارو دید

به سمت مامان اومد

لبخند سردی به لب داشت

مامان پیش دستی کرد دست بابا رو کشید که داشت بعد یه سلام ازش دور میشد و دستاشو دور گردن بابا حلقه کردو گفت آریا عزیزم دلم برای تو هم تنگ شده بود این بار سه نفری باهم میریم اسپانیا اونجا عالیه و خیلی زیباست

سر میز شام هم بابا سکوت کرده بود

مامان یکی دو بار با خنده گفت من نبودم اتفاقی افتاده

نارگل بابات چرا حرفی نمی زنه

خنده ای کرد و گفت نکنه شما با هم قهرید هان ؟؟؟؟

بابا شامشو نیم خورده گذاشت و به اتاق کارش رفت

آخر شب مامان به اتاقم اومد الکی خودمو به خواب زدم کنار تختم نشست و سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت

شیطون همیشه از خرید و مسافرت میومدم ساکم رو زیر ورو میکردی امشب نگاهش هم نکردی چی شده راستشو بگو

سرمو از تو بالشت بیرون آوردمو گفتم میدونم هر چی برام خریده باشی بی نظیره تو با سلیقه ترین مامان دنیایی

صورتمو بوسید و گفت نارگل این حرفا رو زن که بخوایی دست به سرم کنی زود بگو با بابات چرا قهری

ابروهامو بالا انداختمو و گفتم قهر !!!

نه مامان فکر میکنی امروز بابا تو دفتر کارش زیاد مشغول بود برای همین بی حوصله هست تو رو خدا خودتو ناراحت نکن فردا میبینی که حالش دوباره میشه مثل روز اولش

روزها به همین منوال گذشت و من و بابا شدیم دو بیگانه برای هم دیگه از اون شب کذایی به بعد بابا دیگه به موقع میومد و به موقع میرفت نه حرفی میزد نه لبخندی و نه هیچ عکس العمل دیگه ای شده بود یه مجسمه ساکت و حرف گوش کن چیزی که من و مامان میخواستیم

حتی شبها دیگه روی کاناپه نمی خوابید و به اتاقش میرفت و من با این که این طور ساکت و غمزده دوستش نداشتم اما راضی بودم به بودنش و این که زندگی کوچیک مون از بین نره و در کنار مامان بابا باشم برام یه دنیا می ارزید

برای تعطیلات کریسمس به کانادا رفتیم عروسی کوچیک و خودمونی عمو روحیه تازه ای به همه ما داد حتی بابا هم کمتر افسرده بود و از شادی برادرش خوش حال بود چند روزی که مهمون خونه عمو بودیم شد برام یه خاطره که هیچ دلم نمی خواست از ذهن دلم پاک بشه

با آغاز فصل سرما

زندگی ما دستخوش تغییراتی شد و من رو برای همیشه از کاری که درحق بابا کرده بودم پشیمون کرد

یادم بمونه که چقدر نامردی کردم و یادم بمونه این زندگی برام مثل یه تقدیر شوم رقم خورد

داشتم به خودم تلقین میکردم که این بهترین کار درست میتونه باشه و من میتونم جلوی تقدیر و سرنوشت رو بگیرم و حالا از اون تصمیم نادرست یه جای خالی موند و بس

یه صبح سرد زمستونی بابا برای همیشه تنهامون گذاشت و رفت شاید کلمه همیشه درست نباشه اما فقط به نوشتن یه نامه اکتفا کرد

اون روز من و مامان شاید صدبار نامه بابا رو زیرو رو کردیمو خوندیم تا به نتیجه ای درست برسیم اما افسوس که برای همه چیز دیر شده بود واون فقط تو نامه تاکید داشت که به زودی کنارمون برمی گرده و نگران حالش نباشیم

و نوشته بود که مجبوره یه سفر به ایران بره و می دونست اگه به ما میگفت مانعش میشدیم این تمام حرفهایی بود که برای ما نوشته بود ما رو با دنیایی از سوال تنها گذاشت و رفت

این یه اخطار بود برای من و مامان باید به نامه ای که برامون نوشته بود کفایت میکردیم و صبر و تحمل

و این عذاب وجدان بود که دست از سرم برنمی داشت که من باعث دوری از پدرم شدم و حالا که تو نامه تاکید کرده بود اگه بخوایم پیگیر رفتنش بشیم دیگه هیچ وقت کنارمون برنمی گرده بیشتر از همه من و مامان رو میترسوند

تنها کاری که از دستمون برمی اومد این بود که موضوع رو با وکیل بابا درمیون بگذاریم که اون خودش از همه ماجرا با خبر بود و گفت که ماهها بوده که بابا تصمیم برای رفتن داشته و بیشتر کارهای رفتن به ایران و خرید بلیط و زمان حرکت رو مشخص کرده

یادم میاد اون روز جر و بحث شدیدی بین مامان و وکیل بابا در گرفت و در نهایت حرف صادقانه وکیل ما رو مجبور به سکوت کرد که اون شغلش ایجاب میکنه برای راز دار بودن وکلای خودش نه خانواده اون شخص

حتی مامان تصمیم گرفت که من و خودش هم برای پیدا کردن بابا به ایران برگردیم

چشم به راه

ولی بی فایده بود چون نه آدرسی و نه نشونی توی ایران داشتیم که بتونه به ما کمک کنه و نه رفتن و آواره شدن کمکی به حل مشکلاتمون میکرد

روزهای سختی برای من و مامان بود هیچ کدوم روحیه درستی نداشتیم تنها دلخوشی ما شده بود انتظار برای برگشت بابا و اطمینان به نامه ای که برای ما نوشته بود و از ما خواسته بود که صبر داشته باشیم و به زودی برمی گرده

می دونستم که بابا اونقدر دوستم داره که هیچ وقت راضی به ترکم نشه اما برای خودم سخت بود که بعد از سالها در کنار هم بودن دوریش رو تحمل کنم

وباید این راز رو تو قلبم برای همیشه نگه میداشتم که روزی روزگاری بابا اون زن رو به خونه آورد و مامان هیچ وقت نفهمید شاید اگه اون شب رفتار درست تری با اون خانم داشتم بابا هرگز ازم دور نمیشد

و حالا چاره ای جز انتظار نداشتیم و بس

فقط آرام کردن مامان برام شده بود یه عذاب، شب و روزش شده بود غم و غصه بیچاره مامان که نمی دونست بابا حتی بهش فکر هم نمی کنه و به خاطر یه زن به ایران رفته اگه میدونست یقیناً غصه دق میکرد

گل پونه

از پشت پنجره سالن فرود گاه دیدمش

موهای جوگندمی خوشگلش روی صورتش سر خورده بود و پیراهن سفیدش تو قد و قامت مردونه اش میرقصید یه چمدون کوچیک دستش بود داشت اطراف رو نگاه میکرد که منو پیدا کنه

آریا جونم من اینجا قربونت برم دستمو تو هوا تگون دادم از پشت شیشه منو دید و گل از گلش شکفت

چشم به راه

رایان رو جلو بردم و صورتشو به سمت آریا گرفتم گفتم

فدات بشم مامان

اونجا رو نگاه اون آقا رو میبینی اون بابا هستا

بچه ام ذوق زده اطراف رو نگاه میکرد و دنبال باباش میگشت

اون لحظه برام از هر ساعتی تو دنیا مقدس تر بود و بس

اینکه پسرم بالاخره بابا شو میدید و این انتظار لعنتی به سر میرسید

آریا بهش چسبیده بود و فقط میوسید نگاهش میکرد و رایان با هیجان توچشماش خیره شده بود

دستشو گرفتم و کمکش کردم که از روی زمین بلند شه در گوشش گفتم آریا مردم دارن نگاهمون میکنن بلند شو بریم خونه تا دلت بخواد پسرت رو ببین

خنده ی بغض آلودی کرد و گفت بزار ببینن تازه پسرمتولد شده برام

من سیزده سال حسرت تو دلم جمع شده و نامردی روزگار هر کدوم از جگر گوشه هامو یه جا بردهمن یه مرد خونواده ام که بابانبوده و بچه هاشو تو زمان تولد ندیده و این حسرت رو به گور میبره اشکاش رو گونه هاش سرازیر شدن

محکم به اندازه ی سالها دوری در آغوشش گرفتمو گفتم حق داری اما ببین رایان داره غصه میخوره بچه ام گناه داره

چشم به راه

اشکاشو با پشت دستش پاک کردو با قدرت مردونه اش پسرش رو به بغل گرفت و گفت دیگه نمی زارم غصه بخوره

هرگز

تهران و هوای دود آلودش برای آریا عجیب بود انگار داره خیابونا رو تو ذهنش مرور میکنه دستشو گرفتو گفتم چیزی از این خیابونا و کوچه ۱۱ به یاد نداری

همون طور که داشت با تعجب دور اطراف رو میدید

گفت خوب یادم نیست ولی انگار یه سری خاطرات مه گرفته و کم رنگ دارن تو ذهنم مرور میشن تنها چیزی که هنوز به یادم مونده همین خیابون ها و خاطرات ضعیفی که از تو توی ذهنم دارم و بس

هنوز تا کسی به مقصد نرسیده بود

رایان بین ما نشسته بود با همون سادگی بچگونه اش گفت بابا دیگه پیشمون میمونی آره

بارون شر شر روی درختا و زمین رو خیس و نمناک میکرد

دستشو گرفتو از کوچه رد شدیم اون دستش رو پسر کوچولوش سفت نگه داشته بود مبادا بابا رو دوباره گم کنم بچه ام ذوق میکرد

نگاهش میکردم برام دوران قشنگ زندگیمون مرور میشد اون زمان که برای بودن در کنار هم از هر چی مانع بود گذر کردیم و یا

اون زمان که ساعتها سر رو شونه هم درد دل میکردیمو ومتوجه گذشت زمان نمی شدیم و اونقدر خاطره تلخ و شیرین که همه رو تک به تک میتونستم از حفظ بگم

چشم به راه

دستش رو محکم تر گرفتم نمی خواستم از دستم بره من سالها طعم جدایی رو چشیده بودم و این یه آرزو بود که برام به حقیقت پیوست

آرزوی دیدنش و در کنار هم بودن

جلوی در خونه ایستاد و به در زل زد انگار میخواست خوب همه چیز رو تجسم کنه

رایان دستشو کشید و گفت بابا چرا ایستادی زنگ بزن دیگه

مادرجون خونه تنهاست و منتظر ما

سرشو چرخوند به سمت من و گفت اینجاستسرم رو تکیه دادم

رایان پیش دستی کرد و زنگ در خونه رو فشرد

کمی بعد مامان در رو باز کرد

دو تایی شون مات ومبهوت همدیگه رو نگاه میکردن

حق هم داشتن بعد از سالها دوری و بی خبری این اولین نگاه بود که توی چشمای هم انداخته بودن

مامان از اون حال و هوا بیرون اومد و با لبخند سر آریا رو تو بغلش گرفت و گفت عزیزم آریا دلم برات تنگ شده بود

چشم به راه

اون هم مثل یه بچه کوچولو که مادرش رو پیدا کرده باشه زد زیر گریه دلم براش میسوخت و ناباورانه لحظه ای به زجر هایی که خودم کشیده بودم فکر کردم و دیدم اون هم دست کمی از من نداشته و این همه سال دوری یه زخمی عمیق توی دلمون کاشته بود که هیچ اشکی و آهی براش مرهم نمی شد

غروب کنار هم مشغول صحبت بودیم با این که آریا تازه ورود کرده بود اما خوش بختانه خونه پدری من رو خوب میشناخت

اون شب مامان یه شام خوشمزه برامون تدارک دیده بود

عشقم آریا عاشق لوبیا پلو بود مامان هم براش سنگ تموم گذاشته بود

بعد از شام منو مامان مشغول جمع کردن سفره شدیم

در حال جمع کردن بشقابها بودم که متوجه نگاهش شدم

چشماش میخندید و داشت کار کردنم رو نگاه میکرد

لبخندی بهش زدم و گفتم چیزی احتیاج داری بگو عزیز

سرشو تکیه داد و گفت نه فقط داره خاطراتم همه جلوی چشمهام میاد دستپختهای خوشمزه، بوی چایی تازه تو آشپزخونه ، لباس گل گلی تو تن قشنگت

موهای بافته شده نازت که رو شونه هات قل میخورن

چشم به راه

اون دمپایی های روفرشی صورتی ات که وقتی راه میری تق تق صدا میکنن همه همه داره قلبمو از تپش می اندازه و بیشتر و بیشتر گذشته های خوشگلم برام زنده میشه

اون طور عاشقانه نگاهش کردم و گفتم دردیلات بخوره تو سرم که یادت میاد

رایان سرشو رو پای باباش گذاشت و همون جا خوابش برد بچه ام انگار بعد از سالها داشت با خیال راحت میخوابید اونقدر معصومانه خوابیده بود که آریا اجازه نداد ببرمش توی تختش

موهای خرمایی رنگشو ناز میکرد و از نگاه کردنش سیر نمی شد

تو صورتم نگاه کرد و گفت میدونی گل پونه اون روز که به دفتر کارم تو لندن اومده بودی و برام ماجرا رو شرح دادی همون روز دلم میخواست پر بکشم و به ایران پیام و پسر رو ببینم همش نگران این بودم که یه روز بیاد و من جگر گوشه امو نبینم

دستم رو لبش گذاشتم و گفتم خدا نکنه که نبینی

اما آریا من هنوز ناتمام هستم و پریشون لبه ی یقه اشو مرتب کردم و گفتم تو رو خدا دخترم رو برام بیار تو رو خدا

مامان با یه سینی چای وارد اتاق شد و لبخند زنان گفت میاره عزیزم صبر داشته باش دخترت باید خودش انتخاب کنه و با رضایت قلبی پیش تو برگرده

نگاهی به مامان انداختم و گفتم

چطور مامان اون اصلا منو به عنوان مادر قبول نداره

آخ تو که نمی دونی مامان چه دختر نازی دارم با اون قد و بالای خوشگلش اون چشمای عسلی رنگش ،وقتی کوله پشتی شو رو دوشش میندازه که بره مدرسه مثل یه تیکه ماه میشه

شاید تواین دو ماهی تو لندن بودم چندین بار آریا پنهونی منو برده جلوی مدرسه دختر عزیزم و من از دور از دیدنش لذت بردم و با این همه درد و رنجی که تو زندگیم برام اتفاق افتاده باز هم خدا رو شکر میکنم که خدا مارو به هم رسوند

دستم روی دست آریا گذاشتم و گفتم خدا مادرت رو رحمت کنه با این همه بدی که درحقم کرده بود تو بدترین شرایط جسمی و روحی کار بدی رو که درحقم کرده بود رو جبران کرد

ازش ممنونم امید وارم خدا گنااهش رو به مادر بودن و قلب نازکش ببخشه

آریا سرش رو پایین انداخت و گفت

برای منم عجیب بود روزهای آخر عمرش که دیگه خیلی ناتوان شده بود همش ازم حلالیت میطلبید و باین که لحظه ای تنهانش نگذاشتم همش میگفت آریا مادر میترسم

هر چقدر بهش میگفتم که چرا نگرانی مامان جون

دستمو میوسید و میگفت من خواستم بدی هامو جبران کنم اما مادرزندگی همیشه اون طوری پیش نمیره که آدم دوست داره دست سرنوشت بهم اجازه جبران نداد

مامان من مثل یه شمع آب شد و سوخت شاید نامردی روزگار دلش رو بی رحم کرد و قصد انتقام گرفت اما خودش همیشه میدونست که اشتباه بزرگی انجام داده

اون زمان که بر اثر تصادف شدیدی که کرده بودم حتی غذا خوردن رو به سختی بیاد می آوردم مامان دوباره برام مادری کرد شده بودم بچه ای که حتی کارهای اولیه روزانه اشو باید با کمک مامانش انجام بده

اون وقت بود که مامان میسوخت و دم برنمی آورد که باعث و بانی این اتفاق ناگوار شده

دوباره منو از اول بزرگ کرد راه رفتن غذا خوردن و حتی مداد دست گرفتن رو دوباره یادم داد

اون زمان مرهم درد هام شد نارگل دخترکم که هر لحظه

بزرگ و بزرگ تر میشد و جلوی چشمم قد میکشید و قشنگ میشد

اون

اون زمان که مامان تلاش میکرد همه چیز رو به خاطر بیارم و عکسهای تو رو همه جای اتاقم گذاشته بود

سایه با نامردی هرچه تمام تر تو گوشم میخوند که تو خدای نکرده به رحمت خدا رفتی و.....

من که هیچ چیز و هیچ کس رو بیاد نمی آوردم با دیدن عکسات یه آرامش عجیب بهم دست میداد

افسوس

افسوس که مامان هیچ وقت نتونست در مقابل زیاده خواهی ها و خود خواهی های سایه اعتراضی بکنه

و همیشه از این نگران بود که سایه، نار گل رو بادخودش به جایی ببره که دست ما بهش نرسه

این ترس شده بود براش عذاب و درد و رنج

مامان فنجون چایی رو بدستش داد و گفت

اما پسر فراموش نکن که اگه تو الان اینجا کنار همسر و فرزندت هستی به خاطر زحمتهای مادرت هست اون با تمام درد و رنجی

که از بیماری میکشید سعی در جبران کار اشتباهش کرد و این خیلی باارزش هست

ما آدمها وقتی به کار خطا و اشتباهمون پی میبریم دو راه جلوی رومون هست یک اینکه تلاش میکنیم که کار اشتباه خودمون رو

اصلاح کنیم و سعی در جبران اون برمیاییم و

دو اینکه اصلا به روی مبارک خودمون هم نیاریمو بی خیال اشتباهی بشیم که انجام دادیم

مادر خدا بیمارزت اشتباهش رو جبران کرد و این از هر چیزی بیشتر ارزش داره

زمانی که مادرت تو بستر بیماری بود و رنج و درد اونو از پا درآورده بود به فکر رسوندن شما به هم بود و وقتی که شنیدم از

پرستاران بخش خواهش کرده نامه ای رو که برای گل پونه نوشته بود رو به اداره پست تحویل بدن خیلی بیشتر براش احترام

قائل شدم

چشم به راه

خرما رو از هسته در آوردمو به دست آریا دادم و گفتم تو خسته شدی بیا چاییتو بخور فردا هم میتونیم با هم صحبت کنیم

مامان هم از جا بلند شد و گفت گل پونه درست می‌گه عزیزم برو استراحت کن

ما برای دیدن و صحبت کردن با هم خیلی وقت داریم آریا فنجونش رو سر کشید و گفت

زیاد هم وقت ندارم مادر

من باید چند روز دیگه برگردم بلیط رفتن من توسط وکیل‌م رزرو شده

مامان نگاهی به من کرد و گفت تو اطلاع داشتی عزیزم

سرم رو پایین انداختمو گفتم

بله

مامان دوباره رو به آریا گفت

چرا این قدر عجله میکنی خوب این بچه با رفتنت دوباره افسرده میشه

آریا نگاهی به من و رایان کرد و گفت

مامان من باید یه سرو سامونی به زندگیم بدم

اون سر دنیا دخترم تکه ای از قلبم منتظرم هست بدون اون نمی‌تونم باور کنید نارگل خیلی حساس و زودرنجه

یه لبخندی به مامان زد و گفت باید برم حقیقتو آروم آروم بهش بگم و با خودم بیارمش تا مادر جونش رو ببینه

اون شب تا سپیده صبح کنار تخت رایان که معصومانه خوابیده بود نشستیم و درد دل کردیم انگار خواب از چشمهامون پر

کشیده بود سالها دوری و جدایی هزاران حرف نگفته توی دلمون باقی گذاشته بود

با اینکه مدتی تو انگلیس کنارش بودم و مرتب به هتل میومدم و بهم سر میزد اما باز هر چقدر از اون دوران و بلاهایی که بر سرم

اومده بود و

پیشنهادی که مادرش دادو من نا آگاهانه به حرفش گوش دادم همه رو دوباره براش مرور کردم

اون فقط به صورتم زل زده بود و با دقت گوش میکرد

اینکه چندین سال توی گلباغ با بچه های بهزیستی زندگی کردیم وچقدر برای اون دوران خاطرات شیرین و تلخ داشتم

حتی از دریا دختر گلم که دیگه الان برای خودش خانمی شده بود گفتم

اونم دوست داشت که گلباغ رو ببینه و از تعریفهایی که براش کرده بودم میدونست که واقعا اونجا یه تیکه از بهشته

دوست نداشتم که برگرده اما ناچار بودم باید میرفت و دخترم رو آگاه میکرد و با خودش می آورد

انگار زندگی من و سرنوشتم مثل یه کتاب ناتمام همیشه باید نیمه کاره میموند

فردای اون روز به همراه پسر و آریا شهر رو گشتیم

حتی آریا ازم خواست ببرمش به خونه قدیمی مادری اش وقتی جلوی درب ورودی اش رسیدیم بی اختیار به یاد سالها پیش افتادم که با پاهای لرزون ، فکری پریشون از اون خونه بیرون اومدم و برای همیشه زندگی اون روی خودش رو بهم نشون داد چند دقیقه ای آریا مات و مبهوت جلوی در خونه ایستاده بود و حرکتی نمی کرد انگار بدنبال چیزی بود

یا اینکه میخواست چیزی رو بیاد بیاره رایان که داخل ماشین نشسته بود

روبهم گفت

مامان ، بابا داره چکار میکنه

نگاهش کردم و گفتم عزیزم این جا خونه پدری بابات بوده اون تو این خونه بزرگ شده قد کشیده و خاطرات فراوانی داره

اون روز خیلی جاهارو گشتیم و برای آریا همه چیز تازه و عجیب بود اینکه میخواست تمام تهران رو بگرده دلیلش فقط یه چیز میتونست باشه و اونم این بود که بدنبال گذشته و خاطراتش میگرده و بس

ناهار رو توی خونه کنار مامان خوردیم

بعد اظهر هم آریا با پسرش حسابی تو حیاط خونه بازی کرد نگران رایان بودم با رفتن آریا پسر دو باره تنها میشد باید خودم پیش دستی میکردمو و زودتر بهش میگفتم که باباش مجبوره دوباره ما رو ترک کنه

گرچه ماهم باید زودتر به شیراز برمی گشتیم

بچه های گلباغ و خانم صادقی به ما نیاز داشتند و مدرسه رایان هم دیر میشد

غروب همون روز آریا تلفنی با وکیلش صحبت کرد و فهمید دخترم و نامادری اش حسابی بی قرار رفتنش هستند

فکر آریا به هم ریخته بود و نگران نار گل دخترمون بود

نامه ای رو که مادرش برای من نوشته بود و تمام ماجرا و اتفاقاتی رو که قبل و بعد از رفتن از کشور براشون پیش اومده بود رو توی اون شرح داده بود به دست آریا دادم

لبخندی زد و گفت چرا داری دوباره این نامه رو به من میدی

من که چندین بار اونو خودندم عزیزم

نگاهش

کردمو گفتم درسته تو این نامه رو خوندی اما حالا نوبت نارگله که از تمام ماجرا با خبر بشه

آریا با تعجب تو صورتم نگاه کرد و گفت ولی مگه مادرم تو نامه وصیت نکرده بود که نارگل از کاری که اون سالها پیش در حقش کرده مطلع نشه

تو با این کار اونو متوجه خطای مامان میکنی به نظرم این راه حل خوبی نیست

باور کن

نامه رو بدستش دادمو گفتم من هم از اول این تصمیم رو داشتم خودت بهتر میدونی اما باور کن ما چاره ی دیگه ای نداریم نارگل باید حقیقت رو بفهمه

اون به هیچ وجه حاضر نمیشه که من رو به عنوان مادرش قبول کنه باور کن این تنها راه باقی مونده برای ماست

آریا سرشو تکونی داد و گفت درسته حق با توعه اما برای نارگل این حقیقت سخت و غیر قابل باوره

دخترم نمی تونه

این همه حقیقت تلخ رو باهم به خودش بقبولونه

براش سخت و درد آور میشه بدون مادر بزرگی که سالها عاشقانه دوستش میداشت و همدم تنهاییهاش بود

یه روزی اونو از پدر و مادرش دزدیده

آریا با چشمانی ملتمسانه نگاهم میکرد

دستمو گرفت و گفت باور کن این فکر خوبی نیست عزیزم

نگاهش کردم و گفتم پس باید چکار کنیم تو خودت راه چاره ای پیدا کن دستشو گرفتم و گفتم آریا دیگه داریم زمان رو از دست میدیم تموم زندگیمون به باد رفت

اون روزهایی رو که میتونستیم در کنار بچه هامون به خوبی و خوشی زندگی کنیم و ازش لذت ببریم داره تموم میشه

قربونت برم تار موهای سفید توی موهاتو دیدی صورت منو چی ؟

دقت کردی داره خط پیری توش میوفته

دستشو دراز کردو روی موهام کشید

و گفت تورو باهمه چیز دوس دارم باخط های پیشونیت

با اون تارموهای سفید خوشگلت که میون موهات قایم شده

برای اون صدای لطیفتم که تو گوشم میپیچه منو به یاد دوران دانشگاهم

می اندازه وقتی سر کلاس بلبل زبونی میکردی و سعی داشتی با من یکی به دو کنی ویا جواب استادهارو میدادی چشمهامو میبستم و به صدات گوش میکردم

اون زمان که تنها شدی و دیگه پیشم نبودى اون زمان هم روح و فکرم کنارت بود باور کن حتی فراموشی و یا بلاهایی که سایه و مامان به سرم آوردن نتونست تو این همه سال ذره ای از عشق من به خودت کم کنه

گل پونه همیشه میخوامت حتی اگه پیر و بامزه بشی با عصا هم دوستت دارم دیونه

دستشو نیشگونى گرفتو وبا شوخی گفتم خوب دیگه چی

حالا منو با عصاهم دوست داری وای به حالت آریا

این فراموشی مثل اینکه یه چیزایی از ذهنت پاک کرده یادتم رفته من عصبانی بشم دیگه هیچی

خندید و دستشو به علامت تسلیم بالا برد و گفت خوب بابا حالا مگه من گفتم چند سالته باور کن سن و سال مهم نیست که ؟
دستشو گرفتمو و گفتم مثل اینکه دیگه موقع تنبیهت رسیده وای به حالت آریا

داشتیم بگو مگو میکردیم که

مامان و رایان وارد اتاق شدن

پسرم با خنده از سر کول باباش بالا میرفت از دیدن پدر و مادرش کنار هم خنده به لبهاش اومده بود

مامان گفت چی شده دو روز نتونستین طاقت بیارین دعواتون شد

چند روزی که آریا کنارمون بود مثل برق و باد گذشت و وقت رفتنش رسیده بود

صبح همون روز خیلی بی حال کسل بودم انگار قرار بود نفسهای آخر عمرم را بکشم تنها نقطه ی امیدی که داشتم این بود که
دخترم تو دیار غربت بود و به پدر نیاز داشت

مگه نه این که یه مادر تو هر زمانی به خاطر فرزندانش فداکاری میکنه

من نمی تونستم دخترم رو عذاب بدم اون بیشتر از همیشه به آریا نیاز داشت و این باعث میشد کمی قلبم آروم بگیره

مشغول مرتب کردن چمدون کوچیکش بودم که وارد اتاق شد و کنارم نشست

صورتش رو ازش قایم کرده بودم که ناراحتیمو نبینه

گفت خوووووب

من آماده هستم

صبحونه خورده

لباس اتو کشیده

موهای شونه زده

فقط مونده عزیزمو یه دل سیر ببینم که بعد دلم اونجا برایش تنگ نشه یه وقتا

یه اخمی بهش کردم و گفتم

حالا میخواد دلت تنگ بشه دستت درد نکنه من از همین حالا دلتنگم .

دستشو گذاشت روی چمدونش که مشغول بستنش بودم و گفت منو نگاه کن گل پونه یه کاری نکن تو و رایان رو بردارم باخودم ببرما

با تعجب نگاهش کردم و گفتم چرا که نه خوب ما هم باهات میاییم

خندید و گفت هر لحظه اراده کنی برات شرایطشو فراهم میکنم که برای دیدن من بیایی

این دفعه نیازی نیست که به خودت سختی بدی و باهزار مشقت و گرفتاری بلیط ویزا تهیه کنی و بیایی پیشم

مامان که دستش کلی خوراکی بود به سمتمون اومد و گفت

آره پسر بعد از اینکه نامه مادرت بدست ما رسید و ما از ماجرا هایی که برات پیش اومده بود باخبر شدیم

گل پونه آروم و قرار نداشت با هزار سختی و گرفتاری هر جور بود برای مسافرت خودش اقدام کرد تا تو و دخترشو ببینه

اون چند وقتی که برای پیدا کردنش به انگلیس سفر کرد من و رایان خیلی تنها بودیم

اگه دوباره بخواد بیاد پیشت برای من خیلی سخت میشه

تو این چند سال ما برای پیدا کردن خلی تلاش کردیم ماهی یک بار به

تهران می اومدیم تا شاید خبری از تو بشه و بقیه اوقات رو تو گلباغ زندگی کردیم

ازت خواهش میکنم به این دوری و انتظار پایان بده

خوراکی ها رو بدستم داد و گفت اینها رو بزار براش تو چمدون

لبخندی زدم و گفتم مامان جون اونجاتو فروشگاهها تمام این خوراکی ها پیدا میشن

مامان دستشووتو هوا تگون داد و گفت اشکالی نداره حالا یکم هم از ایران ببره چی میشه

بعد از بستن چمدونش و لباس پوشیدیم و همراه آریا به فرودگاه رفتیم توی راه رایان محکم بهش چسبیده بود دلم برای بچه ام

میسوخت تازه داشت طعم پدر داشتن رو میچشید

گاهی وقتا دلت میخواد به روی خودت نیاری اما بعضی مسائل به روح و جسمت آسیب می زنه که تا ابد خوب شدنی نیست

ساعت پروازش یازده ظهر بود فقط یک ساعت دیگه وقت داشتیم در کنار هم باشیم

نامه ی مادرش رو از تو جیبم بیرون آوردم و بدستش دادم و گفتم

تا میتونی این راز بین خودمون بمونه و به نارگل چیزی نگو

اما اگه یه روز ناچار شدی ارزش استفاده کن

دست روی چشمه‌هاش گذاشت یعنی اینکه باشه

دیگه حرفی برای گفتن نداشتیم فقط دلامون بود که باهم حرف میزدن

من و رایان رو سخت در آغوش گرفته بود

مامان دستشو روی شونه ی آریا گذاشت و در گوشش گفت پسرم حرفی که همیشه به گل پونه زدم رو به توهم میگم به خدا توکل کن همه چیز درست میشه

ساعتی بعد آریا پرواز کرد و مارو تنها گذاشت

طوری به هواپیما که از روی زمین بلند میشد خیره مونده بودم که انگار با نگاهم میتونستم جلوی رفتنش رو بگیرم
رایان غمزده ی کوچولوم دستاشو محکم تو دستم گرفته بود و برای هزارمین بار پرسید مامان، بابا برمی گرده

شاید اون روز دلم امید به بازگشتش داشت و برای سرنوشت شوم خودم یه آینده زیبا و رو تجسم میکردم یه خونه کوچیک و گرم
من و آریا به همراه بچه هامون بچه هایی که برای لذت بزرگ شدنشون شاید سهم کمی داشتیم و برای لحظه لحظه زندگی از دست رفته غصه نمی خوردیم چون در کنار هم بودیم و همین بس بود

مامان دستمو گرفت و به سمت خودش برد همراهم گریه میکرد نگاهش کردم و گفتم مامان من نمی تونم دیگه انتظار بسه مامان
سرمو در آغوش کشید و گفت برات بمیرم مادر درست میشه ببین پسرت نگاهت میکنه به خاطر اون هم شده قوی باش

اما مگه آدمیزاد چقدر توانایی داره و میتونه صبر پیشه کنه ...

چشم به راه

فردای اون روز به شیراز برگشتیم رایان حسابی از درساش عقب افتاده بود سعی کردم قوی باشم نه به خاطر خودم بلکه به خاطر رایان که بی پناه بود و

دخترم که امید به بازگشتش داشتم

آریا مرتب برام زنگ میزد از حالمون جويا میشد

از صداش و طرز حرف زدنش میفهمیدم روز گار خوشی اون جا نداره و زندگی براش سخت شده اما دلم نمی یومد توی فشار بزارمش و تمام سعی خودمو میکردم که خوش حال باشم و با روحیه دادن بهش حالش رو عوض کنم

مرتب برام پول واریز میکرد دیگه مشکل مالی نداشتم تو این همه سال دوری من و مامان یاد گرفته بودیم که چطور صرفه جویی کنیم تا پول بازنشستگی پدر خدا بیامرزم کفاف خرجمون رو بده

اینکه دلتنگش بودم فقط برای وجود خودش و داشتن پدر بالای سر بچه ام بود و این روزگارم رو سخت تر میکرد و باید با این همه فکر و خیالات بد میجنگیدم

خدا خدا میکردم که یه روز دخترم بفهمه و درک کنه که من مادر بدی براش نبودم بلکه دست نامردی روزگار اونو ازم گرفت و تو این همه سال حسرت بزرگ شدنش قد کشیدنش و خانم شدنش تو دلم بمونه

تا بالاخره یه روز سرد زمستونی کنار بچه های گلیباغ نشسته بودم و براشون کتاب میخوندم که تلفنم رنگ خورد

آریا بود با ذوق گفتم عشقم چقدر دیر زنگ زدی از صبح منتظر تماسه بودم

هیچ صدایی نیومد

چشم به راه

ناگهان قلبم شروع به تپش کرد نگران شدم

با استرس گفتم آریاتویی

صدای نفس زدن میومد و من مطمئن شدم این آریا نیست

اون ور خط سکوت بود و سکوت

تو دلم خدا خدا میکردم سایه نباشه چون میدونستم برای آریا بد میشه

تو دو راهی عجیبی بودم

که صدای نازک و قشنگ نارگلم پیچید تو گوشم

تو کی هستی ؟

ناخوداگاه چشمم پر از اشک شدن دلم برای جگر گوشه ام تنگ شده بود

برای اون صورت ماهش و ابروهای پیوندی خوشگلش که از آریا به ارث برده بود

تردید تمام وجودمو پر کرد لعنت بهت گل پونه حرف بزنی با دختری حرف بزنی ممکنه دیر بشه

به سختی بغض رو قورت دادمو و گفتم نارگل منم مامان

باز سکوت تو گوشی پیچید

دلش نمی خواست باهام حرف بزنه

خدایا تو دلش بنداز بامن حرف بزنه

خدایا اول بچه امو در آغوش بگیرم و بعد بمیرم

تو فکر بودم که دوباره گفت

توکی هستی من نمیشناسمت و نمی خوام بشناسمت چرا برای بابا زنگ میزنی چرا زندگیمونو آشوب کردی

نمی خوامت می فهمی نمی خوامت

تو باعث شدی مامانم مریض بد حال بشه بابام دیگه حتی یه ساعت هم خونه کنارش نمی مونه

مگه نمی گی دوستم داری دروغ گو اگه دوستم داشتی زندگیمو خراب نمی کردی برو از زندگیم برو بزار نفس بکشم

بابا جونم رو ازم گرفتی دیگه باهام بازی نمیکنه

دیگه ناز میکنم نازمو نمی خره شبها کنارم نمی مونه تا بخوابم

گوشی تلفن تو دستم خشکید و از اون ور خط صدای بوق اومد و من یه مرده متحرک به روبه رو خیره شده بودم هیچ حرکتی نمی کردم

زمان

مکان

لحظه همه و همه از کار ایستادن و من چشمام سیاهی رفتن و دیگه چیزی ندیدم

شب بود و تاریکی من تو اتاقم ساکت و سوت کور نشسته بودم به هیچ چیز فکر نمی کردم دیگه فکری برام باقی نمونده بود و علاقه ای به زندگی نداشتم که بخوام براش تلاشی کنم

انتظارو انتظار و دیگه هیچ

دیگه خستگی راه زندگی برام غیر قابل تحمل شده بود باید تمومش میکردم به رایان و مامان نگاهی انداختم که معصومانه خوابیده بودن

دیگه ادامه زندگی حتی برای دلخوشی اونا هم برام بی ارزش شده بودبعد از امروز اون حرفای دخترم میمردم هم راضی بودم مامان سرشو از روی بالشت برداشتو و گفت گل پونه هنوز خوابیدی.....

چشم به راه

امروز افت فشار داشتی مادر بخواب قربونت برم دوباره حالت بد میشه ها دلت برای این طفل معصوم بسوزه چه گناهی کرده تو این دنیا که این همه باید زجر و گریه مادرش رو ببینه ...

بلند شد و اومد کنارم نشست و در آغوشم گرفت و من های های گریه کردم

سرمو نوازش کردو گفت گریه کن عزیزم بزار دل مهربونت سبک بشه

اما بعد به خاطر رایان هم که شده لبخند بزن

در گوشش آروم گفتم نمی تونم مامان نمی تونم من دخترمو میخوام ماماناون دوستم نداره بمیرم بهتره از این زندگی

چرا بدنیا آوردمش چرا ازم دزدیدنش

مگه من چه گناهی کردم تو این دنیا دل

چه کسی رو شکستم به چه کسی آسیب زدم که مستحق این همه نامهربونی باشم

جز این بوده که فقط و فقط گناهم این بوده که عاشق شدم

جز این بوده که یه کسی رو تو این دنیا به اندازه جونم دوست دارم و باید برای دیدنش حسرت بکشم

برای دیدن روی ماه دخترم باید صبر کنم باور کن دیگه کم آوردم مامان

دیگه نمی تونم

مامان نگاهی به چشمام انداخت و گفت اگه عاشق شدی

اگه ادعا داری که یکيو اندازه جونت دوست داری باید ثابتش کنی باید تحمل داشته باشی این رسم عاشقانه هاست

اگه دوست داری که همه چیزو آسون بدست بیاری بعد برات ارزشی نداره

همین که آریا به خاطرت اون سر دنیا داره با سایه میجنگه باید برات ارزش داشته باشه بودن تو در زندگیش اونقدر ارزش داره که از همه چیز دست کشیده

بعد تو میخوایی با نا مهربونی هات اونو از خودت نا امید کنی

آریا زندگیشو به خاطر رسیدن به تو و فرزندش آشفته کرده و این تلاشش برای رسیدن به یه زندگی در کنار عزیزانش بسیار قابل احترامه و توحقی نداری دم از عشق بزنی و بی وفایی کنی

حرفای مامان مثل یه مرهم رو زخم دلم بود و اونو تسکین میداد

اون راست میگفت آریا داشت به خاطر ما تمام تلاشش رو میکرد و من نباید ناامیدش میکردم

همون طور که اون سالها فراموشی گرفت ولی دست از به یاد آوردن خاطراتش نکشید

برای همه چیز تو دنیا سوالی وجود داره و ما بعضی وقتا دلمون نمیخواد بدنبال جوابش باشیم

سعی کن گل پونه سعی کن دل دختری رو بدست بیاری تا فراد و فرداها پشیمون نشی حتی اگه لازمه برو پیشش من کمکت میکنم برو بجنگ و زندگی تو پس بگیر مادر

مامان دستامو محکم تو دستش گرفته بود و با اطمینان عجیبی نگاهم میکرد

دلم قرص شد و حس خوبی بهم دست داد

خدایا مامانو برام نگه دار وگرنه من یه نهال نحیفم که با هر بادی سر خم میکنم

چشم به راه

برای همه چیز باید آماده باشم و گرنه خودم از کم کاری که تو زندگیم انجام دادم همیشه خواهم سوخت

فردای همون روز آریا صبح زود زنگ زد

خیلی ناراحت بود

نارگل ماجرا رو براش تعریف کرده بود

که چه حرفهایی بهم زده

فقط ازش خوااهش کردم که نارگل رو تنبیه نکنه

نگران این بودم که دخترم فاصله بیشتری بامن بگیره

آریا دیگه اون صبوری و خوش خلقی چند وقت پیش رو نداشت

چند وقت بود سایه بیماری سختی گرفته بود و همین باعث شده بود

نارگل تمام مشکلات زندگیشو از چشم من ببینه

صدای غمزده آریا آتش به دلم میزد دیگه واقعا هر دو درمانده از راه حل بودیم و

خسته از دوری همدیگر

ناگهان آریا حرف آخرش رو اول زد و من همون طور ساکت گوشی تلفن بدست منتظر بودم که بگه دارم شوخی میکنم

صداشو صاف کردو گفت گل پونه الوووووو صدام رو شنیدی عزیزم

صداشو شنیدم اما کاش نمی شنیدم و زودتر میمیردم

داشتم حرف آریا رو تو ذهنم تجزیه تحلیل میکردم و بس.....

دوباره صداش تو گوشی پیچید

گل پونه ناچارم تو یه راه حل جلوی راهم بزار

نمی تونم سایه رو رها کنم اون تمام عمر و جوانی شو به پای منو نارگل ریخته

دورانی که بیماری شدیدی داشتم و قادر به حرکت نبودم سایه برام تکیه گاه بوده و برای دخترم مادری کرده حالا چطور نارگل رو بردارم و پیام ایران و اونو تک و تنها تو این دنیا رها کنم

این دوراز مردانگی هست به خدا ناچارم گل پونه

من باید هم برای تو و رایان سر پناه

باشم

چشم به راه

و هم برای نارگل و سایه پشت و پناه

خواهش میکنم درک کن

نارگل مثل یه شمع تواین چند وقت آب شده اون داره از بیماری مادرش زجر میکشه

باور کن دیگه خودم هم بریدم گل پونه

الوووووو

الووووو

دیگه نمی شنیدم

و حتی نمی خواستم صدای آریا رو بشنوم بدون معطلی قطع کردم

هرگز هرگز نمی تونستم آریا رو با یه نفر دیگه تقسیم کنم

و اون ازم میخواست برای همیشه ایران رو ترک کنم که بتونه هم با سایه و نارگل زندگی کنه و هم منو و رایان رو داشته باشه

برام غیر قابل تصور بود

آریا باید ثابت میکرد که دوستم داره حاضر بودم تمام عمرم رو صبر کنم ولی اونو با هیچ زن دیگه ای شریک نشم هرگز

قلبم بهم این اجازه رو نمی داد

تلفنم ساعتها زنگ خورد ظهر

بعداظهر

شب

واون زنگ زد و من حتی نمی تونستم به پیشنهادش فکر کنم چه برسه که در موردش صحبت کنم.....

من اونو با بچه هام تنها میخواستم و سایه مثل یه غبار تاریک توی زندگیم همیشه تمام درهای خوشی رو به روم بسته بود

چرا نباید میجنگیدم

باید برای سالها عشق و محبتی که میتونستم نثار دخترم بکنم و به خاطر خودخواهی های اون از دست رفت ساکت نمونم

تمام طول شب راه رفتم و فکر کردم

صبح توی سالن غذا خوری مشغول صبحانه دادن به بچه ها بودم که مامان از دور برام دست تکیون داد جلو رفتم

باآریا صحبت کرده بود و اون پشت خط تلفن منتظرم بود

با اشاره به مامان فهموندم که چرا جوابشو داده

چشم به راه

پشت چشمی برام نازک کردو آروم گفت نه که دیشب تا حالا صداشو نشنیدی حالت خوبه

گوشی رو ازش گرفتم و با لحن سردی گفتم چکار داری اینقدر زنگ میزنی

صداش غمگین بود

آروم گفت آریا بمیره برات که باهام قهری میدونی دیونه از دیشب تا حالا بهم چی گذشته

صدامو صاف کردم و گفتم

آره میدونم چون همون حال به من گذشته

بعد از سیزده سال جدایی و دوری به من میگی که باید تو رو با سایه بخوام

این مثل یه عذاب درد آوره آریا بفهم دیونه عشقمون، زندگیمون ، دنیایی که باهم داشتیم اون لحظه های مقدس عاشقانه تواین همه سال باهم داشتیم رو نمی شه بایه نفر دیگه تقسیم کرد

سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت

ولی صدای محزونش و اون لحن غم انگیزش داشت دیونه ام میکرد

دوباره گفتم

چرا ساکتی اگه حرفی برای گفتن نداری چرا تماس گرفتی

خنده تلخی کرد و گفت

تموم روز رو به عشق اینکه میخوام چند دقیقه باهات حرف بزنم سرمی کنم اونوقت تو داری از تحمل صحبت میکنی

به جون نارگل که ثمره عشقمونه

من بیشتر از تو عذاب میکشم اما چه کنم باور کن حال روحی سایه خیلی خرابه

چشم به راه

اون تواین دنیا هیچ کس رو نداره

سالها پیش میتونست ازدواج کنه و تشکیل خانواده بده.....وسط حرفش پریدم و گفتم

درسته ازدواج نکرد ولی در عوض با نقشه و همکاری مادرت یه نوزاد رو از آغوش مادرش جدا کردو یه پدر رو سالها از دیدن
پسرش محروم کرد

و تصمیم به نابودی زندگی یه نفر دیگه گرفت

آریا از خواب بیدار شو اون زن سالها زندگی ما رو به

نابودی کشیده اونوقت تو نگران روزهای تنهاییش هستی ما آدما تاوان گناهانمون رو باید تو همین دنیا پس بدیم فکر نمی کنی
دیگه وقتش رسیده دخترم حقیقتو بفهمه

من یه مادرم یه مادر دلشکسته که زندگیشو باخته

یا زندگیمو بهم برگردون یا برو هیچ وقت نبینمت

دوباره تلفنم رو قطع کردم

تو خیالاتم بودم که متوجه شدم امیر پشت سرم

ایستاده نگاهش به دستم بود که گوشی تلفن رو با عصبانیت میفشردم

احساس کردم حرفهامو با آریا شنیده باشه سلام کرد و با سرعت ازم دور شد

وارد سالن غذا خوری شدم مامان داشت باکمک پرستاران به بچه ها لقمه میداد

خانم صادقی تا منو دید گفت

خوب خاله هم اومد براش دست بزنین میخواد براتون آواز بخونه

یه بغض غریب تو گلویم راه نفسمو بریده بود

روبه روم چند تا طفل معصوم که با اشتیاق نگاهم میکردن و با دست زدن منتظر بودند آواز بخونم

دستی از پشت سرم روی شونه هام منواز سر در گمی در آورد

دریا جونم دست زنان در حالی که برای بچه ها شکلک در میآورد سرگرمشون کرد

بچه ها بعد از صبحانه طبق معمول وارد حیاط شدن و

مشغول بازی کردن

کنار دریا روی صندلی باغ نشسته بودم تو چشمام نگاه کرد و گفت خاله میخوایی برام حرف بزنی

اصلا حوصله نداشتم تو چشمای دریا خیره شدم بهم زل زده بود ناباورانه به یاد نارگلم افتادم دریا هم سن نارگل بود

دستاشو دورم حلقه کرد و گفت گریه کن خاله سبک میشی

دستشو گرفتمو گفتم همین روزاست که از پیشم بری میدونی دلم چقدر برات تنگ میشه

اشکامو پاک کرد و با صدای غم گرفته گفت آره منم دلم براتون تنگ میشه

چشمهامو بستم و آهی کشیدم و گفتم

من به خاطرت خیلی امید واربودم تو مثل یه هدیه از طرف خدا تو زندگیم همیشه یه دنیا آرامش بودی

دریا بیا و دخترم شو

قول میدم مادر خوبی برات بشم من طاقت دوری تو ندارم همین چند روزی که در ماه تهران هستم رو هم دلتنگتم

تو جای دختری که هرگز دوستم نداشته رو پر کردی

چشم به راه

دریا که از تمام ماجرای زندگیم اطلاع داشت دستمو بوسید و گفت

دختر هستم خاله تو بیشتر از مادر نامهربونم برام مادری کردی

قول میدم هیچ وقت رهاش نکنم

اون روز بعد اظهر دلگیر و خسته تو خیابونها قدم زنان رفتم و فکر کردم

باید یه جوابی به آریا میدادم باید تکلیف زندگیم مشخص میشد

رفتم و رفتمتا جایی که هوا تاریک شد و من نمی دونستم کدوم نقطه ی شهر ایستادم

کنار خیابون منتظر تاکسی ایستادم که یه ماشین آشنا جلوی پام ایستاد

نیم خیز شدم و داخل ماشین رو نگاه کردم

امیر بود

امیر خجالتی و سر به زیر خونه گلباغ

یه فرشته مهربون که تا آخرین لحظه زندگی مادرپیش مثل یه مادر که از نوزادش نگهداری میکنه نگهداری کرد و هیچ وقت

ندیدم لب به شکایت باز کنه

بعد از مرگ مادرش دیگه زندگی و عمرش رو صرف بچه های گلباغ کرد و شاید ده ها کودک با کمک دستای مهربونش که

همیشه آماده به خدمت بوده از آب و گل در اومدن و روی پاهای خودشون ایستادن

دیگه حالا یه مرد کاملاً جا افتاده شده بود و بسیار مهربون و خوش قلب

شیشه ماشین رو پایین داد و گفت

خانم صدرا سوار شین

چشم به راه

نگاهی به داخل ماشین انداختم بسته های امانتی بهزیستی روی صندلی بودند

لبخندی زدم و گفتم دستت درد نکنه

من خودم تاکسی میگیرم مثل اینکه این طرف ها کاری داشتی

دستپاچه شد و گفت تقریبا

اما مهم نیست صبح میتونم انجامش بدم

میدونستم اگه تا صبح هم اصرار کنم فایده ای نداره بنابراین سوار شدم

سکوت کرده بود ولی هر چند وقت یه بار سنگینی نگاهش رو تو صورتم حس میکردم

برای اینکه معذب نباشه خندیدمو گفتم

مزاحم کارتون شدما

فوری لبخندی تحویلیم داد و گفت نه دیگه غروب شده بود برای تحویل بسته ها دیر بود میخواستم به خونه برگردم

نگاهش کردم و گفتم ولی تا اونجا که من

یادم میاد راه خونه تون این طرفی نیست ببخشیدا اما اون روز برای ملاقات مادر خدا بیامرزتون اومده بودیم یادمه که مسیر خونه

تون کدوم طرفیه

چشم به راه

بیچاره مثل لبو سرخ شد و گفت نه این طرفها کاری داشتم.....

توی حرفش پریدمو گفتم شما داشتی تعقیبم میکردی

ناگهان به سرفه افتاد و فوری گوشه خیابون توقف کرد

از پرسشیمون پشیمون شدم و گفتم شرمنده من احساس کردم که شما

دستاشو روی پیشونی گرفت و از ماشین پیاده شد

از داخل ماشین نگاهش میکردم با عصبانیت داشت زیر لب غرغر میکرد و دستهایشو به هم میکوبید

از ماشین پیاده شدم و گفتم

شما از سوالم ناراحت شدی

روبه من کرد و گفت نه از دست خودم

ناراحتم

گفتم چرا مگه چیزی شده

مشت هاشو به هم میکوبید و دل دل میکرد چیزی بگه

گفتم امیر آقا دیگه داری نگرانم میکنی بهتره من تنها برم شما هم

فوری تو حرفم پرید و گفت نه نه میرسونمتون

بقیه راه رو هر دو سکوت کردیم

دلم براش میسوخت از حرکات بچه گانه ای که میکرد معلوم بود یه احساسی بهم داره اینو هر کسی میفهمید اما اونقدر سر به زیر و محجوب بود که هیچ وقت به خودش اجازه این در خواست رو نمی داد

تو دلم بر بخت بد اون هم لعنت فرستادم و داشتم سرزنشش میکردم

آخه پسر خوب میون این همه آدم روی کره زمین دل به کی باختی

منو و سر نوشت نا معلومم و یه عالمه غصه

برای دوری از همسر و فرزند ...

جلوی در گلباغ که رسیدیم ازش تشکر کردم و گفتم ممنونم که به خاطر من مسیرتون طولانی شد

فوری از ماشین پیاده شد و در صندوق عقب رو باز کرد داخل یه کارتون مقوایی یه تسبیح شاه مقصود کشید بیرون و جلوی صورتم گرفت و گفت

سالها میشناسمتون شما یه فرشته ای تنها زنی که در نهایت زخمی که بردل داره صبور و مقاومه اینو ازم قبول کنید یادگار مادرمه

سرمو تکون دادمو گفتم

خیلی ممنون اما نمیتونم یه همچین هدیه گرانبهائی رو ازتون قبول کنم این یادگار مادر مرحومتون هست

لبخندی زد و با دستش تسبیح رو باز کرد وانداخت گردنم

دور شد دور و دور تر و من همونطور ایستاده بودم و رد خاکی که از چرخ ماشینش با جا مونده بود رو تماشا میکردم

اون شب دوباره آریا تماس گرفت دیگه حرفاش برام بی معنی شده بود

خبر داد که سایه بر اثر فشار عصبی شدید در بیمارستان بستری شده

نمی تونستم براش دل بسوزونم ولی به آریا گفتم

متاسفم که این طور شد کاش همدیگر رو هیچ وقت پیدا نمی کردیم تا

زندگی نار گل هم این طور دچار دغدغه بشه

آریا به همون سادگی که پیدات کردم به همون سادگی از زندگیت میرم این برای همه بهتره و صدای فریادهای آریا رو میشنیدم

که داشت تقلا میکرد همه چیز به خوبی و خوشی حل بشه اما نمیشد

واین سرنوشت و پایان عشق ما بود ...

روزها بی هیچ روزنه ی امیدی سپری میشدند ومن برای هیچ چیز دیگه ای امید نداشتم سعی میکردم خودمو با بچه های گلباغ

سر گرم کنم

مدتی بود رایان بسیار کم اشتها و بی حوصله شده بود

چشم به راه

شبها گاهی اوقات با آریا تلفنی صحبت میکرد

سعی میکردم کمتر با من در تماس باشه

برای اون و من دیگه این مدل زندگی عادت شده بود

مامان خونه ای رو که تو تهران داشتیم فروخت و ما برای همیشه ساکن شیراز شدیم

با پولی که از فروختن خونه بدست آورد برای من و رایان یه خونه توی شیراز خرید

مدتی باهم سر این موضوع جرو بحث داشتیم

دلم نمی خواست خونه ای رو که توش بزرگ شدم و قد کشیدم و

هزاران خاطره کوچک و بزرگ رو تجربه کردم رو از دست بدم

اما مامان حرف خودش رو میزد که تا به حال هم برای پیدا کردن آریا بوده که این خونه رو نفروخته بود

رایان بچه ام از نظر روحی روز به روز بدتر میشد این زجرم میداد

چند ماهی رو مشغول اسباب کشی و مرتب کردن خونه جدید شدیم عید نوروز تو راه بود

چشم به راه

دیگه حتی برای خودم هم عید و شادی هاش هیچ لذتی نداشت

اون روز مشغول تمیز کردن خونه بودیم

آخرین روزهای فصل زمستون بود

مامان همون طور که داشت بسته های چینی رو از توی کارتن در میاورد گفت

امروز با آریا صحبت کردی

صداشو شنیدم سعی کردم ناراحتش نکنم گفتم نه مامان خبر ندارم ..

ولی در واقع با هم صحبت کرده بودیم

چند وقت بود بلاخره فهمیدم دلیل بی تابی ها و کم حوصلگی های رایان چه بوده اما سعی میکردم فراموش کنم که چه در خواستی ازم داره

چند روز قبل رایان ازم خواهش کرده بود که برای زندگی کنار بابا باشیم

ووقتی با مخالفتم رو به رو شد

حرف آخرش رو زد

توی چشمهام نگاه کرد و گفت

اون پدرمه و ما باید کنارش زندگی کنیم چرا وقتی بابا تو انگلیس بهترین امکانات رفاهی رو داره من و تو باید به این سختی توی گلباغ زندگی کنیم

بعد از حرفهای رایان ساعتی بعد برای آریا زنگ زدم و در کمال حیرت دیدم

از موضوع کاملاً باخبر بوده و خودش این فکر رو تو سر رایان انداخته

سرش فریاد کشیدمو گفتم تو حق نداری پسر من رو شستشوی مغزی بدی آریا
چرا این حرفها رو یادش دادی ...

حالا بعد از سالها زندگی پر از فراز و نشیب
غصه ها و رنجهایی که بردم فقط رایان برام مونده
نباید یادش بدی که روبه روی من بایسته

آریا ولی دلایل خودش رو داشت سعی میکرد آرومم کنه
ناگهان صداشو برد بالا و گفت دلم برات تنگ شده گل پونه بفهم
هر دو مدتی ساکت موندیم

بغضی از سر دلتنگی صدامو میلرزوند
گفتم

تو اگه دلت برام تنگ شده بود کاری میکردی
بهتر نبود بگی که عرضه درست کردن و سرو سامون دادن به زندگیتو نداری
یا اینکه دلت نمیداد دست از اون خونه لوکس و زندگی تر و تمیزت بکشی و بیایی بامن تویه خونه حقیر زندگی کنی

سکوت کرد و من ادامه دادم

چشم به راه

به رایان یاد دادی که به من بگه زندگی که براش ساختم خوب نبوده به چه حقی این کارو کردی چرا به عمر زحمت تنهایی بزرگ کردن بچه امو و طرز زندگی کردنم رو زیر سوال بردی

من من کنان گفت گل پونه به جون خودت قسم فقط خواستم تو و پسر من در کنارم باشید

وقتی من زندگی و امکانات رفاهی رو میتونم براتون فراهم کنم تو چرا باید تو سختی زندگی کنی قربونت برم بیا و لجبازی رو کنار بگذار

لا اقل برای تعطیلات نوروز بیا که ببینمت

باور کن برای من اومدن غیر ممکن شده

تنها گذاشتن نارگل برام سخته چند وقته دیگه به حرفم گوش نمی ده

رابطه ما هر روز بد و بدتر میشه

بهتر نیست به جای اینکه به بچه های گلباغ رسیدگی کنی دختر خودت رو دریایی

صداشو قطع کردم و گفتم یعنی تصمیم اول و آخرت همینه

نمی خواهی سایه رو از زندگیم حذف کنی بین آریا کشش نده به جواب میخوام ازت

آره یا نه.....

سکوت کرده بود و من منتظر بودم بعد از این همه سال سختی به خواسته من احترام بگذاره اما

پشتم میلرزید اون داشت با خیال راحت در کنار زن و دخترش زندگی میکرد و من عذاب این روزهای تنهایی رو به جون خریده بودم که شاید بخواد زندگی نیمه کارش رو درست کنه اما افسوس هر چه صبر میکردم فایده ای نداشتو اون روز به روز بیشتر بر حرفهایش پا فشاری میکرد

اون قدر عصبانی بودم که تمام این سالهای زندگی پر فراز و نشیبم بلاهایی که مادرش و سایه بر سرم آورده بودن جلوی چشمم اومد

با قاطعیت سرش فریاد زدم و گفتم

آریا تمومش کن فقط یه اسم از من و دوست که سالهاست تو شناسنامه هامون باقی مونده اونم پاکش کن من طلاق میخوام.....

باور کن این حرف آخرمه

مامان از این موضوع خبر نداشت بیچاره منتظر بود روزی تموم این بدبختیای من به پایان برسه

در واقع من چیزی برای از دست دادن نداشتم

سالها پیش دخترم و آریا رو از دست داده بودم و برام فرقی نمیکرد

که دیگه اونها رو کنارم نداشته باشم

برای جنگیدن هم نه دیگه قدرتش رو داشتم و نه توانش رو

در واقع دخترم منو نمی خواست و این از مرگ برام بدتر بود

تمیز و مرتب شده مون اولین سفره ی ناهار رو پهن کردیم

مامان بسیار خوش حال بود دیگه هم میتونستیم توی خونه رندگی کنیم و هم شبها برای خواب تو گلباغ نمی موندیم و براحتی میتونستیم به بچه های گلباغ برسیم

اونقدر دنیای کوچیک مادرم قشنگ بود و از این تغییر مکان شاد بود که دلم نمی اومد که بهش بگم که چه پیشنهادی به آریا دادم

رایان اصلا سر حال نبود هیچ وقت اینقدر با من و مامان سرد برخورد نمی کرد از وقتی آریا براش پول واریز کرده بود واون ازم خواسته بود که براش تلفن همراه بخرم دیگه پدر و پسر به راحتی باهم صحبت میکردند و من بی اطلاع از درد و دل هاشون بودم

حدس میزدم آریای دهن لق به بچه ام گفته که تصمیم به طلاق دارم و به خاطر همین داشت ناراحتی خودشو نشون میداد

خدا خدا میکردم رایان به مامان چیزی نگه چون مامان طاقت این حرف رو نداشت و من برای سلامتش نگران بودم

اونقدر دنیای مامان قشنگ و بی ریا بود که با هر غصه ای میلرزید

رایان فقط داشت با غذاش بازی میکرد

مامان دستشو برد زیر چونه اش و با محبت نگاهش کرد و گفت

عزیز دل مامان بزرگ چرا غمگینه

میدونی که با غمت منم آشفته میشم

چشم به راه
عزیز دلم حرف بزن

اتفاقی افتاده

رایان سر شو پایین انداخته بود چیزی نمی گفت
مامان بهم چشمکی زد و با اشاره بهم گفت اتفاقی افتاده

نمی دونستم چی باید بگم

نگاهی به رایان کردم که هنوز سر به زیر بود و گفتم

مامان بزرگ با توعه عزیزم حرف بزن

سرشو بالا آورد و با تندی گفت چی بگم خودت بگو بزار بدونه

ناگهان دلم آشوب شد درست حدس میزدم آریا دهن لقی کرده بود

مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت گل پونه چی شده خوب به من هم بگید مادر...

دستپاچه گفتم چیزی نشده مادر

چرا الکی خودتو نگران میکنی

رایان از سر سفره بلند شد و با غضب نگاهم کرد و گفت

چیزی نشده چیزی نشده چرا دروغ میگی

با عصبانیت تو چشماش نگاه کردم و گفتم ساکت شو رایان بامن درست صحبت کن وگرنه

میون حرفم پرید و گفت وگرنه چی از من هم طلاق میگیری هان.....

مادر با دهان باز نگاهش میکرد

من همچنان نگران دستشو کشیدمو گفتم

رایان کاری نکن که تنبیهت کنم همین الان عذر خواهی کن

دستشو با عصبانیت روی صورت ماهش کشید و گفت معذرت ، معذرت خوبه

و من روربا هزاران سوال بی جواب مامان تنها گذاشت

اون روز به ناچار تمام ماجرا رو برای مامان تعریف کردم

خیلی به فکر فرو رفت

حتی یک کلمه هم حرف نزد فقط یه آه کشید و بلند شد سفره رو جمع کنه

به اتاق رایان رفتم بچه ام معصومانه با چشمای گریون روی کتابش خوابش برده بود

نمی دونستم چکار کنم حتی برای تصمیم گرفتن هم عاجز بودم

اون حق داشت تا به حال به تنهایی بزرگش کرده بودم و حالا بعد از سالها بی پدری طعم آغوش پدر رو چشیده بود و اصلا

شرایط من رو درک نمی کرد و فقط آریا رو می خواست

اون سر دنیا آریا داشت برای دور کردن پسر من نهایت تلاشش رو میکرد و میخواست آخرین ذره ی یادگاری روزهای عاشقانه زندگیمونو ازم پس بگیره

آریا سعی میکرد با واریز کردن پول برای من خواسته های پسرش رو برآورده کنه

من مامان تواین سالها یاد گرفته بودیم با قناعت زندگیمونو بگذرونیم حتی گاهی اوقات از خریدن یه توپ فوتبال ویا لباسی که دوست داشت عاجز بودم و رایان باید ماهها صبر میکرد تا بتونم با پس انداز چیزهایی رو که لازم داره تهیه کنم

و حالا بعد از این همه سختی آریا با روی باز و دست ودلبازی برای رایان خرج میکرد و ازم میخواست هر چی دوست داره تهیه کنم

این موضوع باعث شده بود رایان بیشتر جذب پدرش بشه و صد البته قلب مهربون آریا که برای بچه هاش مثل دریایی از آرامش بود

و این موضوع برام نیاز به ثابت شدن نداشت که آریا برای فرزندانش از جون و دل مایه میگذاشت

اما برام از مرگ بدتر بود که بخوام روزی توی یه کشور غریبه زندگی کنم در حالیکه آریا رو با یه زن دیگه تقسیم کنم

چشم به راه

و هر وقت دلم برای عزیزم تنگ بشه حسرت وار در رو نگاه کنم که چه زمانی اجازه سر زدن به من رو داره این یه شکنجه بود نه زندگی

اون شب مامان ازم خواست که به فکرش نباشم و هرگاه لازمه و باید در کنار همسر و فرزندانم باشم بهتر دست از لجبازی بردارم و کنار آریا زندگی کنم

من اما یه سوال از مامان کردم و منتظر جواب موندم

اون این بود که اگه یه روز قرار بود بابا رو با یه زن دیگه تقسیم کنه چکار میکرد

مامان به زمین خیره شد و بعد با صدای غمگینی گفت

اگه بدونم همسرم ناچاره و از روی مردونگی نمی خواد یه زن تو غربت از تنهایی بمیره به خواسته اش احترام میگذاشتم

من با چشمای گرد شده مامان رو نگاه کردم

اصلا نمی تونستم آریا رو در کنار اون زن تحمل کنم

مامان که دید در فکرم گفت گل پونه اون زن هر چقدر هم در حقت بدی کرده باشه ولی سیزده ساله که همسر آریاست اون زمان که تو نبودی و آریا رو با دنیایی از

سوال بی جواب تنها گذاشتی و باید فکرش رو میکردی که ممکنه سرنوشتت جور دیگه ای رقم بخوره عزیزم

اون زمان هر چقدر بهت گفتم نکن مادر خودت رو از آریا دور نکن

حرفم رو گوش نکردی و ازم خواستی که خودمون رو مخفی کنیم

اون زمان زندگیتو باختی عزیزم وقتی برای عاشقانه هات ، زندگی پر از عشق و علاقه ات ارزشی قائل نشدی باید فکر این روزهای سخت رو میکردی عزیزم

اون زمان که آریا از شنیدن حقیقت زانوهاش ناتوان شد و کوی برزن رو بدنالت گشت و اون اتفاق ناگوار براش افتاد

باز هم در کنارش نبودى وقتى ازت خواستم خبرى ازش بگیرى غرور کاذبى بهت اجازه نداد که به دنبال آریا برى اون با تمام دردهاش تنها موند

شاید در حقت بدى شده باشه

دخترت رو از آغوش جدا کردند

و سالها دورى از فرزند زخم عمیقى توى قلبت بوجود آورده باشه

ولى عزیزم یه لحظه فکر کردى که مقصر بلاهایی که سر آریا اومده توهم هستى

اون تصادف وحشتناكى که کرد به خاطر رفتن تو بود

اون زمان که شهر رو بدنالت با فکرى آشفته و قلبى غمگین میگشت و از شدت آشفتگی اون همه بلا بر سرش اومد و سالها درد روحى و جسمى کشید رو فراموش نکن

دستمو در آغوش گرمش گرفت و اشکهامو پاک کرد و گفت گل پونه مادر برات بمیره من دلم طاقت گریه هاتو نداره اما ناچارم حقیقت رو بهت بگم تو دخترم هستى و خوب میدونى از روی قصد و غرض حرف نمى زنم و صلاح تو رو میخوام

مادر راست میگفت اشتباهم رو بد جوری تو زندگی تاوان دادم

من خودم همسرم ، زندگیمو ، و عشق و نفسم رو تو یه حماقتی که سالها پیش کردم از دست دادم

بی فکری من باعث این همه بلایی شد که برسر زندگی آریا و خودم اومد

و حالا نباید شکایتی میکردم

اون زمان که باید مرهم زخمهای قلب شکسته آریا میشدم تنهاتش گذاشتم

سایه شد پرستار و مونسش

اون کمکش کرد که دوباره سر پا بشه و حالا از آریا که مهربون و خوش قلب بود میخواستم به زنی که کمکش کرده پشت کنه و توی غربت تنها رهات کنه و کنارم بیاد.....

صبح توی تاکسی بودیم و من و مامان میرفتیم که به گلباغ سری بزنیم و رایان رو هم به مدرسه برسونیم که

که تلفنم زنگ خورد آریا بود

رایان زیر چشمی نگاهم میکرد که قراره به پدرش چی بگم

آریا باز دوباره صداش غمگین بود از ترس اینکه دوباره تلفن رو قطع کنم آروم گفتم

گل پونه تو رو خدا قطع نکن بزار لااقل صدای نفسهاتو گوش بدم

چیزی نمی خوام ازت هر جور دوس داری زندگی کن اما باهام قهر نکن که میمیرم

دلم برات سوخت و گفتم الان توی تاکسی هستم نمی تونم صحبت کنم بعد خودم باهات تماس میگیرم

چشم به راه

منتظر بودم خدا حافظی کنه اما سکوت کرده بود و تند تند نفس میزد

دلم شور افتاد آروم گفتم اتفاقی افتاده حرف بزن

اونم با همون بغض بچه گونه گفت نه فقط دلتنگتم از وقتی گفتی طلاق میخوایی روز و شبم یکی شده

گل پونه هرگز طلاقتم نمیدم حتی اگه بمیرم میفهمی

این فکرو از سرت بیرون کن حتی اگه یه روز از عمرم باقی مونده باشه میخوام سرمو رو زانوهای تو بزارم و بمیرم

برای همه چیز تو زندگی آماده هستم حتی حاضرم دوباره اون طوری تصادف کنم اما تو رو دیگه از دست ندم

گل پونه

مادرم با تمام بدی که در حقمون کرد نتونست لحظه ای از دوست داشتنم به تو کم کنه میفهمی

سکوت کرده بودم تا با حرف زدن دلشو سبک کنه اما

نزدیک مدرسه رایان رسیدیم

گفتم

آریا برات زنگ میزنم الان باید با رایان به مدرسه سری بزنم معلمش کارم داشت

صداش آروم تر شد و گفت

دلم برای رایان هم تنگ شده از طرف من ببوسش

ولی تنها شدی به من زنگ بزن گل پونه من رهاش نمی کنم هرگز حتی اگه خودت بخوایی

رایان نگاهم میکرد بچه ام میخندید که با آریا بداخلاقی نکردم

تو چشمای هم زل زده بودیم که محکم در آغوشم گرفت و صورتمو بوسید و آروم در گوشم گفت ممنونم مامان منو ببخش سرت داد زدم همیشه دوستت دارم میدونی که

دستشو بوسیدمو گفتم خوب حالا پیاده شو باید بریم مدرسه

مامان با تاکسی رفت و من و رایان به مدرسه رفتیم خوش حالی و ذوقی تو نگاه رایان بود که تا به حال ندیده بودم

اون هر دوی ما رو میخواست

این آرزوی هر بچه ای بود که پدر و مادر داشته باشه و حالا که آریا رو دیده بود واقعا براش سخت بود که بدون پدر بزرگ بشه و من تو دو راهی عجیبی گیر کرده بودم و از تصمیم گیری عاجز

آریا برای تعطیلات ازمن خواست که چند روز هم که شده به دیدنش بریم

رایان کاملاً موافق بود و من نگران مامان که تنها بود

آریا خیلی اصرار کرد که مامان هم همراه ما بیاد اما راضی کردنش بسیار مشکل بود

مامان به حال و هوای گلباغ عادت کرده بود براش دوری سخت شده بود

بنابراین ما رو راضی به رفتن کرد

تمام کارها توسط وکیل آریا انجام شد خرید بلیط رفت و برگشت ما و رزرو هتل

یک روز مونده به سال تحویل ما راهی لندن شدیم

مامان از اینکه رایان شاد و سر حال بود نهایت لذت رو میبرد از ته قلب خوش حال بود

خاطر جمع شدم که

رفتن ما و دوری چند روزه، مامان رو هم غمگین نمی کنه

تمام طول راه چشمهای پسر میخندید و امیدوار بودم که همه چیز به خوبی خوشی سپری میشه

آریا به استقبالمون اومده بود فوری مارو تو هتل ساکن کرد و اون شب کنار من و رایان موند

حتی لحظه سال تحویل رو

که نیمه شب بود در کنار ما موند

صبح زود لباس پوشیده و مرتب ازم خدا حافظی کرد و به خونه باز گشت

وقتی رایان بیدار شد و دید که آریا نیست خیلی غمگین بود

برای اینکه از اون حال و هوا خارج بشه اون روز اطراف همون هتلی که اقامت داشتیم گردش کردیم

دفعه قبل هم که به لندن اومده بودم آریا در همین هتل برام جا رزرو کرده بود تا بعد اظهر خبری از آریانشد

دلم میخواست به رایان خوش بگذره اما این چشم انتظاری و نگرانی همون چیزی بود که از بوجود آمدنش هراس داشتم

این فکر که باید همیشه منتظر باشم تا آریا پنهانی بدیدنم بیاد همیشه آزارم میداد

و دلیل مخالفتم برای این مدل زندگی کردن همین سر گشتگی و پریشانی بود

با اینکه روز عید بود داشت برامون دلگیر میشد و رایان نگران منتظر آریا بود

چشم به راه

از پنجره اتاق هتل به خیابون نگاه میکرد و چشم انتظار لحظه ها رو میشمرد

چند دقیقه نکشید درب هتل به صدا در اومد با عجله به سمت در رفتم امید وار بودم که آریا باشه

اما متاسفانه پیش خدمت هتل بود

به انگلیسی ازم خواست به لابی هتل برم و اونجا کسی در انتظار دیدن ماست

خوش حال شدم حتما آریا بود

لباس گرم پوشیدیم و شوق زده وارد لابی شدیم

وکیل آریا با دیدن ما از جا بلند شد و در حالیکه دست و پا شکسته فارسی صحبت میکرد گفت آریا معذرت خواهی کرده و از ما خواسته امشب رو به گردش داخل هتل بپردازیم تا فردا خودش رو به ما برسونه

انگار آب سردی بروی سرم خالی کرده باشن

زانو هام سست شده بود

وکیل با یه خدا حافظی کوتاه و سفارش اینکه هر جور دلمون میخواد داخل هتل خوش گذرونی کنیم و نگران هزینه نباشیم ما رو ترک کرد

و من دست در دست رایان معصوم که بی پناه تر از همیشه به نظر میومد وسط سالن ورودی هتل ایستاده بودم

بغضی غریب تو گلوم نشسته بود رایان نگاهی به صورتم انداخت

بچه ام داشت دنبال سوالی توی صورتم میگشت و من بی جواب تر از همیشه برای همه سوالها بودم

دستم رو کشید ،نگاهم کرد و گفت مامان دستات

تو چشمات خیره موندم و گفتم چی

گفت مامان دستات یخ کردن

چشم به راه

دستم رو از تو دستاش کشیدم بیرون و بهت زده نگاهم به در خیره موند

رایان که فهمیده بود استرس دارم دستاشو دورم حلقه کرد و با چشمای عسلی رنگش خیره بهم گفت

نگران نباش مامان من کنارتم همیشه

اون لحظه بود که برای صدها بار خودم رو لعنت کردم

اشکهام آروم سر خوردن روی صورتم

اگه اون لحظه به خاطر رعایت حال رایان نبود به آریا زنگ میزد و هرچه خشم داشتم به یک باره بر سرش فریاد میکشیدم

اون شب رو توی هتل گشت زدیم باغ زیبایی داشت و پارک تر و تمیز برای بچه ها و سالن بولینگ

سعی کردم به رایان خوش بگذره و فراموش کنه که آریا چه بلایی بر سرش آورده

صبح توی خواب بودیم که یه دست سرد روی صورتم کشیده شد چشم باز کردم آریا بود

لبخند به لب کنار تختم نشسته بود و نگاهم میکرد

فوری از جا بلند شدم و نگاهی به اتاق بغلی انداختم که رایان خوابیده بود

خیالم راحت شد در رو بستم تا از صدای ما بیدار نشه

روبه روش ایستادم و گفتم تا حالا کجا بودی میدونی دیشب چقدر برام سخت گذشت از اول بهت نگفتم این کار غلطه

لعنت بهت آریا دلم میخواد با تمام قدرت تو صورتت بزنم

چشم به راه

نگاهم کرد و دستم رو توی دستش گرفت و محکم کوبید توی صورتش و گفت چرا معطلی بزن

بزن که برای دیشب که تا صبح براتون پر پر زدم تنبیه بشم

دستم رو کشیدم و گفتم

آریا خودت رو عذاب نده

من رو نسوزون

میدونی دارم میسوزم از این شهر متنفرم چون دخترم تکه ای از قلبم نزدیک تر از همیشه کنارمه و من نمیتونم ببینمش

باز با این حال به خاطر رایان اومدم که با پدرش چند روز خوش بگذرونه اما تمام دیروز بچه ام چشمش به راه بود و منتظر تو آریا تمومش کن این عذابو تموم کن

رایان پسرت و تا ابد پسرت میمونه

هر وقت دلت خواست میتونی ببینیش و در کنارش باشی

اما تو رو خدا از من نخواه پیام تو این غربت ومنتظر به در که توکی میتونی بیایی و کنارم باشی

این برام یه مرگه که تا صبح از فکر اینکه تو در کنار سایه هستی زجر بکشم و دلتنگت بشم

چشم به راه
خواهش میکنم تمومش کن

سرشو رو شونه ام گذاشت

از شدت ناراحتی تند نفس میزد

دستشو گرفتم و روی تخت نشوندم و گفتم آریا باور کن این برای همه ما بهتره بزار با خاطره خوب از هم جدا بشیم نمی تونم با
کس دیگه ای تقسیمت کنم یک شب باشی و یک شب نباشی

این چند روز رو هم به خاطر رایان صبر میکنم و بعد ما برای همیشه به ایران برمی گردیم و تو هر وقت خواستی پسرت رو ببینی
بیا ایران

و دخترم رو هم اول به خدا و بعد به تو میسپارم

دختری که میتونست سالها مونس و همدم بشه والان من شدم دشمن زندگی پدر و مادرش

گذشتم از همه چیز.....

اما بزار رایان برام بمونه تا بتونم برای نفس کشیدن دلیل داشته باشم وگرنه

گل پونه و عشقش رو برای همیشه دفن کردی آریا

اشک میریخت و نگاهم میکرد انگار داشت با نگاهش حرفم رو تایید میکرد و فهمیده بود این تنها راه باقی مونده زندگی ماست

دستشو بغل گرفتم و گفتم آریا خودت هم این طوری عذاب میکشی

چشم به راه

خواهش میکنم تمومش کن

به رایان هم چیزی نگو بزار این چند روز بهش خوش بگذره الان هم اگه کار داری برو من رایان رو سر گرم میکنم

از طرف من نارگل رو ببوس و موهاشو بو بکش که مادرش هرگز روشن شونه نکشیده و اونا رو نبافته

دستاشو ببوس و ناز کن که مامانش هیچ وقت اونا رو نوازش نکرده

و برای صورت ماهش هزارتا بوسه دارم که هر روز یه دونه بوسش کن که مامان هیچ وقت گونه های نازشو نبوسیده

آریا دخترم رو سفت بغل کن چون مامان

دستشو جلوی دهانم گرفت و باهم آروم گریه کردیم

دو روز بعد ما به ایران برگشتیم و آریا بهم پنهونی

قول داد کارهای طلاق رو انجام بده

توی هواپیما نشسته بودیم ساکت مغموم

رایان حرفی نمی زد و از پنجره بیرون رو نگاه میکرد

دو روز باقی مونده از اقامتمون توی لندن رو آریا به بهترین شکل براش رقم زد و پسرش با لبی خندون و امید وار به اینکه دوباره کنار پدرش برخواهد گشت

آریا رو ترک کرد حتی

از بیاد آوردن حرف رایان قلبم میلرزید

آریا محکم در آغوشش کشیده بود موهاشو نوازش میکرد و رایان با لبخند معصومانه ای گفت

غصه نخور بابا ، مامان رو راضی میکنم به زودی برای همیشه میاییم پیشت

آریا با چشمانی ملتسمانه نگاهم کرد انگار رایان حرف دلش رو زده بود و امید داشت که من روزی با این موضوع که سایه رو بعنوان شریک زندگیم قبول کنم

کنار پیام و این شده بود خواسته عاجزانه ای که ازم داشت برای من غیر قابل قبول

حاضر بودم آریا رو مثل این سیزده سال که در کنارم نبود نداشته باشم ولی شب و روز انتظار دیدنش رو نکشم

روز قبل از حرکتمون آریا من و رایان رو مخفیانه به رستورانی برد که سایه و نارگل داشتند در کمال عشق و محبت با هم غذا میخوردند و صحبت میکردند

برای یه مادر این از شکنجه هم بدتر بود که دخترش رو در کنار یه زن دیگه خوش حال و شاد ببینه در صورتی که خودش برای جگر گوشه اش غریبه ای بیش نباشه

چشم به راه

چون رایان از ماهها قبل میدونست خواهری به نام نارگل داره از آریا خواست که ما روبرای دیدنش بیره

پسرم با چنان ذوقی نگاهش میکرد که دلم خون شد

با آرنج به پهلوی آریا زدم و رایان رو نشونش دادم که با خوشحالی میخندید و اون نگاهش به لبخند رایان ثابت مونده بود

تو رویا سیرمیکرد

از دیدن نارگل نه تنها حالم بهتر نشد که بدتر هم شد

و از آریا خواستم ما رو از اون مکان دور کنه فقط میتونستم برای تنهادرخترم آرزوی خوشبختی و شادی کنم

و چون یه مادر بودم هرگز دلم رضایت به غم نارگل نمی داد

حتی اگه در کنارم نبود اما شاد و خوشحال به نظر میرسید و همین برام کافی بود

مخصوصا که علاقه شدیدی به سایه داشت

و اگه روزی حقیقت رو میفهمید کسی که اونو مثل مادر دوست داره یه دزد و دروغ گو بیش نیست ممکن بود

صدمه شدیدی از لحاظ روحی ببینه و من راضی به نابودی زندگی دخترم نمی شدم

روزهای عید به سرعت برق و باد گذشتن و تعطیلات رایان هم به پایان رسید صبح روزی که راهی مدرسه شد ازم خواست که با دو چرخه جدیدی که جدیداً براش خریده بودم به مدرسه بره

آریا اونقدر رایان رو غرق در خوشبختی میخواست که لحظه ای بدون تماس با اون نمی گذروند صبح زود با رایان تماس گرفته بود و داشت نصیحتش میکرد که اگه با دوچرخه به مدرسه میره مواظب خودش باشه گوشی رو از رایان گرفتمو گفتم آریا این بچه

دیرش شد چرا وقت و بی وقت زنگ میزنی برو به کارت برس

خندید و گفت اصلاً نگران نباش تا مامان وظیفه شناسی مثل تو داره دیرش نمی شه

ازش خواستم بعد از راهی کردن رایان برام زنگ بزنه

واون با تردید گفت اتفاقی افتاده

خندیدمو گفتم نه اما باید با هم صحبت کنیم

از وقتی که از لندن برگشته بودیم از ترس اینکه بخوام دوباره حرفی از طلاق بزنم زیاد با ما من تماس نمی گرفت و موقعی زنگ میزد که میدونست رایان کنارمه و من نمی تونم ازش در مورد برنامه طلاق سوال کنم

بعد از راهی شدن رایان منو مامان به گلباغ رفتیم اون روز صبح مامان هوس کرد که پیاده روی کنیم تا به گلباغ برسیم هنوز

مسافت زیادی نرفته بودیم که امیر میون راه مارو دید به درخواستش سوار ماشین شدیم

مامان خندید و گفت پسرم امروز تصمیم به پیاده روی داشتیم برنامه ما رو خراب کردیا

امیر خنده ای کرد و گفت

مادر من همیشه مزاحمم

چشم به راه

مامان نگاه مهربونی بهش انداخت و گفت تو آقای پسر من از تو مراقب تر

هنوز به گلباغ نرسیده بودیم که تلفنم زنگ خورد نگاه کردم آریا بود

توی ماشین برام صحبت کردن راحت نبود جوابشو دادم و ازش خواستم چند دقیقه بعد زنگ بزنه

امیر از آینه ی ماشین نگاهی به من انداخت و گفت

نگفتم من مزاحم شدم

هنوز تلفنم رو خاموش نکرده بودم و آریا صدای امیر رو شنید فوری گفت

گل پونه کجایی عزیزم

دوباره جوابشو دادم که بعد تماس بگیره و فوری تلفنم رو قطع کردم

اون روز تا ظهر خبری از آریا نشد و تماسی نگرفت

از طرف بهزیستی یه سری لباس بهاری برای بچه ها اومده بود

من و مامان به همراه پرسنل مشغول انتخاب لباس مناسب برای بچه هاشدیم

از سرو کول هم بالا میرفتن از شوق لباس تازه شاد بودن

مامان برای دختر بچه ها با گل و پارچه سر تل درست کرده بود

با دیدن تل های رنگی رنگی بیشتر خوش حال شدند

اونقدر از دیدن دنیاشون خوش حال بودم که تمام غصه هام فراموش شدن

چشم به راه

اون روز تلفنم زنگ نخورد که نخورد

من نگران انتظار آریا رو میکشیدم

چند بار تصمیم به تماس گرفتم ولی پشیمون شدم چون ممکن بود سایه و نارگل کنار آریا باشن اون نتونه صحبت کنه و براش مشکل پیش میومد

شب رایان مشغول درس خواندن بود و من به کمک مامان مشغول آماده کردن بلوز برای پسر بچه های گلباغ بودم
مامان خیاط خوبی بود و بیشتر لباسهای خوشگل تو تن پسرها و دخترهای گلباغ کار مامان بود

هواسم به مامان بود که ناگهان چشمم به دست زخمی رایان افتاد

دستش رو گرفتم و گفتم با خودت چکار کردی بچه

خنده ای کرد و گفت چیزی نشده مامان تعطیل که شدم با سرعت از کوچه بیرون اومدم تو راه خوردم زمین

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم از فراد حق نداری با دوچرخه مدرسه بری

نگاه غمگینی کرد و گفت قول میدم از فردا مواظب باشم خوب

نگاهش کردم و گفتم امروز با بابا حرف زدی؟؟

سرشو به علامت منفی تکون داد واقعا دلم شور افتاد

به اتاق رفتم و شماره آریا رو با ترس و لرز گرفتم دو بوق نخورده بود که خودش برداشت

صدای خنده اون ور خط میومد انگار داشت با کسی صحبت میکرد

به آرومی گفتم سلام آریا چرا زنگ نزدی بهم منتظرت بودم

من من کنان گفت کار برام پیش اومد نتونستم ...

حرفش کامل نشده بود که صدای سایه رو شنیدم که داشت با شوخی و خنده سربه سر آریا میگذاشت و میگفت کیه عزیزم بیا دیگه داشتیم باهم حرف میزدیم اگه آرشه بگو فردا زنگ بزن بابا تو مگه زن و زندگی نداری این وقت شب مزاحم ما شدی

پشتم تیر میکشید

دستام یخ کرده بودن

برای اون لحظه که بخوام تصورش رو بکنم که در حال خوش بش با سایه هست

خدا حافظی نکرده تلفنم رو قطع کرد و گل پونه بیچاره موند و دنیایی که هوار شد بروی سرش و تصورات وحشتناکی که به ذهنم رسید و تا مغز استخوانم رو میسوزوند

چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم داشتم آب میشدم

اون مال من بود و ازم دزدیدنش باید الان در کنارش لحظه های عاشقانه میداشتم نفسم داغ شده بود و دستام یخ

وسط اتاق تاریک نشسته بودم و هر کاری میکردم که اشک بریزم اما نمی شد و من داشتم خفگی رو به راحتی تجربه میکردم

چرا باید خودمو گول میزدم اونا زن و شوهر بودن و باید در کنار هم لذت زندگی رو میبردن و من
براش مثل نسیمی در حال وزش امروز بودم و فردا نه

صدای پا اومد

مامان بود داشت تو تاریکی اتاق نگاهم میکرد با نگرانی پرسید چی شده عزیز دلم چرا تو تاریکی نشستی

ومن چشمهامو بستم و ساکت اشکهام سرازیر شدن

تمام شب رو تب داشتم مامان نگران حالم بود سپیده دم بود که حالم وخیم شد

مامان سراسیمه شده بود هر چقدر خواست که به اورژانس زنگ بزنم فقط دلداریش میدادم که حالم خوبه

اما پنهونی

به خانم صادقی زنگ زد و اون همراه امیر به خونه ما برای بردنم پیش دکتر اومدند

رایان بچه ام ترسیده بود مامان و خانم صادقی با اصرار فراوان موفق به بردنم شدند

دکتر بعد از معاینه تشخیص نامنظمی ضربان قلبم رو داد

همه نگرانم بودند به خصوص رایان از کنارم تکون نمی خورد دکتر چند قرص تجویز کرد و منتظر نتیجه موندن و من هر لحظه بدتر میشدم

و برای اون لحظه نتیجه گرفتم که باید تسلیم سرنوشت باشم و این قلبم بود که طاقت این همه غم رو نداشت و کم آورد

بعد از نوار قلب و معاینه دکتر نگاهی به مامان کرد و از اتاق خارج شدند و

بعد از دقیقه ای صدای نحیف گریه مامان

رو شنیدم

اون روز رو تو بیمارستان بخش مراقبتهای ویژه بستری شدم

مامان توی بیمارستان کنارم بود حرفی نمیزد اما میفهمیدم اتفاقی برای قلبم افتاده اون نمیخواه نگرانم کنه

رایان با اصرار من راضی به رفتن با خانم صادقی به گلباغ شد و من نیمه حال و خسته بودم و دارو ها فقط خوابم رو زیاد کرده بودند

غروب بود چشم باز کردم دیدم امیر نگران ایستاده واز بیرون در داخل رو نگاه میکنه

سرم رو تکون دادم که جلو بیاد

با قدمهای نگران و مردودوار اتاقم شد و گفت اون خانم پرستار بفهمه بیرونم میکنه خانم صدرا

نگاهی به صورتش انداختم و و گفتم

آقا امیر میشه راستشو بگید دکتر به مادر چی گفت خواهش

میکنم فقط راستشو بگو

خیلی مکث کرد احساس کردم داره دنبال حرفی میگرده تا دست به سرم کنه

که ناگهان بلند تر گفتم آقا امیر

تو رو خدا فکر نکن چی بگی

دوباره به خودش اومد و گفت باور کنید چیز نگران کننده ای نیست فقط کمی تپش قلب دارید همین

نگاهش کردم و گفتم پس چرا بستری شدم اونم تو مراقبتهای ویژه

من سخته کردم نههههههههه

نگاهم کرد سرشو پایین انداخت

درست حدس می‌زدم

دیگه برام فرقی هم نمی‌کرد

مگه یه آدم ، یه قلب کوچیک چقدر توان استرس رو داره و

تیر آخر رو دیشب آریا بهم زد و این پایان ماجرای تلخ و شوم زندگی من بود

ملافه رو روی صورتم کشیدم و آروم اشک ریختم

امیر همونطور که

بالای سرم ایستاده بود با صدای محزونی گفت خانم صدرا یه چیزایی باید تو زندگی خاتمه پیدا کنه و اون چیزیه که موجب عذاب و بس

من تواین سالها فقط ذره ذره خرد شدن و شکستن تون رو دیدم این عشق نیست

شکنجه هست به خاطر پسرت تمومش کن و دوباره زندگیتو از نو بساز

مامان اون روز تمام مدت کنارم بود و برای دلداریم تمام تلاشش رو میکرد

نیازی به آروم شدن نداشتم خیلی وقت بود زندگی من راکد و آروم بدون هیچ ذره ی امیدی در حال گذر بود و این اتفاق هم برام تعجب آور نبود و نمیشد

فقط دوست داشتم زودتر مرخص بشم تا رایان نگران حالم نباشه چون احساس میکردم حالم بهتر شده و این وضعیت داشت اونا رو عذاب میداد

دکتر که برای معاینه داخل اتاق شد

نگاهش کردم و گفتم آقای دکتر کی مرخص میشم

خنده ای کرد و گفت دیر اومدی زود میخوایی بری امشب رو مهمون ما هستی تا فردا خدا بزرگه

لبخند تلخی زدمو گفتم من سخته کردم دکتر

نگاهی بهم انداخت و گفت نه به اون صورت بهتره بگیم نارسایی خفیف

ولی باید از این به بعد بیشتر مراقب سلامتی خودت باشی

اگه دوباره فشار عصبی داشته باشی ممکنه این حالت بهت دست بده

فشار شما خانم دیشب شدیداً بالا بود

تو این سن این فشارها ممکنه کار دست آدم بده

روبه مامان کردم و گفتم دلم رایان رو میخواد

دستمو فشرد و گفت تو رو تو این وضعیت نبینه بهتره عزیزم اونجا کنار بچه ها براش بهتره

تو فعلاً نیاز به استراحت داری

رو کردم به مامان و گفتم

چشم به راه

میشه تلفنم رو بدید

اخمی کرد و گفت هرگز

تا اطلاع ثانوی تلفن بازی ممنوع

گفتم آخه.....

نگاهی بهم انداخت و گفت همین که گفتم

اون شب با اینکه توی تخت بیمارستان بودم ولی در کمال راحتی گذشت مامان مرتب میومد بهم سر میزد هر چقدر ازش خواستم به خونه برگرده و صبح بیاد گوش نکرد و کنارم موند

فردای اون روز مرخص شدم

خانم صادقی مدیر گل‌باغ و امیر برای مرخص شدنم اومده بودند

توی راه خانم صادقی کلی نصیحتم کرد که برای هیچ چیز استرس و نگرانی نداشته باشم

امیر نگاهی به خانم صادقی انداخت و گفت

بهبتره از این به بعد ماشین رو به خانم صدرا بسپارم بسته ها رو ببره بیاره تا استرس یادش بره

مامان گفت گل گفتی امیر جون مادر باید تا میتونیم بهش کار بدیم بیکار نمونه

مامان که کلید انداخت در و باز کنه رایان با عجله جلوی در اومد و خودشو محکم انداخت تو بغلم

دلم برای بچه ام تنگ شده بود تامیتونستم موهای نازشو بو کشیدم

مامان دستمونو گرفت و از هم جدا کرد و گفت رایان قربونت برم مامان خسته هست بریم داخل همه سر پا هستیم

چند روزی بود که از خونه بیرون نیومده بودم مامان هم دیگه گلباغ نمی رفت تصمیم داشت تا خوب شدن حالم از کنارم تکون

نخوره روزها خودمو با کتاب خوندن سرگرم میکردم سعی میکردم به چیزی فکر نکنم

میدونستم آریا با رایان در تماسه و از حالم با خبر شده

چون چند روز بود مامان گوشیم رو خاموش و از من مخفی کرده بود

دلم برای آریا تنگ شده بود با تمام غمهایی که ازش میکشیدم و میدونستم آخر این جاده برام به جز غم واندوه چیزی نداره اما دست خودم نبود

قانون عاشقی جز انتظار و چشمهای نگران برای معشوق نبود

این حقیقت که تا زنده بودم

فکر و اسمش بهمراهم میموند و میدونستم به یادش قلبم دوباره جون خواهد گرفت

نیمه شب بود که از خواب بیدار شدم کابوس وحشتناکی بود واز به یاد آوردنش هم وحشت داشتم
مامان برام آب آورد و کنارم نشست

نگاهم کرد و گفت حالت خوبه اگه مشکلی داری دوباره بریم

حرفشو قطع کردم و گفتم تو رو خدا مامان حالم خوبه

یه خواب بد دیدم

سرمو نوازش کرد و گفت فراد با هم میریم گل‌باغ یه نوزاد جدید آوردن اونقدر نازه که نگو قربونت برم بیینیش حالت خوب میشه

سرمو به علامت تایید تکون دادم

نگاهم کرد و با غمی که تو صداش بود گفت

چکارت کنم گل پونه

سرمو رو زانوهایش گذاشتم و گفتم تحمل کن مامان تحمل

دستمو بوسید و گفت سالهاست دارم زجر کشیدن رو میبینم

چشم به راه
دیگه بسه برای همه مون

بسه

نگاهش کردم و گفتم

دیدیش

تو چشمم زل زد و گفت چی رو

گفتم نارگل رو میگم میدونم عکاشو تو موبایلم دیدی

سرشو با بغض تکون داد و چشماشو بست

گفتم دیدی مامان چه دختر نازی دارم موهای بلندش رو دیدی اون خنده های نمکیشو

چشمای قشنگش رو دستاشو دور صورتم گرفت و گفت آره دیدم کلی هم قربون صدقه اش رفتم اون خوش حاله خوبه
،خوشبختهتو راضی باش بگذر

دستشو گرفتم و گفتم نمی تونم مامان

میخوامش حتی اگه یه روز به عمرم مونده باشه باید بیاد کنارم

نگاهم کرد و گفت دروغ میگی عزیزم اما دروغ قشنگیه

حالا بخواب چون استرس برات بده دلت برای این طفل معصوم بسوزه

و نگاهی به رایان که خودشو با زور توی تختم جا داده بود تا کنارم باشه انداخت و گفت براش مادر بمون جون بدون تو نابود میشه

میدونی وقتی بیمارستان بودی چه به حالش گذشت

خواهش میکنم گل پونه

سرمو تکون دادمو و چشمامو بستم .

مامان داشت از اتاق خارج میشد که گفت با آریا صحبت کردم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم پس چرا نگفتی

برگشت به سمتم و درحالیکه چراغ اتاق رو خاموش میکرد گفت

چیز خاصی نبود که بهت بگم ولی بهتر بود بدونه تو چه شرایطی هستی

گفتم خوب

دوباره نگاهم کرد و گفت هیچی مادر اونم خیلی ناراحت بود و گفت به موقعش همه چیزو به تو توضیح میده و قول داد دیگه مزاحمت نشه همین

با ناراحتی گفتم همین

مامان تو تاریکی اتاق دستشو به کمر زد و گفت همین حالا بخواب دیگه داری کفرم رو در میاری بچه خندیدمو فوری چشمامو بستم

صبح تو اتاق نوزادن کنار هم جمع شده بودیم تا برای مهمون تازه وارد جشن بگیریم
امیر براش اتاق رو با بادکنک های رنگارنگ تزئین کرده بود بچه ها همه دورش جمع شده بودند
الهی بگردم با اون چشمای آبی خوشگلش همه رو مجذوب کرده بود
خانم صادقی بغلش کرد و جلوی صورتم گرفت بچه ها داشتن براش شعر میخوندن
مامان سرشو نزدیک گوشم آورد و آروم گفت براش مادری کن به جای نارگلت که نتونستی بزرگش کنی

اون بی پناه کو چیکه عزیزم

آروم بغلش کردم

دهن کوچیکشو دنبال سینه مادرش میگردوند

احساس آرامش عجیبی بهم دست داد

چشم به راه

دلم میخواست صورت ماهشو ببوسم

این فرشته کوچک چند ماه نمیشد که پدر و مادرشو تو تصادف از دست داده بود مادر بزرگ پیری داشت که از نگهداری اون عاجز بود

بهمین دلیل به بهزیستی سپرده شده بود تا ازش نگهداری بشه

تو بغلم آروم گرفت

تمام روز مشغول ترو خشک کردن اون نوزاد که اسمش هستی بود ،

بودم

امیر بدنبال رایان رفت و از مدرسه به گلباغ اومد

بچه ام با ذوق نگاهش میکرد

دستای کوچیکشو مدام تو دهنش میکرد رایان همش اصرار داشت با خودمون به خونه ببریمش اما بهزیستی یه مکان قانونی بود و ما اجازه خارج کردن نوزادان رو نداشتیم

مشغول بازی با نوزاد بود که تلفنش زنگ خورد

با اخم نگاهی بهش انداختم و گفتم مگه قرار نبود تلفنت رو به مدرسه نبری بچه

کی حرفمو گوش میدی

خندید و گفت ببخشید مامان جون بار آخره و بعد تلفنش رو جواب داد

آریا بود با خوشحالی داشت براش قضیه ی اون نوزاد تازه وارد رو تعریف میکرد

دلم نمی خواست در مورد سوالی بیرسه بنابراین از اتاق بیرون اومدم

رایان دوید تو سالن و گفت مامان

بابا میخواد باهات حرف بزنه

مردد بودم که جوابشو بدم یا نه که تلفن رو چسبوند به گوشم

صداش از اون ور خط اومد

رایان به مامان بگو فقط چند دقیقه

به سردی جواب دادم چکار داری

سلام کرد و من ومن کنان گفت خوبی

رایان داشت نگاهم میکرد و مجبور به رعایت حالش بودم

گفتم خوبم کار دیگه ای داشتی

از لحن حرف زدنم ناراحت شد و گفت

میخواستم

تو حرفش پریدمو گفتم خوبم خدا نگهدار.....و تلفن رو بعد از خاموش کردن دادم به رایان

نگاهم کرد و گفت اه ماما چرا قطع کردی میخواستم با بابا حرف بزنم دوباره

تلفنش رو انداختم تو جیبم و گفتم

امروز تنبیهی به خاطر دروغ گفتن

داشت بالا و پایین میپیرید که تلفنش رو ازم پس بگیره

که امیر به سالن اومد و مشغول اذیت کردن رایان شد

غروب در راه برگشت خونه احساس خوبی داشتم فکرم خالی از هرچی اضطراب و نگرانی بود

مامان که خوش حالیم رو میدید بیشتر روحیه میگرفت

امیر به مامان کمک کرد تا پیاده بشه لبخندی زد و گفت حاج خانم امروز بچه ها خسته تون کردنها

مامان که این خستگی ها رو دوست داشت گفت

نه امیر جان من وقتی کنارشون هستم در واقع زمان و ساعت برام تند و سریع میگذره امروز خوشحال تر بودم که گل پونه
میخندید

امیر نگاهم کرد و گفت

درسته شما یه حال و هوای دیگه به گلباغ دادیا

نگاهش کردم و گفتم

امیر که فهمید حرفش اشتباهه گونه هاش سرخ شد و گفت وای راست میگیدا

رایان از گردنش آویزون شد و گفت عمو بیا تو باهم بازی کنیم

نمی دونی بابا جونم برام چه پلی استیشنی خریده از لندن با خودم آوردم بیا دیگه تو رو خدا !!!

امیر که همیشه با شنیدن نام آریا چهره اش تو هم میرفت گفت کار دارم عمو

ان شالله بمونه برای بعد

مامان نگاهش کرد و گفت بیا دیگه امیر جان یه چایی دور هم بخوریم

در واقع امیر بخشی از زندگی مامان و من شده بود مثل برادری که هرگز نداشتم و یا تکیه گاهی که همیشه تو زندگیم کم داشتم

بود و میشد بهش اعتماد کرد

دو سه روز بود فکرم تمام کمال روی هستی کوچولو متمرکز شده بود از خواب که بیدار میشدم تا آماده کردن صبحونه برای رایان و لباس پوشیدن دلم آروم قرار نداشت که زودتر به گلپایه برسم بیشتر کارهای هستی بامن بود و تمام روزم رو پر میکرد از وقتی

چشم به راه

فهمیده بودم که توی اون تصادف وحشتناکی که پدر و مادرش رو از دست داده خودش هم تو ماشین بوده و چطور زنده مونده
برام بیشتر عزیز شده بود

مادرش در آخرین لحظه خودشو دور هستی جمع کرده بود که طفل معصومش آسیب نبینه به همین خاطر بعد از حادثه ساعتها
طول کشیده که نوزاد رو از بغل مادرش خارج کنند

واین یه حقیقت بود که مادر میخواست فرزندش زنده بمونه و حتی حاضر به مرگ خودش شده برای سلامتی فرزندش

از اون لحظه به بعد نارگل و خوشبختیش شد برام یه اهمیت که هیچ وقت نباید به خطر می افتاد حتی اگه هرگز نمی دیدمش و
سعی کردم به خودم بقبولونم که جنگیدن جز آسیب زدن به فرزندم عاقبت دیگه ای نخواهد داشت ...

شبها هم خسته و کوفته از یه روز کاری طولانی به خونه برمی گشتیم

دلم نمی خواست از هستی جدا بشم و با خداحافظی غمگینی هرشب ازش جدا میشدم

روز ها بود بدور از حتی مکالمه ای کوتاه با آریا میگذروندم

دیگه کم کم داشتم به این که فقط از رایان بشنوم که حالش خوبه قناعت کنم و برام عادی شده بود که همسر و دخترم بدور از
من

سلامت و شاد باشن و زندگی رو بگذرونن

برای گرفتن تلفنم از مامان هم عجله ای نداشتم چون میدونستم اگه بخوام بهش بگم هم تلفنم رو پس نخواهد داد

این طوری برای همه بهتر بود و کسی آسیب نمی دید

روزها از پس هم میگذشتن و من کم کم به این مدل زندگی عادت کرده بودم

هستی روزبه روز بزرگتر میشد مثل گلی که هر لحظه بیشتر میشکفت و همه رو جذب خودش میکرد

به هم عادت داشتیم شبها که نبودم بی قراری میکرد و نمی خوابید خانم صادقی برای مجوز داشتن هستی خیلی برام تلاش کرد

فقط میخواستم کنارم باشه و به خاطرش هر کاری میکردم

سازمان خواسته بود برای رضایت نگهداری نه سرپرستی به مادر بزرگ پیرش مراجعه کنیم

بعد از کلی دوندگی و رضایت مادر بزرگ مهربونش و تعهد کتبی برای نگهداری به شرط و شروط

هستی به خونه ما پا گذاشت .

اون روز بهترین روز زندگی من و مامان و رایان بود

دیگه خیالم راحت بود شبها بی قراری نمی کنه

مادر بزرگش هم از وقتی فهمیده بود مامان و خانواده اش از خیرین وقف کننده خونه گلباغ هستن بیشتر رضایت داد که هستی کنارمون بزرگ شه بیشتر اوقات هم برای سر زدن به نوه ی نازش به ما سر میزد و از اینکه اون همه به هستی میرسیدیم خوشحال و شاد بود

هر وقت نوه اش رو میدید بی اختیار اشک میریخت و به یاد

پسر از دست رفته اش می افتاد و آه می کشید و می گفت

کاش من جای پدر و مادرهستی میرفتم مادر

برای پسر و عروسم زود بود

و آریا همچنان با رایان در تماس بود من ماهها میشد که تلفنی نداشتم که باهم در تماس باشیم و همه چیز دیگه برای همه ما عادت شده بود و زندگی در جریان بود.

اون روز نوبت واکسن هستی بود امیر کمکم کرد که به در مانگاه بریم برای واکسن هستی کوچولو که دیگه دندون های خوشگلش در اومده بود

باهم به اتاق دکتر رفتیم

لبخندی زد و گفت بیاین داخل پدر و مادر مهربون

من و امیر نگاهمون به هم افتاد و خجالت زده سکوت کردیم

میون راه هستی از درد واکسن بی قراری میکرد وامیر مجبور شد نزدیک خونه توقف کنه

پیاده شد و هستی رو در آغوش گرفت لباسم رو مرتب کردم نگاهی بهم اندخت و گفت ای وای هستی لباستونو کثیف کرده
شیر ریخته روی شالتون

نگاه کردم درست میگفت بچه رو بدستم داد و

فوری رفت و از ماشین دستمال کاغذی برداشت و درحال پاک کردن شالم بود

و همونطور که میخندید گفت

هستی تا تونسته کار خرابی کرده ها

به حرفش خندیدمو در حال آروم کردن هستی بودم که نگاهم به روبه رو خشکید

آریا با چشمانی بهت زده و لاغرو تکیده و رنجور از دور داشت نگاهم میکرد

انگار مجسمه ای بیش نبود حتی حرکتی هم نمی کرد

من بهت زده فقط روبه رو رو نگاه میکردمو امیر بیچاره از همه جا بیخبر مشغول پاک کردن شالم بود

با صدایی نیمه بلند گفتم آریا

امیر سر بلند کرد و نگاهی به پشت سرش انداخت گوشه شالم در دستش بود و آریا همچنان داشت نگاهمون میکرد

انگار تو این دنیا نیست و نبوده

امیر شالم رو رها کرد و من همونطور ثابت و بی حرکت مونده بودم

همونطور که هستی در آغوشم بود به سمتش رفتم و اون ثابت غرق تماشای من شده بود

جلوتر رفتم نگاهمون به هم دوخته شده بود چمدون کوچیکش رو زمین گذاشت و جلوتر اومد دلم براش تنگ شده بود توهمین

چند ماه چقدر پیر و شکسته شده بود

بمیرم براش صورتش لاغر و تکیده شده بود

نگاهش کردم و گفتم آریا تو اینجا

با صدایی گرفته گفتم اومده بودم

حرفشو قطع کردم و گفتم برای هرچی اومدی خوش اومدی عزیزم

چشم به راه

دستاشو باز کرد و من و هستی رو محکم در آغوش گرفت و گفت دلم برات تنگ شده بود میدونی

گفتم

منم دلم برات تنگ شده بود عزیزم

اما اینجا ایرانه آریا این کارها تو کوچه مناسب نیست

دستاشو باز کرد و پیشونیم رو بوسید و گفت هر جای دنیا باشه من الان تو هیچ مرزی نیستم

بغضش شکست چشماش پر از اشک شد

از اینکه امیر شاهد این ماجرا بود خجالت زده شدم و برای اینکه آریا از اون حال و هوا بیرون بیاد گفتم

ایشون آقا امیر یکی از پرسنل و کارمندای وظیفه شناس خونه گلباغ هستن

آریا سرشو تکیه داد و باهم جلوتر رفتیم برای احوال پرسی

امیر با اکراه به آریا دست داد و زیاد معطل نکرد و بایه خدا حافظی کوتاه از ما جدا شد

اون که رفت

چشم به راه

آریا تو خلوت کوچه نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت دو باره مامان شدیا قربونت برم

خندیدمو گفتم آره این دخترمه آریا اسمش هستیه نگاهش کن چه نازه تموم دنیام شده

نگاهی به هستی انداخت و بعد با لبخند دستشودور کمرم حلقه کرد گفت

پس من چی بی معرفت

نگاهش کردم و گفتم اگه دنیام نبود

به خاطرت رو تخت بیمارستان نمی افتادم

سرشو رو شونه ام گذاشت و گفت

گل پونه من تو این چند ماه زندگی نکردم به جون خودت

هستی رو به بغلش سپردمو و گفتم خوب دیگه بسته بقیه حرفا بمونه برای تو خونه

این جا رو راحت پیدا کردی

چشم به راه

همونطور که هستی رو تکون میداد که گریه نکنه گفت پسرم بهم آدرس داد چی فکر کردی

در رو که باز کردم و وارد خونه شدیم

رایان صدای در رو شنید همونطور که تو اتاقش مشغول بازی بود بلند گفت

مامانی اومدی

گفتم آره قربونت برم

خواستم بگم که پدرش اومده اما آریا ازم خواست سکوت کنم

و پاورچین به اتاقش رفت و از پشت چشماشو گرفت

رایان بچه ام فکر کرده بود امیر اومده

گفت سلام عمو بیا یه بازی جدید گرفتم تو کامپیوتر بازی کنیم

آریا صورتشو برد نزدیک گوشش و گفت عمو کیه پدر سوخته

با شنیدن صدای آریا اونقدر ذوق زده شد که از جا پرید و پدرش رو در آغوش کشید

گریه جلوی چشمامو تار کرده بود و قلبم از دیدن خوش حالی رایان تند میزد

آریا صورتشو غرق در بوسه کرد و گفت پسرم بزرگ تر شده ها نه گل پونه

نگاهشون کردم و گفتم آره بزرگتر شیطانتر و بازیگوش تر

موهاشو به هم ریخت و آروم یه مشت به بازوهاش زد و گفت خوب به باباش رفته دیگه

تا غروب که مامان بیاد اونقدر از سر و کول هم بالا رفتن که هر دو خسته و بی حال شده بودن

اونقدر برای رایان سوغاتی آورده بود که بچه ام نمی دونست کدوم رو باز کنه

من از اومدنش شاد بودم و ذوق زده

بعد از خوابوندن هستی تصمیم گرفتم یه شام خوشمزه براش درست کنم

با اومدن مامان آریا بیشتر خوشحال شد دستشو دور گردن مامان اندخته بود و رهاس نمی کرد

مامان گفت آریا به خدا بهترین هدیه زندگیم بود یه دفعه اومدی

خوشحال شدم مادر

آریا روسری شو تو صورتش کشید و گفت دلم برای مامانم تنگ میشه نگاهت میکنم حالم خوب میشه

مامان صورتشو بوسید و گفت خدا مادرت رو رحمت کنه خوب پسرمی دیگه

اون شب رایان از ذوق خوابش نمی برد و از آریا فاصله نمی گرفت

وقت شام هستی خیلی بی قراری میکرد

آریا نگاهم میکرد که چطور دارم ساکتش میکنم

با لبخندی اومد کنارم و گفت برای غم همه مثل مرهم میمونی قربونت برم

نگاهش کردم و گفتم چند روزه به ایران اومدی

هستی رو نوازشی کرد و گفت هنوز معلوم نیست شاید برای همیشه

با تعجب نگاهش کردم و گفتم چی

خندید و گفت شوخی کردم عزیزم

ولی اومدم که چند وقت کنارتون باشم

گفتم برای کارهای طلاق اومدی

اخماشو توهیم کرد و گفت اگه بخوام طلاق بدم ازم جدا میشی

مثل این بود که بهم بگن آیا از خودکشی راضی هستی

گفتم اما قرارمون

تو حرفم پرید و گفت قراری نداشتیم

در ضمن برای کار مهم تری به ایران اومدم

باید به ثبت احوال بریم و من اسم رایان رو تو شناسنامه ام ثبت کنم این هر چیزی واجب تره

خود این کار زمان میبره در ضمن یه کارهای دیگه ای هم تو ایران دارم براتون

چشم به راه
با تعجب گفتم دیگه چی

هستی رو از آغوشم گرفت و گفت حالا فعلا برو غذات یخ کرد بزار من این خانم خانمها رو خوب ببینم باهم آشنا بشیم

مامان اون شب برای آریا تمام اتفاقات اون شب رو تعریف کرد

آریا فقط گوش میدادو از شنیدنش هر لحظه چهره اش بیشتر تو هم میرفت

نگاهش کردم و گفتم خودتو ناراحت نکن من اون شب استرس شدید داشتم و گرنه

میون حرفم پرید و گفت باور کن گل پونه به جون نارگل اون شب سایه خودش شروع کرده بود به شوخی و خنده

شاید باورت نشه من هیچ زمانی در کنارش احساس خوشبختی و شادی نکردم

همیشه بهت گفتم من ناچارم باور کن ناچارم به خاطر قولی که به دایی مرحومم لحظه مرگ دادم

به زحمتهایی که برای نارگل کشیده و اونو بزرگ کرده و

سختی هایی که برای من تحمل کرد تا بعد از عمل های جراحی که داشتم دوباره سرپا بشم

همه این اتفاقات باعث شده وجدانم اجازه این کار رو که تنه اش بزارمو برم سراغ زندگیم نمی ده

اما از دست تو گله مندم که منو عشقم رو باور نداشتی و فکر میکنی کنار سایه خوشبختم

چشم به راه

مامان سیب پوست کنده رو بدستش داد و گفت

اما پسرم درسته تو برای جوانمردی که داری دلت نمیداد ره‌اش کنی

اما فکر نمی کنی دخترت یه روز باید حقیقت رو بفهمه

فکر نمی کنی یه روز حقیقت ماجرای زندگیشو بفهمه که همه چیز رو ازش پنهون کردی غصه دار بشه

سرشو تکیه داد و حرف مامان رو تایید کرد

اون شب عکسای جدید نارگل رو که براش جشن تولد مفصلی گرفته بودند رو نشونم داد دخترم مثل فرشته ها تو عکس میدرخشید

آریا دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت میبینی چقدر داره شبیه تو میشه

توچشمام نگاه کردو گفت همین داره سایه رو دق میده

درسته که نارگل رو بزرگ کرده و براش مادر خوبی بوده اما هیچ وقت نمیتونه خون تو رو که تو رگه‌اشه عوض کنه

گل پونه بزار یکم بزرگتر بشه بهت قول میدم اون روز تمام حقیقت رو بهش بگم لااقل به یه سنی برسه که درک این موضوع رو داشته باشه

خودت بهتر میدونی الان نارگل تو حساس ترین شرایط سنی قرار داره و درکش از مسائل به اندازه ای نیست که حقایق زندگی رو هضم کنه

یکم دیگه صبر کن قربونت برم همه چیز درست میشه

رایان از اتاقش بیرون اومد و با خنده دست باباشو کشید و برد که باهم بازی کنن

پسرم ذوق زده و شاد بود

اما این که هر چند وقت یه بار پدرش رو میدید براش سخت بود و دوست داشت همیشه کنار هم باشن

صبح زود تر از همه بیدار شدم تمام طول شب هستی بی قرار میگرد و نگذاشت بقیه بخوابن

جای واکسنش رو کمپرس کردم و بعد از خوردن دارو مثل فرشته ها خوابید

خوابم پریده بود کنار پنجره نشستم و مشغول شونه کردن موهام شدم

تو حال و هوای خودم بودم که دستی شونه رو از دستم بیرون کشید برگشتم آریا بود

کنارم نشست تو صورتش خیره شدم دلم گرفت

گفتم آریا با خودت چکار کردی خیلی صورتت شکسته شده عزیزم

آهی کشید و گفت خودت یه دور زندگیمو مرور کن گل پونه

حالا که دیگه همه چیز رو خوب بیاد میارم میبینم زندگی به جای قشنگی بیشتر پر از پستی و بلندی بوده

چشم به راه

گاهی اوقات خودمو لعنت میفرستم که چرا عاشقت شدم هر وقت بیدار میارم که تو خونه پدریت با خیال راحت بی درد سر زندگی تو میکردی

و مثل یه گل شکفته شاد و سرحال بدور از غم زمانه بودی

از خودم بدم میاد

همه چیز از یه نگاه شروع شد و تو بیست و سه ساله داری تاوان عاشقی من رو پس میدی

دستم رو تو دستش گذاشتم و گفتم

آریا اگه بازم بهم بگن که تو داری توی آتیش زندگی میکنی حاضرم تا ابد باهات بسوزم

اگه غیر این بود دیگه چه ادعایی برای عشقم داشتم

سرشو رو شونه ام گذاشت و به هستی که آرام خوابیده بود نگاهی کرد و گفت این فرشته کوچولو دیشب خیلی بی قراری کرد

نگاهش کردم و گفتم آره دیروز واکسن زده بود تب داشت عزیزم

نگاهم کرد و گفت تو بهترینی

بلند شدم که براش صبحونه آماده کنم که دستمو گرفت و نشوند و گفت یادت میاد قدیما موهاتو شونه میکردم سرمو تکیون دادم

موهامو شونه کرد و بعد کج و کوله بافتشون

داشتیم به کارش میخندیدیم که مامان در زد و وارد اتاق شد

گفت بچه ها بیدارید بیایید برای صبحونه

بعد از خوردن صبحانه همگی به گلباغ رفتیم

هوا خیلی گرم بود

مرداد ماه در حال تمام شدن بود ولی باز گرما ادامه داشت

آریا با چنان ذوق و شوقی گلباغ رو نگاه میکرد

از دیدن بچه ها به ذوق اومده بود

نگاهش کردم چشماش میخندید

گفتم سالهاست خونه من اینجا است آریا چگونه

خنده ای کرد و گفت نظیر نداره عالیه عزیزم

امیر اون روز برای تحویل خوار بار اومد و زود اونجا رو ترک کرد

از وقتی که اون مشکل قلبی رو تجربه کردم از آریا بدش اومده بود اونو مقصر تمام مشکلاتم میدونست

اما نمیدونست من حتی زجر کشیدن به خاطر آریا رو هم دوست داشتم و اونو با جون و دل میخریدم ..

شب به درخواست آریا برای دیدن شیراز و گردش و خوردن شام بیرون رفتیم

هر چقدر اصرار کردم مامان باما نیومد هستی رو با خودش برد خونه و گفت که میخواد امشب زودتر استراحت کنه

شیراز و زیباییهاش و درختای بهار نارنج آسمون پر ستاره شبهاش و حافظیه و سعدی

اونقدر با هم بودن برامون لذت بخش بود که زمان رو نفهمیدیم ساعت از نیمه شب گذشته بود خسته و خواب آلود به خونه برگشتیم

مامان و هستی کوچولو تو خواب بودن دخترم رو بوسیدم

کنارش نشستم

مامان چشم باز کرد و گفت اومدی عزیزم هستی خیلی بهانه تو گرفت

چشم به راه

دستای کوچیکشو توهم مشت کرده بود و

بالون صورت سرخ و سفیدش مثل قرص ماه خواب بود

گفتم من هم دلم براش تنگ شده بود صبح باهم حرف میزنیم فعلا شب به خیر لبخندی زد و چشماشو بست

فردای اون روز من و آریا راهی تهران شدیم باید کارهای شناسنامه رایان رو انجام میدادیم

مامان برای چند روز همراه رایان و هستی به گلباغ رفت که تو تعطیلات تابستونی رایان حوصله اش سر نره و با بچه های گلباغ بازی کنه

این طوری خیالم از بابتشون راحت بود

شب تو هتل اقامت کردیم چند روزی طول کشید و که با دادن شیرینی و زیر میزی کارمون جلوتر رفت و شناسنامه آریا درست شد بچه ام بالاخره به حق پدر دار شدن رسید

از این موضوع خوش حال بودم و امید وار که روزی هم دخترم منو به عنوان مادرش بپذیره و اسمش تو شناسنامه ام بره

برامون تهران پر از خاطرات بود روزها که بیکار میشدیم شهر رو میگشتیم

حتی به خونه پدری ام

که توش بزرگ شده بودم و لحظه لحظه توش خاطرات زیبایی داشتم هم سری زدیم

درد راه برگشت توی هواپیما آریا رو کرد به من و گفت گل پونه

نگاهش کردم و گفتم کاش هر روز و شب کنارم بودی و صدام میکردی

چشمات غمگین شد

دستم رو گرفت و گفت

میدونی میخوام یه خواهشی ازت داشته باشم میخوام قول بدی بهش عمل کنی

دلم شور افتاد نگاهش رو ازم دزدید و به زمین خیره موند

گفتم آریا سر به سرم نزار تو رو خدا

خنده تلخی کرد و گفت

آره واقعا یه خواهشه و ازت میخوام چه من بودم و چه نبودم بهش عمل کنی

دلم آشوب شد و نگاهش کردم و گفتم خوب حالا بگو اذیتم نکن

گوشه شالم رو مرتب کرد و گفت

گل پونه میخوام همیشه قوی باشی حتی زمانیکه کم آوردی و دیدی داره زندگی اون روی خودشو بهت نشون میده برای رایانم که تمام دنیامه مثل یه کوه باشی

براتون همیشه بهترین ها رو میخوام امید وارم یه روز در کنارهم باشیم من و تو بچه هامون

اون لحظه دیگه هیچ خواسته ای تو این دنیا ندارم و به همه آرزو هام رسیدم

چشم‌امو بستم و گفتم من هم ازت همین رو میخوام

برای بچه هام پدر باش برای من یه عاشق

اون روز که از خونه مادریت برای همیشه بریدی و کنارم اومدی گفتم آریا دنیامون یکیه از هم جدا نشیم

انگشت کوچیک دستشو به یاد قدیم بالا آوردم و گفتم

یادته همین طوری باهم شرط بستیم وتو حرفم پرید و گفت اما تو شرط و باختی

نگاهش کردم و اون ادامه داد تو باختی و تنهام گذاشتی

اون روز با خوشحالی برای نی نی تو راهیمون یه کفش جقجقه دار خریده بودم

وقتی به خونه اومدم و به جای تو یه نامه خداحافظی روی میز بود انگار از یه بلندی پرت شده باشم

اون روز منو

زندگی کوچیک و نقلی مون رو

وخاطرات قشنگی که باهم داشتیم همه رو زیر پا گذاشتی و با طناب پوسیده مادرم به چاه افتادی

گل پونه تو رفتی و آرزوهامو با خودت بردی

چشم به راه

به پهنای صورت اشکهام سرازیر شد

دستم رو بوسید و گفت

اما من راضیم به همین که هر چند وقت یه بار ببینمت

موهاتو نوازش کنم و تو برام مثل قدیما بلبل زبونی کنی و قند تو دلم آب بشه

وقتی دید از عذاب وجدان گریه ام بند نمی اومد برای اینکه از اون حال و هوا خارج بشم

با خنده گفت وای حالا هی گریه کن شرط و باختی باید تاوانش رو بدی

سرم رو روی شونه های مردونه اش گذاشتم و گفتم هر چی تو بگی انجام میدم قول میدم

نگاهم کرد و گفت قول

گفتم آره

خوش حال گفتم برای باختنت تنبیهی خوب دارم

دیگه حق نداری از طلاق حرفی بزنی باید تا ابد تحمل کنی

چشم به راه

و هر دو باهم زدیم زیر خنده

چه زود گذشت و وقت رفتنش رسید

رایان شب آخر خودشو به تب و بیماری زده بود که آریا برنگرده اما نمی شد

نارگل بیقرار شده بود دو روز آخر مرتب برایش زنگ میزد از آریا میخواستم تلفنش رو روی بلند گو بزاره صدای جگر گوشه ام رو بشنوم

مامان قریون اون صداش بره

خودشو برای باباش لوس میکرد

آریا تا میتونست نازشو میخرید

بابا نبودی سرما خوردما

میدونی گلو درد هم دارم

دیشب سر درد گرفتم مامان برام جوشونده درست کرد

ولی چه فایده من فقط با جوشونده های تو خوب میشم

دیروز رفتم خرید

برای باباجونم یه بلوز خریدم کی میایی ..اصلا باهات قهرم

و ادامه میداد و من تو دلم قند آب میشد

برای ساعت حرکتش همه چیز رو آماده کرده بودم

چمدون کوچیکش لباسهای شسته و مرتب

چشم به راه

کلی خوراکی خوشمزه که مامان براش تهیه کرده بود

آریا وقت رفتن غمگین بود

رایان هم همین طور بهش قول دادم دوباره برای دیدنش به لندن سفر می کنیم

توی سالن فرودگاه رایان خودشو از گردن آریا آویزون کرده بود و رهاش نمی کرد

دستاشو گرفتمو گفتم غصه نخور عزیزم

به زودی کنار بابا برمی گردیم

آریا چشماشو بسته بود و محکم پسرشو در آغوش کشیده بود

لحظه سختی برای هر سه نفرمون بود

رایان داشت در گوش آریا چیزهایی میگفت اون سرشو تکون میداد و همش میگفت قول بابایی قول

بعد از رفتن آریا با دلی غمگین به خونه برگشتیم

به امید روزهای خوش و جمع شدن دوباره در کنار هم

روزهای گرم تابستون با سرعت میگذشتن

هستی روز به روز بزرگتر میشد دیگه میتونست روی پاهای کوچیکش با کمک دیگران بایسته

رایان روزهای آخر تعطیلاتش رو میگذروند برای سال تحصیلی جدید آماده میشد

ازاینکه همه چیز بروفق مراد بود خیلی خوشحال بودم از وقتی آریا برای دیدن ما اومده بود حال روحی همه بهتر شده بود

مخصوصا خودم که برای دیدنش دلم تنگ شده بود

تا اون روز سیاه که زندگیم پرده آخر نمایش رو برام رو کرد

و فهمیدم پایان تمام قصه های زندگی هر چقدر تلاش کنم زیبا نخواهد بود و این پایان ماجرای سرنوشتم شد

شب هنوز به نیمه نرسیده بود تو خواب و بیداری بودم و هستی روی پاهام به خواب عمیقی رفته بود که تلفن رایان زنگ خورد

با تعجب نگاهی به ساعت انداختم سه و نیم نیمه شب بود باعجله به سمت تلفنش رفتم

شماره آریا بود

دلم شور افتاد به یاد اون تماس قدیمی افتادم که نارگل پنهونی برام زنگ زده بود ازم خواسته بود دست از سر زندگیشون بردارم

تلفن همین طور زنگ میخورد

نمی دونستم چکار کنم باید کاری میکردم

دل رو به دریا زدمو تلفن رو روشن کردم .

اما جوابی ندادم میدونستم اگه آریا باشه خودش شروع به حرف زدن میکنه

اما اون ور خط سکوت بود و سکوت

مدتی هردو ساکت بودیم که نتیجه گرفتم آریا نیست و دوباره تلفنش بدست

کس دیگه ای افتاده

فوری تلفن رو قطع کردم

به چند دقیقه نکشید دوباره تلفن زنگ خورد دیگه واقعا ترسیده بودم از این که

چه اتفاقی افتاده و دودلی که برای جواب دادن

منو سر در گم کرده بود

خواستم دوباره قطع کنم که صدای زنی منو به خودم آورد

وگفت شما کی هستی

دل‌م هری ریخت پایین نمیدونستم چکار کنم حرفی نزد‌م و گوش کردم

دوباره گفت خواهش میکنم حرف بزنی شما کی هستی

نمیدونستم چکار کنم میترسیدم با حرف زد‌نم برای آریا مشکل پیش بیاد و نگران فقط گوش میکردم

دوباره با صدای محزون و غمگین گفت

گل پونه تو هستی

پشتم تیر کشید و دستام به لرزش افتاد

کاملاً خودمو باخت‌ه بودم

دوباره با همون صدا گفت

گل پونه اگه صدامو میشنوی جوابمو بده

باور کن من قصد بدی ندارم

چشم به راه

خسته و بی پناه تر از همیشه و منتظر یه معجزه

آهی کشید و گفت خواهش میکنم حرفی بزن بزار صداتو بشنوم

اتفاق بدی برای آریا افتاده

من نیاز به کمکت دارم باور کن این یه خواهشه

اضطراب سراپای وجودمو گرفته بود

آشفته به حرف اومدم و گفتم

شما کی هستی

خنده ی تلخی کرد و گفت یه غریبه یه بازنده یهصداش قطع شد و سکوت کرد

گفتم از کجا بدونم داری راست میگی که برای آریا اتفاق بدی افتاده

بهت اعتماد ندارم

بعد از چند لحظه به حرف اومد و گفت باور نکنی یا نه آریا الان بین مرگ و زندگی دست پا میزنه و اینکه بخوای باور نکنی از اهمیت موضوع کم نمی کنه

قلبم شدیداً تند میزد و من داشتم لحظه لحظه با حرفهای اون زن آب میشدم و نابود

چشم به راه

نفس عمیقی کشیدمو گفتم به خدا اگه خواسته باشی برای اذیت کردنم این دروغ رو گفته باشی دل رو به دریا میزنم و تمام زندگیتو به باد میدم

پوز خندی زد و گفت از اون لحظه که تصمیم به پس گرفتن آریا کردم به خاطرش هر پستی و زبونی رو تحمل کردم زندگیم به باد رفت

اون زمان که عاشقانه دوستش داشتم و برای اینکه لحظه ای جای تو باشم حاضر بودم عمرم رو بدم

اون زمان زندگی خودم رو نابود کردم

با تندی گفتم

تو مثل یه طوفان نابود کننده به آشیانه من هجوم بردی دخترم رو از آغوشم دزدیدی و بدون کوچکترین رحم و مروتی با خودت بردی آریا که نفس و عمرم بود رو به خاطر تو ترک کردم

و سالهاست ما برای کنار هم بودن انتظار میکشیم و مقصر تمام این ماجرا ها توهستی

دخترم رو باید از دور ببینم جگر گوشه ام به خاطر افکار مسموم تو و تعریفها و دروغ های نابجایی که کردی

از من متنفره

تو باید یه روزی جواب این همه ظلمی رو که در حقم کردی در پیشگاه خدا بدی سایه.....

با بغضی که تو صداش بود گفت

دادم سالهاست دارم تاوان میدم

سالهاست برای یه لحظه در کنار آریا بودن

و برای بدست آوردن دلش هر کاری کردم و اون جز تو هیچ کس و هیچ چیز رو ندید و من روز به روز

بیشتر شکستم و صدای خرد شدن غرورم رو بارها شنیدم و دم نزدم

عمر و جوانی که داشتم زیبایی که به پای بدست آوردن دل آریا گذاشتم همه و همه بی فایده و بی ارزش شدن

تو این جا نبودی اما روح و قلب آریا تمام مدت در کنارت بود گل پونه

گفتم خوب الان بعد از این همه سال زنگ زدی برای اعتراف کردن به این که روح و فکر آریا پیش من بوده

به همین هم حسودی میکنی تو که همه چیزم رو گرفتی دخترم ، همسرم همه رو ازم گرفتی سالهای قشنگی که میتونستم

در کنارشون به خوشی زندگی کنم دیگه چی میخوایی

ساکت شد و بعد از مدتی گفت آریا بهت نیاز داره باید کنارش باشی

گفتم اگه این طور بود خودش با من تماس میگرفت ببخشید اما نمی تونم به حرفهای آدمی مثل تو اعتماد کنم

دروغ گویی تو وجود توست

باید احمق باشم که حرفاتو باور کنم

فوری تماس رو قطع کردم به فکر فرو رفتم

احساسم میگفت اون زن برام یه نقشه جدید داره

اما از طرفی دلهره شدیدی سراپای وجودم رو گرفته بود

با تردید

شماره ی آریا رو دوباره گرفتم

باید مطمئن میشدم که سایه برای چی با من تماس گرفته و قصدش از این کار چه چیزی بوده

اما متاسفانه تلفنش خاموش شده بود

تا صبح از دل شوره و نگرانی خوابم نبرد

هزاران فکر غلط درست به سرم زد

بعد خودمو دلداری میدادم که چیزی نشده گل پونه اون زن خواسته تو رو عذاب بده

صبح برای چند دقیقه روی لبه مبل خوابم برد

مامان بالای سرم ایستاده بود بیچاره نگران نگاهم کرد و گفت اینجا چرا خوابیدی عزیزم

حالت خوبه

چشمهامو با زور باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم هشت صبح بود

مامان دستم رو گرفت با کمکش بلند شدم و گفت فکر کنم دیشب هستی نگذاشته بخوابی عزیزم تو برو استراحت کن من امروز از هستی مراقبت میکنم

نگران نگاهش کردم.....

با ترس گفت داری نگرانم میکنی مادر چی شده آخه

ماجرا رو براش تعریف کردم

به فکر فرو رفت حالا دیگه اونم دلشوره داشت

هر جور شده بود باید خبری از آریا میگرفتم

دوباره شماره ی تلفنش رو گرفتم

بوق خورد

خدا خدا میکردم خودش جواب بده

داشتم دیونه میشدم

من و مامان با دلهره منتظر بودیم

هنوز بوق دوم و سوم نخورده بود که باز سایه تلفنش رو جواب داد

من و مامان ساکت منتظر عکس العملش شدیم

که ناگهان به حرف او مد و گفت

چشم به راه
گل پونه این شماره توعه

آریا به نام دوستش شماره رو ثبت کرده بوده که من متوجه نشم

میبینی تمام فکر ذکرش توبودی

با دلهره گفتم چرا این بازی کثیف رو راه انداختی

آریا همون قدر که همسر تو هست

همسر من و پدر بچه هام هم هست

بهت اجازه این جسارتو نمی دم که بخوایی عذابم بدی

دوستانه ازت میخوام تلفن آریا رو بهش بدی و خودتو بیشتر از این کوچیکتر نکنی

آهی کشید و گفت مثل اینکه باورت نمی شه آریا قادر به صحبت کردن نیست خانم

چشم به راه

دیگه واقعا ترسیده بودم

اونقدر نبضم تند میزد که زدنش رو احساس

میکردم

مامان تلفن رو از دستم کشید و بلند با عصبانیت گفت زن ناحبایی دختر من الانه که از شدت استرس پس بیوفته چرا این کارو میکنی از خدا نمی ترسی

سایه با صدای بلند فریاد کشید و گفت خانم من هیچ شوخی با دخترتون ندارم آریا الان دو روزه تو کماست و وضعیت سلامتیش بحرانیه هیچ دروغی هم وجود نداره خواستم به دخترتون اطلاع بدم که بدونه سر شوهر نازنینش چه بلایی اومده

ولی مثل اینکه اشتباه کردم

به دختری بگو باور نداری شماره وکیل آریا رو بگیره اون برات توضیح میده ...

حالا هم اصلا حوصله حرف زدن ندارم دخترم ، مثل شمع جلوی چشمم داره آب میشه خدا حافظ

دیگه نفهمیدم کجا هستم و در حال چه کارم

سرم گیج رفت و بی حال روی زمین افتادم

اون روز توی درمانگاه بی قراری میکردم

مامان از تلفنم شماره وکیل آریا رو پیدا کرد و به سختی تونست چند کلمه صحبت کنه

و ماجرا از این قرار بوده که آریا ماهها از وضعیت جسمانی خوبی برخوردار نبوده

دکتر خانوادگیشون چند ماه پیش بعد از یه سری عکس و آزمایش تشخیص لخته خون توی سرش رو تایید کرده و آریا از این موضوع با خبر بود دکتر پیشنهاد عمل جراحی داده بود

به آریا گفته بود وقت زیادی نداره

اما اون از دکتر وقت خواسته بود که شاید برای آخرین بار به دیدن ما به ایران بیادو از دکتر قول گرفته بود که بعد انجام کارهایی که در تهران داره به زودی برای عمل باز میگرده.....

و بعد از بازگشت از ایران برای عمل جراحی آماده میشه اما متأسفانه بعد از عمل جراحی دیگه بهوش نمیاد و به کما میره

اون روز مامان با وکیل آریا مدت طولانی صحبت کرد و گفت آخه آریا به ایران اومده بود هیچ مشکلی نداشت حتی یه سر درد معمولی هم نگرفت چطور ممکنه

که اون یه لخته توی سرش داشته باشه

وکیل آریا گفت دکتر تشخیص داده بود

به این علت که لخته خیلی کوچک بوده آسیب شدیدی نمی تونسته وارد کنه اما باید به زودی خارج میشده

دکتر بیشتر نظرش روی اینه که این لخته از آثار همون تصادف کذایی سالها پیش آریا میتونسته باشه

که به مرور زمان زیادتر شده و خودش رو نشون داده شاید چند سال پیش خیلی کوچک بوده و مشکلی برای آریا بوجود نمی آورده اما...

به مرور زمان رشد کرده و برای آریادرد سر ساز شده بود

با فراموشی و ضربه شدیدی که سالها پیش به سر آریا وارد شده بود این امکان وجود داره که این آسیب برای همون دوران بوده که روز به روز بزرگتر شده و بیماری آریا رو تشدید کرده

مامان همون طور که حرف میزد اشکهایش صورتش رو خیس کرده بود و من بهت زده فقط نگاهش میکردم

یعنی تموم شد

زندگیم ، عاشقانه هام ، لحظه های مقدسی که در کنار هم شاد بودیم گریه میکردیم ، نفس میکشیدیم ، من تا میتونستم خودمو براش لوس میکردم که نازمو بخرهیعنی دیگه آریا رو نداشتمو دوباره از هوش رفتم

اون روز تمام مدت توی درمانگاه تحت مراقبت بودم شاید بارها به هوش اومدم و دوباره از هوش رفتم

مامان بیچاره در کنارم داشت نابود میشد

غروب بود که کم کم به رایان اطلاع داد چه بلایی به سر آریا اومده بچه ام بیقراری میکرد

سرشو گذاشته بود تو بغلم و فقط فریاد میزد که من بابامو میخواممامان بیا بریم پیششو مشتهاشو میکوبید بروی تختی که خوابیده بودم

اونشب دوباره مامان برای وکیل آریا زنگ زد وازش درخواست کرد که برای من و رایان بلیط و ویزا رو آماده کنه تا در کنار آریا باشیم

قطعا اگه نمی رفتم آریا رو بینم دق میکردم

فصل پایانی

روزها رو بیمار و غمزده سر می کردم حال روحی خوبی نداشتم به همین علت خانم صادقی اومدو هستی رو با خودش برد

صورت نازشو بوسیدمو و به دست خانم صادقی سپردمو گفتم

پیشست امانت باشه یه روز پیش میگیرم

لبخندی زد و گفت تو یه روز مادرهمه اون گل های کوچولو میشی من به شهامت و قلب مهربونت ایمان دارم

مامان هم مثل من کم حوصله شده بود

بچه ام رایان افسرده بود

و انتظار رفتن رو میکشید روزها مادر و پسر کنارهم برای بی پناهی و تنهاییهامون اشک میریختیم

دیگه آریا نبود که با اومدنش ما رو ذوق زده کنه و با خودش شادی رو به خونه بیاره

عکساشو نگاه میکردم و قربون صدقه اش میرفتم

چشم به راه

افسوس که حتی برای چند روز هم نمی تونست کنار من و رایان باشه

بار آخر باید میفهمیدم لعنت بر من.....

که متوجه نشدم به چه علت شکسته ورنجور شده

لعنت بر من که از نگاه مهربونش و اون سفارش هایی که میکرد نفهمیدم این یه وداع هست و این بار آخره که میبینمش

اون صورت قشنگش پیر و نحیف شده بود و مثل همیشه سر حال نبود

روزها فقط برای اینکه روزی با بی فکری تمام ترکش کردم

اون از غم دوری من چه ضربه شدیدی بهش وارد شد و اون تصادف لعنتی باعث این همه سال درد و رنجش شد

تا اینکه وکیل آریا تماس گرفت و گفت که همه چیز برای پرواز من و رایان آماده هست بلیط ها و ویزای

من و رایان رو با پست سفارشی ارسال کرد

چشم به راه

با دلی غمگین و پر اندوه ساکم رو بستم وقت حرکت امیر همراه مامان به فرودگاه اومده بود و رایان رو دلداری میداد

نگاهش کردم و گفتم

آقا امیر مامان رو به شما میسپارم مواظبش باشید

نگاهم کرد و گفت نگران نباشید

حواسم بهش هست

شما هم نگران نباشید توکلتون به خدا باشه امید وارم با خبر های خوب به ایران برگردید و رایان دوباره در کنار پدرش خوشحال و شاد باشه

با لبخند تلخی ازش تشکر کردم

دستای مامانو گرفتم گفتم تو رو خدا این چند وقت رو خونه نمون برو گلباغ کنار بچه ها

و هستی بمون اون به ما عادت داره باور کن تو این چند روزه حسابی بی قراری کرده

صورتمو بوسید و گفت نگران من و هستی نباش عزیزم تو مراقب رایان باش که بچه ام تو این چند وقت از غصه آب شده

شما رو به خدا میسپارم و امید دارم با آریا برمی گردی مادردلم روشنه عزیزم

وقتی به فرودگاه لندن رسیدیم وکیل آریا برامون یه تاکسی فرستاده بود که برای استراحت به هتل بریم

چشم به راه

اما بعد از این که ازش خواهش کردم که به جای هتل به دیدار آریا بریم از راننده خواست مارو به بیمارستانی که آریا بستری بود ببره

تو راه دستای رایان رو گرفته بودم و دلداریش میدادم

صورتش رو پاک کرد و گفت کاش بابا برنمی گشت مامان

نگاهش کردم و سرش رو در آغوش کشیدم و گفتم در هر صورت عزیزم پدرت مریض بوده و ما بی خبر اگه کنار ما هم میموند نیاز به درمان داشت

تو باید الان قوی و محکم باشی بهت قول میدم بابا هیچ وقت تنهامون نمیزاره عزیزم

تا زمانیکه این قدر عاشقانه دوستش داریم اون همیشه هست و برامون یه تکیه گاه باقی میمونه

جلوی ورودی ساختمان بیمارستان که رسیدیم

وکیل آریا منتظر ایستاده بود سیگارش رو خاموش کرد و به انگلیسی به راننده چیزی گفت اون رفت بعد از احوال پرس و بامان دستشو زیر چونه ی رایان برد و با فارسی دست و پا شکسته ای که بلد بود گفت

پدرت خوب میشه من ایمان دارم

تو باید قوی باشی مرد

و شونه های رایان رو فشار داد و با لحنی قوی گفت

وارث خاندان بهراد باید از این هم محکمتر باشد

چشم به راه

رایان با چشمای گریون نگاهش کرد و گفت منو ببرید پیش بابام ...

هنوز وارد ورودی ساختمون نشده بودیم که آرش با شونه های افتاده و غمزده از در ورودی ساختمون بیرون اومد و نگاهمون به هم خیره موند

هر دو ساکت به هم خیره مونده بودیم

چقدر جافتاده و عاقل تر شده بود دلم گرفت و بغضم شکست انگار برادرم رو بعد از سالهادیده بودم

هر دو به سمت هم رفتیم

سرشو رو شونه هام گذاشت

و هر دو گریستیم

اون با بغضی فرو خورده گفت

گل پونه کجا بودی زودتر از این منتظر دیدنت بودم

چشم به راه

دیدی سر تنها برادرم چی اومد دیدی چطور منو

تو حرفش پریدمو گفتم خوب میشه ایمان دارم به همون خدایی که خودش آریا رو بهم داد

تو هم بهم قول بده امید وار باشی

هر دو سر تگون دادیم

اون نگاهش روی رایان خیره موند و گفت این مرد کوچولو رو میشناسم همون جون و دل آریاست که عکسا و پستهاشو برام میفرسته

دستاشو دور کمر رایان حلقه کرد و محکم در آغوشش کشید و گفت

باید از سالها پیش کنار هم می بودیم و روزهای خوشی رو تجربه میکردیم اما افسوس ..

رایان که برای اولین بار بعد از سالها دوری عموی خودش رو دیده بود با دقت سراپای آرش رو نگاه میکرد

صد حیف که توی بدترین شرایط همدیگر رو دیدیم و این موضوع غمی عجیب تو دل هامون بوجود میآورد

آرش صورتشو پاک کرد و گفت بهتره بریم داخل آریا رو ببینی

امید وارم با اومدن شما حالش خوب بشهبرادرم تمام مدت تو و خاطراتت رو مرور میکرد

خوش به حالت که همچین عشق زیبایی رو تجربه کردی گل پونه

من به عشق قوی شما دو نفر غبطه میخورم و امید دارم همین وجود تو حال برادرم رو خوب خواهد کرد

بهمراه هم وارد بیمارستان شدیم دلم غمی عجیب داشت

من قدم تو راهی میگذاشتم و

برای دیدن تنها امید زندگیم

که بین مرگ و زندگی قرار داشت در حال حرکت بودم.....

و این برام حسی بدتر از مردن بوجود میآورد شاید اگه رایان همراهم نبود از شدت غم قالب تهی میکردمو و بیهوش به زمین می افتادم

اما باید به خاطر رایان هم بود قوی باشم و با سرنوشت بجنگم

دستای رایان رو محکم گرفته بودمو و از شدت دلهره با پاهای لرزان قدم میگذاشتم

به بخش مراقبهای ویژه آی سی یو رسیدیم از پشت شیشه آریا رو دیدم که

نحیف و رنجور با سری باند پیچی شده

و چشمانی بسته بروی تخت افتاده بدون هیچ حرکتی اونقدر راحت خوابیده بود که انگار هزار ساله بیداری رو تجربه نکرده

برای مدتی منو پسر کوچولوم که بدترین شرایطو تو زندگی تجربه میکرد ساکت و بی حرکت به روبه رو خیره موند بودیم

قلبم به شدت میزد

این ثانیه ها تلخ ترین ثانیه های عمرم بودن

آرش دستاشو رو شونه های پسرم گذاشته بود و داشت در گوشش یه چیزایی آروم آروم میگفت و رایان هم همونطور که آروم اشک میریخت و سرش رو تکیه میداد و به پدرش نگاه میکرد

دلیم برای هر دو شون میسوخت هم آریا و هم بچه ام که مثل شمع در حال آب شدن بود

وکیل آریا نزدیک گوش آرش چیزی گفت و اون رو کرد به من و گفت بهتره من رایان رو به محوطه باغ بیمارستان ببرم این شرایط داره اذیتش میکنه

نگاهی به رایان کردم بچه ام زرد شده بود

گفتم آرش مواظبتش باش خواهش میکنم یه آب قند هم بهش بده اگه این جا بوفه داره

سرشو تگون داد و گفت نگران نباش بیرون محوطه یه کافی شاپ هست بهتره عمو و برادر زاده یکم خلوت کنیم براش بهتره

در ضمن وکیل آریا با تو یه صحبت هایی داره که برای رایان مناسب نیست

سرم رو بعلامت تایید تگون دادمو گفتم

دخترم و سایه رو اینجا نمی بینم کجا هستن

آرش که دستای رایان رو گرفته بود و صورتش رو به سینه اش میچسبوند گفت بعد میگم

همونطور که رایان رو بغل گرفته بود و سرش رو نوازش میکرد گفت

خوب دیگه بابا الان داره تو رو میبینه این طوری کنی حالش بدتر میشه ها

بچه ام در حال حق حق کردن بود

دستاشو گرفتمو بوسیدم و گفتم مامان قریون دلت بره همه چیز درست میشه

به یاد بیار بابا آخرین لحظه تو فرودگاه چی گفت بهت

چشم به راه
ازت خواست تکیه گاهم باشی

مرد خونه باشی

نزاری آب تو دلم تکون بخوره

یادت رفت عزیزم

بعدش بهت گفت هر وقت همدیگرو دیدیم یادت باشه

قد بگیریم ببینم به قد من رسیدی یانه اون وقت بهت میگم مرد بابا

به یاد بیار عزیزم

سرشو تکون دادو گفتم حالا برو با عمو تو محوطه بشین و برای سلامتی بابا دعا کن باید برم تو اتاق کنارش

تو مگه نمی خواستی ما ازهم جدا نشیم طلاق نگیریم بهم گفتی مامان

اگه از بابا جدا بشی دوست ندارم

خوب میخوام برم پیشش تا باهاش حرف بزنم

میخوام مرهم درداش باشم

ولی باید خاطرم از تو جمع باشه که حالت خوبه

آره مامان؟؟؟

صورتمو بوسید و گفت

باشه میرم تا بری تو باهاش حرف بزنی در گوشش بگو رایان چهار سانت بلند تر شده تازه به عمو هم نمی گم آخرین بار مچ بابا
رو خوابوندم باشه

دستشو دادم به دست آرش و گفتم باشه میگم عزیز دلم

میگم قدت بلند تر شده

مرد شدی همه رو میگم عزیزم

چشم به راه

رایان با آرش رفتن و من موندم و دنیایی هوار شده بر سرم با خیال راحت حق حق گریه هامو سر دادم و کیل یه آب معدنی برام آورد و چند جرعه ای خوردم

و گفت

خانم بهراد.....نگاهش کردم

سالها بود کسی منو با این اسم صدا نکرده بود اسمی که حقم بود

اسمی که به خاطر آریا بهش افتخار میکردم

گفتم از شما ممنونم که تو تمام لحظات سخت زندگیم با محبت کمکم میکنید

سرشو تکیه داد و گفت منم تشکر میکنم

خواست به شما اطلاع بدم از این به بعد نه تنها وکیل همسرتون بلکه وکیل تام الختیار تمامی اموال رایان پسرتون هستم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم یعنی چی

چشم به راه

سرشو تگون داد و گفت الان توضیح این مسئله پیچیده است فقط تا همین جا براتون بگم که آقای بهراد قبل از عمل جراحی چون شرایط جسمانی خودشونو میدونستن وصیت نامه ای تنظیم کردن و تمامی اموال شون رو بین بچه ها و همسرانشون تقسیم کردن و من چون بیشتر وکیل

کارهای اداری شرکت ایشون بودم

باید بگم چون بخش اعظمی از شرکت به نام پسر کوچک شماسه و چون هنوز به سن قانونی نرسیده من سرپرستی اموالشون رو به عهده دارم و باید به وظایفم عمل کنم

حالم بیشتر بد شد

آریا گل پونه برای دلت بمیره اونقدر حالت بد بوده که وصیت نامه هم نوشتی

اشکهام راه نمی دادن که جایی رو ببینم وکیل همونطور که داشت صحبت میکرد گفت

این کارهایی که براتون توضیح دادم همه به طور قانونی ثبت شدن آقای بهراد تمامی کارهای ثبتی رو به طور کامل انجام دادن

فقط ازتون میخوام صبور باشید و قوی

چون لحظه ای که داشت برای جراحی به اتاق عمل میرفت گفت اگه زنده از اتاق عمل بیرون اومد که خودش براتون همه چیز رو میگه ولی اگه برایش مشکلی پیش اومد

چشم به راه

از من خواست تمام ماجرا رو براتون توضیح بدم

سرمو تکون دادمو گفتم ازتون ممنونم

که به وظیفه تون عمل کردید

اما فعلا برای من هیچ چیزی اهمیت نداره جز سلامتی آریا همین و همین

سرشو به علامت تایید حرفم تکون داد و گفت بله کاملا حق با شماست

بعد به سمت پذیرش که چند متر جلوتر بود رفت و با پرستار بخش مشغول صحبت شد اون به طرفم اومد ازم خواست لباس مخصوص اتاق ای سی یو رو تنم کنم و به دنبالش بیام

همین طور که داشتم میرفتم

وکیل آریا گفت

خانم بهراد اینجا قوانین سختی برای ملاقات داره از پرستار خواهش کردم برای چند دقیقه با آریا ملاقات کنید من همین جا منتظر شما هستم

چشم به راه

اشکامو پاک کردم و سرمو به علامت تایید تکون دادم به دنبال پرستار به راه افتادم کفش و لباس و ماسک مخصوص رو پوشیدمو و وارد اتاق شدم

با قدمهای لرزون وارد اتاق شدم پرستار

لبخندی تحویل داد و از اتاق بیرون رفت من بودم و آریا

باز باهم تنها شدیم همونطور بهش خیره مونده بودم

یه جسم لاغر و تکیده با اون همه باند روی سرش.....

دستای بی جون و کبود شده

شبه آریای من نبود اون همه زیبایی و مردونگی

اون چشمای مشکی قشنگ ، که هر وقت نگام میکردن پر از آرامش و مهربونی بودن

همونطور بهش خیره مونده بودم

قلبم تیر میکشید خدایا خلاصم کن از این همه رنج

چشم به راه

آروم طوری که پرستار نبینه دستای بی جوش رو که یخ کرده بودن رو گرفتم تا میتونستم بوسیدمو و روی چشمام گذاشتم و
گفتم

گفتم سلام

خوبی بی معرفت

آریا با توام این بود قرارمون اومدی خداحافظی کردی

نگفتی این یه وداعهآره نامرد

چرا نگفتی پیام کنارت باشم

چرا این کارو باهام کردی آریا

تاکی از دستت بکشم دیگه پیرم کردی

موهامو ببین این صورت تکیده و این دل خون

چه گناهی کردم عاشقت شدم بی معرفت

چشم به راه

هاننامردی کردی و الان این جا با خیال راحت خوابیدی نگفتی

تنها میمونم نگفتی به گل پونه بگم کنارم باشه

دستای کبودش رو نگاه کردم و گفتم این بود قرارمون مگه نگفتم مواظب خودت باش چرا این همه سرد و بی جون شدی آره آریا

آره.....

چشمامو بستم و دستشو گذاشتم روی صورتم و گفتم

دیگه بسته دیگه ولت نمی کنم

مگه حرف توعه که برو گل پونه خودم میام سراغت نههههههه

دیگه از این خبرا نیست

تو ببین من از کنارت تکنون بخورم

سایه ناراحت میشه که بشه

این همه سال دوری پیرمون کرد و سالها از خدا طلب دارم که باید بهم پس بده

میفهمی آریا میفهمی

سرم رو جلو آوردم و در گوشش آروم گفتم

آریا پسرت اومده پاشو باهات بازی کن عزیزم میدونی تمام راه گریه کرده که بابا چرا ترکمون کرد

آخه نامرد منو سوزوندی اون بچه چه گناهی کرد که تنهات گذاشتی

رایان بهت نیاز داره خودت گفتی تحمل کن صبور باش

درستش میکنم

این بود آخر صبر و تحملم

یه جسم بی جون یه دنیا حسرت

رایان گفت در گوش بابا بگو قدم چهار سانت بلند شده حالا میتونی بهم بگی مرد

و آروم گونه اشو بوسیدمو و گفتم

چشم به راه

ولی ؛ ولی تو غصه نخور قربونت برم من از کنارت تکون نمی خورم

باور کن درست میشه

تو میتونی قدرتتو داری خوب بشی

من به اراده و قدرتت ایمان دارم

باور کن میدونم به خاطر نارگل و رایان و من که اندازه دنیا دوستمون داری دوباره چشمتو باز میکنی و صدام میکنی گل پونه عزیز دلم بیا

اون شونه رو بیار موهاتو شونه کنم و بفافمشون

گل پونه اون لباس سفیدت رو بپوش که خوشگل و گل، گلپه

جلوم راه برو تا تو دلم قند آب شه

گل پونه تو فقط حرف بزنی و بلبلی زبونی کن من تماشات کنم و از سر کیف بخندم

اون مثل یه جسم بی تحرک خوابیده بود و اصلا عکس العملی نشون نمی داد

اون شب ذره ذره وجودم آب شد و من لحظه های ذوب شدنم رو شاهد بودم و کاری جز صبر و توکل نداشتم

در اتاق باز شد و پرستار به داخل اتاق اومد ازم خواست بیرون منتظر بمونم و ملاقات کافیه

دلم نمی خواست ازش جدا بشم

اما به ناچار از اتاق خارج شدم لحظه آخر نگاهش کردم و گفتم من بیرون نشستم عزیزم منتظرم چشمای قشنگتو باز کنی و
اسمو صدا بزنی

پرستار با لحن مسخره ای که یعنی اون بیهوشه داری باکی حرف میزنی نیشخندی زد

و مشغول چک کردن دستگاههایی شد که به آریا متصل بود

من اما با فکری نگران اتاق رو ترک کردم و بروی صندلی سالن انتظار نشستم

دستام میلرزیدن از تصور از دست دادنش میخواستم بمیرم

حال و اوضاع قلبی درستی هم نداشتم با آخرین مشکلی که برای قلبم پیش آمده بود دیگه طاقت و توان غم و استرس برام سخت بود و درد ناک

وکیل آریا همراه دو لیوان قهوه به سمتم اومد و گفت خوب حالتون چطوره خوب هستید بهتره یه قهوه میل کنید و همراه پسرتون برای استراحت به هتلی که برای اقامت شما ترتیب دادم تشریف ببرید و دوباره فردا صبح برای ملاقات آقای بهراد یه راننده بدنالتون میفرستم

نگاهش کردم و با خواهش گفتم میشه کنار آریا باشم

مدتی به فکر فرو رفت و گفت میشه

اما پسر شما نیاز به استراحت داره با اتفاقاتی که براش افتاده نباید بیشتر از این تو محوطه بیمارستان بمونه ممکنه توی روحیه اش تاثیر بگذاره

در ضمن ممکنه هر لحظه دختر و خانم آقای بهراد برای ملاقات بیان بهتره شما اینجا نباشی

دختر ایشون حال روحی درستی نداشتن و فشارشون افتاده بود و مادرش برای بهتر شدن حالش ایشون رو برای معاینه به دکتر بردند و ممکنه هر لحظه دوباره باهم بر گردند

نگاهش کردم دلم میخواست فریاد بزنم اون دختر منه نه اون زن

بغضی سنگین راه نفسم رو گرفته بود

هر طرف زندگیم یه کلاف سر در گم بود که برام بجز دغدغه و اضطراب چیزدیگری نداشت

نمی تونستم آریارو تنها بگذارم و با خیال راحت به هتل برم و و بخوابم تو دوراهی عجیبی گیر کرده بودم

اگه رایان همراهم نبود محال بود لحظه ای آریا رو تنها بگذارم

به ناچار قبول کردم به هتل برم و صبح برگردم

میدونستم توی هتل هم شب خوبی نخواهم داشت

از پشت شیشه نگاهش کردمو با بغضی غریب از سر تنهایی به راه افتادم

داخل حیاط محوطه آرش همچنان مشغول صحبت با رایان بود با دیدن ما از جا بلند شد و گفت حالت خوبه گل پونه رنگت کاملاً پریده

رایان نگران با اون چشمای خسته اش بهم زل زده بود

سرش رو نوازش کردم و گفتم خیلی خوب میشد که کنار آریا باشم اما مثل اینکه امکانش نیست

به خاطر رایان که خیلی خسته شده باید به هتل برم

آرش نگاهم کرد و گفت نگران رایان نباش من ازش مراقبت میکنم می تونی روی من حساب کنی

من مطمئنم وجودت حال آریا رو خوب میکنه

با نگاهم ازش تشکر کردم و گفتم سایه و نارگل رو چکار کنم اگه بخوان برای دیدن آریا بیان.....میون حرفم پرید و گفت

به خودشون مربوطه اونا باید بفهمن که تمام زندگی آریا تو بودی و هستی اینو من که برادرش هستم میدونم

اون سالهایی که در کنارهم با عشق زندگی میکردید و آریا از بودن در کنارت خوش حال و شاد بود و رو دیگه هیچ وقت تجربه نکرد سالها زندگی در کنار سایه از اون یه بیمار افسرده ساخت و آریا هیچ وقت نتونست دیگه اون لحظات عاشقانه رو تجربه کنه

باید بجنگی برای زندگیت اگه واقعا دوستش داری برای خوب شدن حالش تلاشت رو بکن من ایمان دارم یه روز چشماشو باز میکنه و با عشق و محبت در کنارت سالها زندگی خوبی رو میگذرونه

نگاهش کردم و گفتم ازت ممنونم تنها کسی که از خانواده آریا درکم کرد تو بودی

دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت رایان باید به خونه پدرش بره نه تو هتل من بهت قول میدم مثل چشمم ازش نگهداری کنم

دلم هری ریخت پایین و گفتم نه آرش نمی تونم اجازه بدم پسر من به اون خونه که سایه هست بره این طوری نگران میشم

آرش که از اضطرابم خنده اش گرفته بود گفت باشه نگران نشو من و رایان به هتل میریم و صبح برمی گردیم

این بچه نیاز به استراحت داره

جلوی پای رایان نشستم و دستاشو گرفتم

تو نگاهش یه غم غریب بود که دلم رو بدرد میاورد

گفتم رایان عزیزم با عمو به هتل برو هم غذا تو بخور هم یکم استراحت کن صبح بیا پیشم

بغض کرده بود

گفت میخوام پیشم بمونم مامان خواهش میکنم

گونه اشو بوسیدمو و گفتم نمی شه عزیز دلم این جا بچه هارو راه نمی دن که اگه بخوایی کنار بابا باشی به ناچار باید تو حیاط بیمارستان منتظر بمونی

اینجا هم که باز از بابا دوری پس بهتره با عمو به هتل بری یکم بخوابی و صبح برای دیدن بابا بیایی

به آرش سپردم مواظبتش باشه اون با خاطر جمعی سوار ماشین شد و با رایان رفت

از وکیل آریا هم خواستم بره و صبح بیاد و باهم خدا حافظی کردیم و بهم سپرد اگه پرسنل بیمارستان بیرونم کردند حتما بهش خبر بدم که برای حل مشکل بیاد و قبل از رفتن همراهم به اتاق آی سی یو اومد و سفارش رو کرد و گفت که همراه بیمار هستم و بعد از اینکه کلی ازش تشکر کردم گفت

د

شما برای من خیلی قابل احترامید آقای بهراد تمام سرنوشت خودتون رو برام تعریف کردند و من به بخشش و محبتی که دارید غبطه می خورم

من سالها وکیل خانوادگی مادر آقای بهراد بودم

ایشون بعد از مهاجرت به انگلیس و معرفی برادرشون به بنده موکل خوبی برای من بودند

دراین سالها من رنج و عذاب خانم رو میدیدم ولی هرگز توضیحی در مورد بیماری فکریشون به من ندادند و بعد از فوت ایشون

من وکیل معتمد پسرانشون شدم

و آقای بهراد در این سالها که شما با نامه مادرشون دوباره همدیگر رو پیدا کردید تمام ماجرای زندگیشون رو برام تعریف کردند

چشم به راه

از شما می‌خواهم همونطور که آریا گفته بودند مثل یه کوه قوی و صبور باشید تا باهم برای بهبودی ایشون تمام تلاش خود مون رو انجام بدیم

فردا صبح دکتر جراح آقای بهراد برای معاینه میان حتما در مورد شرایط بیماری ایشون از دکتر بپرسید و اگه همسر و دختر شون اومدن خواهش میکنم خونسردی خودتون رو حفظ کنید و اگه حرفی زدند به خاطر آریا هم شده به روی خودتون نیارید

سرم رو بعلامت تایید حرفاش تکیه دادم و به خاطر اعتمادی که بهم داشت تشکر کردم

چند دقیقه بعد اون رفت و من توی سالن بیمارستان تنها و ساکت نشسته بودم از توی کیفم تسبیح شاه مقصود یادگاری مادر خدا بیامرز امیر رو بیرون کشیدم و با دلی شکسته مشغول ذکر گفتن شدم

اونقدر آروم اشک ریختمو از خدا خواستم همین الان آریا چشمه‌اشو باز کنه و صدام بزنه گل پونه کجایی و.....

همونطور در اثر خستگی و به خواب رفتم

چند ساعتی خوابم نبرده بود که ناگهان از خواب پریدم و روبه روم سایه رو دیدم که خیره نگاهم میکرد از جا بلند شدم و با دستپاچگی صورتم رو دست کشیدم که چشمهای تارم درست ببینند

همون سایه ی شوم همیشگی زندگیم که سالها خوشی و آسایش رو از زندگیم ربوده بود

خیره سر تا پای من رو نگاه میکرد

و شاید تو دلش میگفت از این چی کم دارم که آریا هیچ وقت منو ندید و دست و دلش برای این زن لرزیده

اما اون هیچ وقت نخواهد فهمید که عشق با هیچ معیاری سنجیده نمی شه و هرگز نمی تونه تو قلبی که توسط یه نفر دیگه تسخیر شده جایی باز کنه

دلم براش میسوخت آدم قابل ترحمی بود

سالها تلاش برای بدست آوردن دل آریا براش جز نابودی زندگیش

و پا گذاشتن به میانسالی و از دست رفتن جوانی چیز دیگری نداشت

چشم به راه

ناگهان به حرف اومد و گفت خیلی وقته اینجا نشستی

سرو وضعمو مرتب کردم و گفتم از غروب اینجا هستم

دوباره گفت از آرش چه خبر نگاهش کردم و گفتم برای استراحت به هتل رفت

با تعجب نگاهم کرد و گفت هتل

گفتم بله هتل اما صبح میاد

شونه هاشو با بی خیالی بالا انداخت و گفت اون هیچ وقت خونه رو نمی گذاشت به هتل بره خونه برادرش از همه جا بیشتر بهش خوش میگذشت

تسبیح رو داخل کیفم گذاشتمو گفتم شاید این بار فرق داشته باشه با ابروهای در هم گره کرده گفت فرق

گفتم من خبر ندارم

به سمت اتاق آریا رفت و از شیشه نگاهی بهش انداخت و گفت در هر صورت هر جور خودش راحت صبح حتما بهم توضیح میده
.....

داشتم از پشت سر نگاهش میکردم قدی بلند و زیبا موهای لخت و بور که دورش ریخته بودند

یه پالتوی کوتاه سفید به همراه چکمه های پاشنه بلند که مثل ملکه ها جذاب ترش کرده بود

چشم به راه

صورتی سرخ و سفید با چشم و ابروی مشکی

خلاصه هیچ عیب و نقصی در سایه وجود نداشت

به خودم افتخار میکردم که عشق آریا به من اونقدر عمیق بوده که یه همچین عروسکی به چشمش نمی اومده و هرگز دل و دینش رو به اون نباخته ..

رابطه قلبی که سایه با اون همه زیبایی و فخر فروشیش یک بار هم تجربه نکرده بود

شاید من مثل اون بلند نبودم اما آریا همیشه از پشت بغلم میکردو میگفت گل سرخم کیه عزیز دلم کیه

ویا مثل اون موهامو رنگ نمی کردم اما آریا برای دونه دونه تار موی سفیدم غش میکرد و با شونه نوازششون میکرد و برام میخوند

موی سفیدو توی آینه دیدم

آهی بلند از ته دل کشیدم

بعد صورتمو میبوسید و میگفت آه عشقه ها گل پونه داریم با هم پیر میشم

برگشت به سمت و گفت دیدیش

گفتم کیو

اومد و کنارم روی صندلی نشست و گفت آریا رو میگم خوب دیدیش

سرم رو بزیر انداختم و گفتم دیدم و باهاش حرف زدم

خنده موزیانه ای کرد و گفت حرف زدی

نگاهش کردم و گفتم بله حرف

داشت میگفت اون که تو کماست

که نگذاشتم حرفشو بزنه و گفتم

اون صدامو شنید و من به این قضیه ایمان دارم

چشم به راه

با ترحم نگاهم کرد و گفت خوب

سرم رو بزیر انداختم و گفتم خلوت عاشقانه ی یه زن و مرد که برای هر کسی گفتنی نیست

با حرفم آتیشش زدم صورتشو ازم برگردوند احساس کردم داره میسوزه

از جا بلند شد و گفت باشه پس منم برم تا ببینم عشقم بهم چی میگه

وقاحتش تموم نشدنی بود

نگاهم کرد و به سمت پذیرش رفت

و با پرستار شروع به حرف زدن کرد و چند دقیقه بعد با هم به سمت اتاق آریا رفتند

اصلا استرسی نداشتم میدونستم این کار ها رو برای حرص دادنم میکنه اونقدر قابل ترحم بود که اصلا توجهی نکردم و سرم رو بزیر انداختم

نیم ساعت بعد همراه پرستار از اتاق بیرون اومد و چند صندلی اون طرف تر نشست و بی خیال به ساعتش نگاه میکرد

من و اون نزدیک هم نشسته بودیم و منتظر سرنوشتمون

شاید خنده دار باشه اما این حقیقت داشت که زندگی من و اون به زنده بودن یه نفر بستگی داشت و از این حقیقت به هیچ وجه نمی شد فرار کرد

مدتی به انتظار نشست و بدون کلمه ای حرف به راه افتاد و رفت

هنوز به ته سالن نرسیده بود که گفتم

دخترم کجاست

برگشت و خیره نگاهم کرد

گفتم نشنیدی؟؟؟

کیفش رو تو دستاش جابه جا کرد و گفت

نمی شناسم

گفتم اونی که بدنیا آوردمش و خون من تو رگهاشه تو باهیچ چیزی نمی تونی تغییرش بدی حتی اگه بهترین محبت‌های دنیا رو به پاش بریزی اون دختر منه

و تا زنده هستم منتظر اون روز می‌مونم

که حقیقت براش فاش بشه و اون روی تو رو که پر از ریا و دروغه ببینه

باور کن هیچ اصراری به این کار ندارم که بخوام رسوا بشی میدونم یه روز این اتفاق خواهد افتاد و خودت خودت رو رسوا خواهی کرد

به طرفم اومد و نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت اونی که تونسیتی سالها از سادگیش سوءاستفاده کنی الان روی اون تخت خوابیده

فکر نکنم دخترم زن بی ارزشی مثل تو رو به عنوان مادرش قبول داشته باشه باور کن اصلا برام مهم نیست که تو اونو بدنیا آوردی

هر چقدر هم بخوای به این موضوع افتخار کنی اما باز باید بهت بگم

اون دختر تربیت شده و بزرگ شده ی دستای منه و تو این قضیه رو نمی تونی عوض کنی

طرز زندگی کردنش آداب معاشرتی که داره با توعه معمولی که از طبقه متوسط جامعه بودی فرق داره

شاید یه زمانی تونسیتی از سادگی و حماقت آریا استفاده کنی و گولش بزنی اما

باور کن اون دختر مثل پدرش احمق نیست که خوب و بد رو از هم تشخیص نده خانم صدرا

نگاهش کردم بیچاره تر از اونی بود که بخوام جوابشو بدم سرم رو بزیر انداختم و گفتم

پس ببین شان و ارزش تو در چه حدی بوده که آریا منه طبقه متوسط جامعه رو عاشقانه میپرستیده

و اما سالها حتی توی صورت نگاه نکرده و تو حسرت یه لحظه عاشقانه با آریا به دلت باقی مونده

تند نفس میکشد احساس کردم در حال انفجاره

صداشو صاف کرد و گفت

من با تو هیچ بحثی ندارم این که الان اینجا هستی خواست آریا و وکیلش بوده

ما باید همدیگرو تحمل کنیم و راه دیگه ای باقی نمونده پس بهتره مواظب زبونت باشی خانم محترم

بلند شدم و به سمت شیشه اتاق آریا رفتم و گفتم برای من دیگه هیچ چیز فرقی نمی کنه

زندگیم عشقم و روزگاری که میتونستم کنار عزیزانم خوش باشم به باد فنا رفت و این یه حقیقتیه که زندگی بن بست ما جز آتش
کینه و نفرت دیگران مقصر دیگری نداشته و نداره

اون بی هیچ حرف دیگه ای از بیمارستان خارج شد

چشم به راه

ومن همونطور از پشت شیشه به آریا نگاه میکردم و بی اراده آروم اشکهام سرازیر میشدند و فقط زیر لب در حال درد دل کردن بودم

آریا خواهش میکنم بلند شو چشمتو باز کن

من میترسم از تنهایی و بی کسی از بی تو بودن و از بی تو نفس کشیدن

تو رو خدا من و بچه هامو تنها نذار یه وقت چشمامو باز نکنم ببینم دیگه نفس نمی کشی حالا زوده تو رو خدا زوده من نمی تونم برای رایان توضیح بدم که یه روز نباشی خواهش میکنم

خواهش

همون جا پشت شیشه ساعتها ایستادم و دعا کردم

دیگه هوا روشن شده بود روی صندلی نشستم حالم بد بود

نیاز به یه پشت و پناه داشتم که آرامش رو بهم برگردونه کاش باهام میومدی مامان

من میترسم از این غربت و تنهایی وز این بی کسی

چشم به راه

خدا رو آروم زیر لب صدا می‌زدم که صدایی منو به خودم آورد

پرستار بخش بود

همراه یه سینی کوچیک نون تازه و قهوه و کمی مربا

لبخندی زد و به انگلیسی خواست که یه چیزی بخورم

لبخند مهربونی داشت

تشکر کردم و سینی رو گرفتم

دستشو رو شونه ام گذاشت و بدون حرفی با نگاهش بهم قوت قلب داد

اون زمان از بی کسی می‌خواستم محکم در آغوشش بگیرم و زار زار گریه دلتنگی هامو بیرون بریزم

از جیبش دستمال تمیزی بیرون آورد و به سمتم گرفت

ازش تشکر کردم و اون گفت که بعد برای رفتن به اتاق آریا میتونم همراهش برم

متاسفانه چون زبان خوب بلد نبودم هر کلمه ای رو چند بار باید ازش میپرسیدم

که متوجه منظورش بشم و اون همین کار رو میکرد

بدنبال کارش رفت و من مشغول خوردن شدم باید

میخوردم که توان و نیرویی برای ایستادن توی بیمارستان داشته باشم

ساعتی بعد برای تعویض لباس آریا و چکاب دستگاهها به داخل اتاق رفتیم

من ازش خواستم اجازه بده خودم لباس آریا رو تعویض کنم و اون مشغول کارش شد

من همونطور که لباس رو از تن بی جانش خارج میکردم اشک میریختم و قریون صدقه اش میرفتم

آریا برات بمیرم که این قدر لاغر نحیف شدی دستای بی جانش رو از آستین لباسش بیرون آوردم و دکمه هاشو بستم

و اون حتی عکس المعملی هم نشون نمی داد انگار سالها بود به خواب رفته باشه

بعد از مرتب کردنش

پرستار بهم اشاره کرد که میتونیم از اتاق خارج بشیم و من نگاهی به آریا کردم که ساکت و آرام در خواب بود و گفتم

قربونت برم دفعه بعد شونه میارم موهای آشفته تو که از باند زده بیرون شونه میکنم

پرستار که از حرف زدنم غمگین شده بود بازومو فشرد و با امید واری نگاهم کرد.....

لحظه آخر دستشو بوسیدمو اون نگاهم میکرد

که چطور عاشقانه با آریا صحبت میکنم

وچشمانش نمناک شد

ازم خواست به پذیرش پیام و کمی استراحت کنم

اون بخش از بیمارستان به علت نگهداری بیماران خاص خلوت و ساکت بود و رفت آمدی نداشت

ازش تشکر کردم و گفتم که همون جا جلوی شیشه روی نیمکت استراحت میکنم

وکیل آریا ساعتی بعد به قولش عمل کرد و زود خودشو رسوند

دکتری که آریا رو جراحی کرده بود برای معاینه و دیدن علایم حیاتی آریا با اتاقش وارد شد

قلبم داشت از ترس شدید میزد و من فقط دعا میخوندم و نگران دکتر رو نگاه میکردم

بعد از معاینه از اتاق خارج شد

وکیل آریا فوری ازش در مورد حال آریا سوال کرد و اون جوابش رو داد و من متاسفانه هیچ چیز از حرفهای دکتر نفهمیدم

از وکیل آریا پرسیدم که دکتر چی گفت اون سرشو تگون داد و گفت متاسفانه هیچ تغییری نکرده و بدنش هیچ عکس العملی به محرکها و داروها نشون نمی ده

فقط باید صبر کنیم این تنها راه چاره ماست

پاهام بی جون شده بودند و احساس میکردم سقف اتاق در حال چرخیدن بدور سرم هست

روی صندلی نشستم و نفس عمیقی کشیدم

وکیل آریا فوری برام آب آورد و گفت

باور کنید این حجم از نگرانی برای شما ضرر داره ممکنه سر خودتون یه بلایی بیاد صبور باشید خواهش میکنم

مدتی بعد

کنار هم مشغول صحبت کردن شدیم و اون از توی کیفش نامه ای بیرون آورد و گفت

این رو آقای بهراد قبل از عمل براتون نوشتن و از من خواست که این رو به شما تحویل بدم

خودشون سفارش کردن در هر صورت هر اتفاقی براشون افتاد من مراقب و مواظب پسر کوچکتون و شما باشم

نامه رو با دستای لرزون گرفتمو گفتم ممنونم

وبه نامه خیره شدمو اونو به قلبم چسبوندم

با صدایی غم انگیز گفتم

همه چیز تمومه

نگاهم کرد و گفت هرگز ناامید نباشید

درست میشه کافیه باور خودتون رو قوی کنید

نمی دونم آقای بهراد توی نامه چه چیزی نوشته اما یقین دارم اون هم از شما همین درخواست رو خواهد داشت

بلند شدم و به اتاقش خیره موندم هیچی از خدا نمی خواستم جز سلامتی آریا

توی فکر بودم که صدای سایه منو به خودم آورد برگشتم دست در دست نارگل نزدیک شدند و مشغول احوال پرسی با وکیل آریا بودند

که نگاهم بروی نارگلم خیره موند

با چشمانی غمزده و بی حال نگاهم میکرد

الهی مادر برات بمیره عزیز دلم چقدر زیر چشماش گود رفته بود

جلو اومد و چشم تو چشم خیره نگاهم کرد

دلم داشت براش پر میکشید

برای بوی تنش

اون صورت غمزده اش

کاش میشد محکم در آغوشش بگیرم و موهاشو نوازش کنم

سلامی سرد و بی تفاوت کرد و به سمت شیشه اتاق آریا رفت

دستای قشنگش رو روی شیشه گذاشت و آروم حق حق کرد

وگفت بابا هنوزم خوابی

چشم به راه

بیدار شو دیگه بابا

چقدر میخوابی میام کنارت و نمی زارم دیگه بخوابی باید بلند شی نمی بینی حالم بده

به خدا قهر میشم باهات دیگه نمی یام

دوست داشتم سرشو تو بغلم بگیرم و دلداریش بدم اما میترسیدم منو پس بزنه و جلوی سایه خجالت زده بشم

سایه که حالش رو دید به سمتش اومد ودستاشو گرفت و گفت عزیزم تازه حالت خوب شده این طوری کنی دیگه برای دیدن بابا نمی یارمت

مگه تو خونه قول ندادی خودتو کنترل کنی

این فشار عصبی برات بده

و بغلش کرد و درحال دلداری دادنش بود

که نارگل گفت

پس کی بیدار میشه فقط اینو بگو

سایه درمانده نگاهش کرد و گفت نمی دونم عزیزم

چشم به راه
توی حرفش پریدمو گفتم

به همون اندازه ای که دوستت داره تلاش میکنه برای زنده موندن

نترس بابات خوب میشه

با چشمای اشکبار نگاهم کرد و من سرم رو بعلامت تایید تکون دادم و اون اشکهاشو پاک کرد

سایه همون طور که نگاهم میکرد گفت آره مامان نگران نشو یه روز دوباره من و تو بابا در کنارهم زندگی خوبمون رو ادامه
خواهیم داد

من سرم رو به سمت آریا چرخوندم و تو دلم دعا کردم هر چه زودتر خوب بشه حتی اگه تمام عمر کنارم نباشه

سایه دستش رو گرفت و برد بروی صندلی نشوند

سرش رو پایین انداخته بود و از استرس ناخن های دستش رو بهم میفشرد موهای خرمایی رنگش دورش رو گرفته بودن دخترم
مثل یه عروسک قشنگ و زیبا بود

وکیل آریا سرش رو نوازش کرد و گفت

پدر زود خوب میشه نگران نشو عزیزم

و اون سرش رو بزیر انداخت و ساکت بزمین خیره شد

هنوز دقایقی نگذشته بود که پرستار اومد و تذکر داد که باید بخش رو خلوت کنیم و در صورت نیاز فقط یک نفر باشه برای همراه بیمار

همه به همدیگه خیره شدیم و سایه گفت من دوست دارم بمونم اما نارگل تنهاست باید مراقبش باشم

نگاهش کردم و گفتم

من هستم شما میتونید برید خونه

همین طور که در حال حرف زدن بودیم

صدای رایان رو شنیدم که به سمت ما می اومد

همه به طرف صدا برگشتیم و

آرش به همراه رایان بسمت ما می اومدند

رایان بچه ام تا بهم رسید دستاشو دراز کرد و محکم در آغوشم کشید

از دیشب تا بحال دلم براش تنگ شده بود

آرش هم جلو اومد بعد از احوال پرسى نگاهش به رایان خیره موند و گفت

ای شیطان پس بگو چرا عجله داشتیورو کرد بهم و پرسید

حال آریا چطوره؟ گفتم تغییری نکرده

اخماش تو هم رفت و رو کرد به وکیل آریا و گفت باید برم جدی بادکترش صحبت کنم بهتره آریا رو برای معالجه ببریم کانادا

و هر دو سرشون رو بعلامت تایید تکون دادند

چشم به راه

سایه همونطور مات و مبهوت به من و رایان نگاه میکرد و

آرش دستی به شونه اش زد و گفت آهای سایه کجا هستی

نار گلم چطوره عمو خوب شد حالت و دستشو دراز کرد و سرش رو بوسید

وهنوز سایه همونطور به ما خیره مونده بود که

آرش دست رایان رو کشید و گفت معرفی میکنم پسر برادرم رایان مرد کوچک

و دست نارگلم رو کشید و خواهر و برادر رو بعد از سالها دوری بهم معرفی کرد

پاهام روی زمین بند نبود و آرزو داشتم این صحنه رو آریا هم میدید

هر دو بهم نگاه میکردند و هیچ عکس العملی نشون نمی دادند

آرش گفت هی بچه ها شما خواهر و برادرید باید الان همدیگر رو بغل کنید و دستاشونو به دست هم داد

گریه ام گرفته بود و قلبم میسوخت از این که تو همچین شرایط ناراحت کننده ای باید باهم آشنا میشدند

چشم به راه

و دست همدیگر رو گرفتند و رایان با محبت صورت خواهرش رو بوسید و گفت عمو

بابا از دور نشونم داده بود من میشناسمشون

نار گل همون طوری مات و مبهوت نگاه میکرد و آرش دستشو تکونی داد و گفت

چته عزیزم این برادر کوچیکت رایان هست تو یه برادر داشتی و نمی دونستی

حرف عمو رو باور نداری تا بحال شده بهت دروغ بگم عزیزم

نار گل یه نگاهی به آرش کرد

آروم دست رایان رو گرفت و همدیگر رو در آغوش گرفتند و من همون طور نگاهشون میکردم و اشک هام سرازیر شدند

لحظه زیبایی بود و براش حاضر بودم بقیه عمرم رو بدم آرزو داشتم آریا هم این صحنه رو میدید

و یقین داشتم الان در کنارمون بود و این وصل خواهر برادری رو میدید

سایه بیچاره از اثر شوک چشمانش گرد شده بود

لرزش دستاشو به وضوح میدیدم

دلم برای اون همه غرور و نخوتی که دچارش بود میسوخت

بیچاره اونقدر تو زندگی برای آریا بی اهمیت بود که همچین موضوع مهمی رو ازش مخفی کرده بود و این درکش از هر چیزی برای یه زن سخت تره که شریک زندگیش اونو راز دار نمی دونه

تو دلم براش تاسف خوردم و آرزو کردم عاقل بشه

آرش با آرنجش به بازوی سایه زد و گفت

دختر دایی با توام کجایی

به خودش اومد و

انگشت لرزانش رو بسمت رایان گرفت و گفت

این یه دروغه کثیفه

کی گفته آریا فرزند دیگه ای داره

اینا همش نقشه های شوم این زنه و چیز دیگه ای نمی تونه باشه

این پسر آریا نیست آریا سالهاست این زن رو ندیده

من بدون هیچ جوابی سکوت کرده بودم و فقط نگاهش میکردم و....

آرش جلوی دهانش رو گرفت و گفت بس کن بس کن سایه بفهم چی داری میگی وقتی از چیزی خبر نداری بیخود حرف نزن

وکیل آریا به انگلیسی در گوش آرش گفت که از راهرو بیمارستان خارجش کنه

ولی اون ساکت نمی شد و همونطور فریاد میزد

آرش بیچاره دستاشو گرفته بود و ازش میخواست که ساکت باشه پرستار بخش با صدای سایه به سمت ما اومد

و در حال تذکر دادن بود که زودتر این زن رو از بخش خارج کنند

اون همونطور که دور دور تر میشد ناسزا میگفت و بلند فریاد میزد

وکیل آریا دستای بچه هامو گرفت و به سمت صندلی برد

نارگل خیره نگاهم میکرد و سکوت کرده بود

رایان بچه ام ترسیده بود و دستش رو از استرس به پاهاش فشار میداد

به سمتش رفتم و گوشه‌اشو با دستام گرفتمو تو صورتش نگاه کردم و گفتم مامان کنارته نترس عزیزم

سایه از دور فریاد میزد لعنتی برو گم شو از زندگی آریا برو

خودم بیرون می‌کنم تو هیچ جایی تو زندگی نداری

اون پسر رو از کجا پیدا کردی و به آریا قالب کردی افریته

ناگهان آرش که دید سایه غیر قابل کنترل شده سیلی محکمی توی گوشش خوابوند و اون ساکت فقط به چشمای آرش خیره
مونده بود

از وحشت تند تند نفس میکشید

شونه هاش در حال لرزیدن بودند آرش که دید اوضاع روحی مناسبی نداره بغلش کرد و گفت معذرت می‌خوام سایه خواهش
میکنم خودتو کنترل کن همه چیز رو برات تعریف میکنم تو رو خدا به گل پونه بی احترامی نکن

تو از چیزی خبر نداری میفهمی خبر نداری

نارگل به سمت اونها رفت

دستهای آرش رو گرفت و گفت عمو چکار کردی

آرش نگاهش کرد و گفت برو نارگل برومن و مامانت باید باهم حرف بزنیم برو عزیزم

اگه این کارو نمی کردم مادرت ساکت نمی شد

نارگل محکم در آغوشش کشید گفت نباید مادرم رو بزنی عمو اون فشار عصبی شدید داره

آرش دستی به سرش کشید و گفت متاسفم که این کارو کردم عزیزم.....

سایه که همونطور خشکش زده بود ناگهان پخش زمین شد.....

نارگلم ،دخترکم ،از ترس دستاشو دور صورت سایه گرد کرده بود

صداش میزد

با عجله به سمتشون رفتم برای کمک

چشم به راه

آرش زیر بازوهاشو گرفت و بلندش کرد که بروی صندلی بنشینه نزدیک شدم برای گرفتن دستاش که

نارگل با نفرت نگاهم کرد

گفت از مادرم فاصله بگیرنمی خوام کمکش کنی برو اون طرف

من با دنیایی از غم نگاهش کردم که چطور سایه رو نوازش میکنه و ازش میخواد که خودشو کنترل کنه

آرش نگاهم کرد و با اشاره بهم فهموند که الان بهتره از اونا فاصله بگیرم در همون زمان

وکیل آریا پرستاری رو بهمراه خودش آورد برای کمک کردن و بردن سایه برای معاینه ی دکتر.....

اونها رفتن

و.....من

کنار رایان رفتمو سرشو در آغوش گرفتم و اون آروم گریه کرد

گفت مامان دلم برای خونه مون تنگ شده برای مامان بزرگ ، خونه گلباغ ، بچه ها...

چشم به راه

برای هستی اون شیرین کاری هاش

یا وقتی که بابا بهمون سر میزد و باهم بازی میکردیم و کشتی میگرفتیم

مامان بیا برگردیم خونه مون

سرم رو به سرش چسبوندم و گفتم

بابا بهوش بیاد باهم برمی گردیم قربونت برم

مدتی بعد وکیل آریا اومدو گفت که حال سایه بهتر شد

و آرش اونهارو به خونه برده وازم خواست که من هم برای استراحت چند ساعتی به هتل برم و شب دوباره برگردم

رایان سرشو روی پاهام گذاشته بود ساکت به روبه رو خیره مونده بود

نگاهی به رایان کرد و گفت پسرمن دوست داری بابا رو از نزدیک ببینی

چشم به راه

اون سرشو تگون داد و گفت میخوام یه چیزایی بهش بگم

به پرستار بخش اشاره ای کرد بعد از مدتی لباس پوشیده به داخل اتاق رفت

وقتی داشت وارد میشد

شونه هاشو گرفتم و گفتم بهم قول بده قوی باشی همونی که همیشه بابا میخواست

همونی که تو حرفاش از یه مرد بزرگ صحبت میکرد

سرشو تگون داد و همراه پرستار به داخل اتاق رفت و من از پشت شیشه نگاهش میکردم

سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم و گریه نکنم تا رایان نگاهش بهم نیوفته و قالب تهی نکنه

قربون قدت بشم مادر روی نوک پاهاش وایساده بود که قدش به گوش باباش برسه داشت براش درد دل میکرد

خدایا نکنه بچه ام رو تنها کنی

اون تازه طعم پدر داشتن رو چشیده

خدایا ازت خواهش میکنم پسرمو تنها نکن

چشم به راه

تو دلم همونطور باخدا درد دل میکردم و امید وار بودم

پرستار نگاهش کرد که یعنی ملاقات تمومه

اون دست آریا رو گرفت و به علامت شرط بندی انگشت کوچیکش رو تو انگشت بی جون پدرش حلقه کردو بعد سرشو تکونی دادو بیرون اومد

آریا چرا خوابیدی نمی بینی آب شدنمون رو.....

ذره ذره داریم میسوزیم

آخه چرا اونقدر خوب بودی که دوریت برامون سخت بوده

حتی برای سایه که هرگز بهش عشق نورزیدی سخته

خدایا تا کی منتظر باشم زندگیم برگرده

دیگه دارم کم میارم

پسرم گریه نکرده بود و خیلی جدی با باباش صحبت کرد

اون روز ظهر وکیل آریا با اصرار ما رو به هتل روانه کرد تا من کمی استراحت کنم و شب برگردم

غروب بودو من درحال آماده شدن بودم که به بیمارستان برم

رایان که همونطور نگاهم میکرد گفت

مامان داری دوباره تنهام میزاری

گفتم

عزیزم به عمو زنگ زدم میاد پیشت

تنها نباشی

چشم به راه

آرش ساعتی بعد اومد و برام تعریف کرد که چه بحال سایه گذشته

روبه آرش کردم و گفتم

دلم نمی خواست این طوری بشه باور کن خیلی ناراحت شدم هم برای سایه و هم برای رایان

نگاهم کرد و گفت اون کلی بهت بی احترامی کرد اونوقت تو دلت براش میسوزه

سرم رو بزیر انداختم و گفتم آره برای اینکه خیلی سخته همسرت در کنارت روزها و شبها رو سپری کنه ولی مهم ترین اسرار زندگیشو ازت مخفی نگه داره

این برای یه زن خیلی سخت و درد ناکه

آرش گفت این حرفو زن باور کن من شاهد رفتارهای سایه توی اون خونه بودم

این که خودتو با زور به یه مرد بچسبونی و ازش توقع عشق و محبت داشته باشی

غیر ممکنه

سالهایی که همراه اونا زندگی میکردم به وضوح میدیدم که اونا فقط مثل یه هم خونه در کنار هم زندگی میکردن و هیچ رابطه عاطفی بینشون وجود نداشت

آریا لحظه ای از فکر تو خارج نمی شد حتی اون زمان که با فراموشی دست و پنجه نرم میکرد

هم با عکسات دل خوش بود و تمام عکسای تو رو به در و دیوار اتاق زده بود سایه از این موضوع همیشه در عذاب بود

درسته که تمام تلاشش رو برای خوب شدن آریا بکار برد ولی

هرگز تو هیچ شرایطی ندیدم که عاشقانه در کنار هم زندگی کنند

وقتی دید تو فکر رفتم گفت حالا بهتره بری بیمارستان

اگه یه وقت سایه اومد

خواهش میکنم به حرفاش اهمیت نده

به وکیل آریا سپردم بره خونه و همه چیز رو براش تعریف کنه

بهتره کاملاً از موضوع آگاه بشه

نگاهش کردم و گفتم

ازت ممنونم که هستی ...

چشم به راه

و به من و رایان کمک میکنی

لبخندی زد و گفت سالها پیش اگه مامان با تو لجبازی نمی کرد و مغرور نمی شد

زندگی ما طور دیگه ای رقم میخورد

شاید الان مامان هم زنده بود

زمانی که رو تخت بیماری عذاب میکشید به خاطر رفتارش و بدی هایی که در حقش کرده

پشیمون بود و شرمنده

افسوس.....

که دیگه برای این حرفا دیر شده

اون شب تو بیمارستان خیلی دعا کردم و پرستار بخش هر چقدر ازم خواست برای استراحت به اتاق همراهان بیمار برم

چشم به راه

دلَم راضی نشد همین که کنار آریا بودم از پشت شیشه نگاهش میکردم برام کافی بود

فقط خدا خدا میکردم صبح دکتر بیاد بگه که آریا عکس العملی نشون داده

صبح دوباره همراه پرستار برای تعویض لباس آریا بکمکش رفتم

در حال تعویض لباسش بودم که صدای پا اومد توی اتاق

منو پرستار هر دو به در خیره موندیم

سایه بدون لباس استریل وارد اتاق آریا شده بود پرستار نگاهی به کفشهایش انداخت و فوری بطرفش رفت و شروع کردند به جر و بحث

به طرفم اومد و ازم خواست که از اتاق بیرون برم

با انگلیسی دست و پا شکسته بهش توضیح دادم که کارم تموم نشده اما

اون سرشو تکیه داد و گفت که ممکنه با اون خانم به مشکل بربخوره به ناچار نگاهی به آریا انداختم که هنوز دکمه های لباسش رو نبسته بودم بادلای غمگین راه افتادم تودلم گفتم

کجایی آریا که بیینی حتی اجازه نمی ده لباست رو عوض کنم

چشم به راه

تو رو خدا پاشو و پشتم بایست و بگو باید گل پونه کنارم باشه

ولی حیف که حتی پلکهایم تکون نمی خورن

دلم بد جور گرفته بود

توی راهرو ایستادم و با حسرت به آریا خیره شدم

پرستار بعد از مرتب کردنش و تعویض ملافه ها از اتاق خارج شد

اون همونطوساكت بروی صندلی نشسته بود و با نفرت نگاهم میکرد

ناگهان با صدای عصبی و خش داری گفت

تو یه افسونگری ازت میترسم

نگاهش کردم و به یاد قولی که به آرش داده بودم ساکت موندم

چشم به راه

دوباره گفت شوم بد قدم

سرم رو بزیر انداختم و بروی صندلی نشستم

همونطور که بروی صندلی نشسته بود گفت

اون پسر آریا نیست تو باید ثابتش کنی

نمی تونم اجازه بدم حق و حقوق نارگل رو بالا بکشی عوضی

از وکیلش شنیدم که

آریا وصیت نامه نوشته و حق و حقوق همه رو مشخص کرده

زنیکه فرصت طلب یهو از کجا پیدات شد

بدبخت مال دنیا اونقدر ارزش داشت که.....

دیگه نتونستم طاقت بیارم بلند شدم به سمتش رفتم بالای سرش ایستادم

با خشم نگاهم میکرد منتظر بود که عکس العملی نشون بدم

ذره ای برام اهمیت نداری که بخوام برات ثابت کنم که رایان پسر آریاست

اگه وجود شوم و نحس تو، تو زندگیم نبود شاید بچه سومی هم بدنیا میاوردم

متاسفم که نمی خوام باور کنی نباید بین یه عشق قرار بگیری حتی اگه من و آریا بمیریم عشقمون تو آسمونا ادامه داره

اون پسر آریاست و تو باید از این موضوع بسوزی

اون زمان که دخترم رو دزدیدی فکرش رو نکردی که دوباره میتونم یه بچه دیگه برای آریا بدنیا بیارم

سرم رو بعلافت تاسف تکون دادم و از سالن خارج شدم

توی حیاط قدم زدم و از بوی گل های سرخ تو باغچه انرژی گرفتم

نامه ی آریا رو از جیبم بیرون آوردمو نگاهش کردم

هم دوست داشتم بازش کنم

هم میترسیدم که چیزی توش نوشته باشه که نتونم طاقت بیارم

بوی عطری رو که همیشه میزد میداد

برام سخت بود که نامه خداحافظی آریا رو بخونم با تردید بازش کردم

گل پونه عزیزم سلام

سلام که بدونی دوستت داشتم

سلام که بدونی؛ بدون تو نمی خوام باشم

و برای همین برام سخت بود

وقتی تو فرودگاه در آغوش کشیدم در گوشت بگم این یه وداعه عزیزم

چون چشمت داشت میخندید

وقتی کنارت بودم و اون سر درد لعنتی به سراغم میومد

به خودم میگفتم نکنه گل پونه رو ناراحت کنی

آخه عزیزم تو مثل یه فرشته دور برم میگشتی

دستام تو دستات بود و یادم میرفت چقدر دیگه از زندگیم مونده

آخه عطر موهاش

اون لبخندت یادم میبرد که چقدر دیگه تو دنیا هستم

مهم بود اون لحظه با تو قشنگ باشه

آخه گل پونه دیگه میرفتم..و ممکن بود

این لحظات عاشقانه دیگه تکرار نشه

عزیزم

یه وقت فکر نکنی بی معرفت بودما

آخه دست خودم نبود برای کنارت بودن حاضر بودم بقیه عمرم رو تو فراموشی بخوابم

وقتی شب میخوابیدی بیدار میشدم و نگاهت میکردم

تو دلم میگفتم خدایا میشه یکم دیگه

فقط یکم دیگه بیشتر زنده بمونم که صدای نفسها تو بشمارم

آخه به تو پسر من قول داده بودم

که دیگه ترکتون نخواهم کرد

و بدون هر جا باشم حتی توی اون دنیا باز من کنارتون هستم و عاشقانه هواتونو دارم

گل پونه عزیزم سفارشی ندارم چون میدونم خودت بهترینی

میدونم پسر من رو مثل یه مرد بار میاری تو زندگی پشت و پناهی

وبرای نارگلم یه نامه نوشتم وبه دست وکیلیم دادم ازش خواستم هر وقت دیگه همه چیز تموم شد حقیقت واقعی در مورد زندگیشو بدونم

باور کن دوست داشتم یه روز برات نارگل رو میاوردم که تو آغوش پناه بگیری

عزیزم منو ببخش که برات مرد خوبی نبودم ببخش که باعث شدم اون صورت مثل ماهت از غصه دوری فرزندت پیر و خسته بشه و موهای قشنگ و نازت سفید

و امید وارم بچه هام این عشقی رو که تجربه کردم تو زندگیشون تجربه کنن

یادت باشه هر وقت تو آینه نگاه

کردی

اون منم که کنارت ایستاده و داره با عشق به قشنگیات و سادگیت نگاه میکنه و حظ میبره

وقتی اون پیرهن گل گلیتو رو میپوشی و هستی رو در آغوش میگیری و راه میری که ساکت بشه

منم با علاقه نگاهت میکنم که چه مامان نازی هستی و اون همه عشق تو دلت برای همه داری

من آریای دلشکسته و خسته از این همه عمل جراحی و زخم خورده روزگار

ازت یه خواهش دارم و اون اینکه که هیچ وقت نزاری پسرم گریه کنه

آخه بابا طاقت اشک هاشو نداره

اگه دوباره فرصت زندگی داشتم اینو بدون هیچ فرصتی رو از دست نمی دم و باهات میام تا اون سر دنیا

و اگه دیگه فرصتی نداشتم ازت میخوام که صبور باشی و به یاد بیاری عشق بینمون هرگز پایانی نداره

یه روز دوباره بهم خواهیم رسید

در مورد این که چطور زندگی خودت و رایان رو اداره کنی هم به وکیلیم همه چیز رو سپردم و قانونی تمام کارها انجام شده

و اینو بدون برای کنارتون بودن تمام تلاشم رو خواهم کرد

گل پونه دوستت ندارم چون برای عشقمون کمه برات میمیرم

مخلص اون دل پاک و مهربونت آریا

اونقدر اشک ریخته بودم که تمام صفحه نامه

خیس شده بود نامه رو بستم و روی چشمم گذاشتم

به خودم قول دادم برای خوب شدنش هر کاری از دستم برمیاد انجام بدم

تو خیالاتم بودم که آرش و رایان به طرفم اومدند با دیدن صورتم فهمیدند که گریه کردم

رایان دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت

چی شده مامان خوبی

دستاشو بوسیدمو گفتم چیزی نیست عزیزم خوبم تو نگران نباش

آرش با ابرو اشاره ای بهم کرد و گفت

خوبی

بعد اظهر همون روز آرش با دکتر جراح آریا صحبت کرد

دکتر موافق بردن آریا به کانادا نبود

و میگفت که تمام تجهیزات پزشکی رو

همین بیمارستان داره و ما فقط باید صبر کنیم و دعا

که زودتر آریا بهوش بیاد و دکترش براین عقیده بود که حتی ممکنه بعد از بهوش اومدن دوباره از نظر ذهنی به آریا ضربه ای وارد شده باشه و یا دوباره فراموشی دوره ای اون تکرار بشه

ومن اما راضی بودم که آریا تمام خاطراتمون رو دوباره از یاد ببره ولی دوباره چشم هاشو باز کنه

اون روز سایه با خواهش آرش به خونه بازگشت و من باخیال راحت به داخل بیمارستان رفتم

چشم به راه

شب نارگل به همراه آرش بدیدن پدرش اومد مدتی بداخل اتاق رفت و زود بیرون اومد غمگین و افسرده بود

بروی صندلی نشست و بزمین خیره شد

آرش کنارش نشست و سرش رو درآغوش گرفت.....

دخترم مثل یه گنجشک بال شکسته بی پناه سرشو خم کرده بود

دلم بغضی عجیب گرفت

رایان زل زده بود به نارگل و ساکت نگاهش میکرد

آرش نگاهشون کرد و گفت بابا تو رومیینه عزیزم با این ناامیدی میخوایی ازش استقبال کنی

به چشنای عموش نگاه کرد و گفت

پس کی بهوش میاد مردم از انتظار

آرش دستاشو گرفت و گفت درست میشه عزیزم نگران نباش

در همون لحظه تلفنم زنگ خورد مامان بود

چشم به راه

چند دقیقه ای با مامان صحبت کردم

رایان ازم خواست گوشی رو بدم بهش با مامان صحبت کنه

نارگل نگاهمون میکرد

دل و زدم به دریا و به طرفش رفتم

خیره نگاهم میکرد و زانو زدم و روبه روش نشستم

هیچ حرکتی نمی کرد

دستاشو گرفتم و گفتم دلت میخواد با مامان بزرگت حرف بزنی

سعی کرد دستاشو از تو دستم بیرون بکشه

که محکم نگه شون داشتم و گفتم

نارگل این کارو نکن اگه پدرت رو دوست داری پسم نزن

اون سعی داشت از دستم فرار کنه و من بیشتر سعی میکردم دستاشو نگه دارم

آرش سرشو نزدیک گوش نارگل برد و چیزی در گوشش گفت

و اون ساکت و بی حرکت موند

دستاشو بردم نزدیک صورتم و روی چشم هام گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم

چه لذتی داشت دست دخترم تو دستام بود و من راحت میبوسیدمشون

اون حرکتی نمی کرد و آرش چشماش نمناک شد و گفت

نارگل اون تقصیری نداره تو یه چیزایی رو تو زندگی نمی دونی

خواهش میکنم به خاطر بابا

رایان بطرفمون اومد و بدون هیچ حرفی تلفن رو چسبوند به گوش نارگل

صدای مامان رو میشنیدم اون ور خط داشت صداش میزد و قربون صدقه اش میرفت

با صدایی لرزان همون طور که دستشو گرفته بودم گفتم

حرف بزن عزیزم حرف بزن اون مادر بزرگته مثل من دوستت داره

مامان اون ور خط صداش میزد نارگلم دخترکم عزیز دلم صدا تو بشنوم مادر

قربونت برم

و اون آروم گریه کرد و صدای گریه اش به گوش مامان رسید و گفت

الهی بمیرم برات خوب حرف نزن همین که شنیدم کنار مادرتی خوش حالم مادر

خدا کنه یه روز اون صورت ماهتو ببینم

آرش بلند شد و بهم اشاره کرد که کنارش بشینم

چشم به راه

و من از خدا خواسته آروم کنارش نشستم و شونه هاشو بغل گرفتم

رایان داشت برای مامان تعریف میکردو همه خوش حال بودن

نگاهش کردمواشکهاشو با دستم پاک کردم گفتم

ازت ممنونم که گذاشتی بغلت کنم باور کن بابا هم الان خوش حاله عزیزم

چند ساعت بعد آرش بچه هامو برداشت و با خودش برد

وقت رفتن رایان آروم به نارگل نزدیک شد و با لبخندی معصومانه دستای

نارگل رو گرفت

اون همون طور خیره رایان رو نگاه میکرد

گفتم شما خواهر و برادرید اینو هیچ قانون و دادگاهی نمی تونه ازتون بگیره

من به این حرف ایمان کامل دارم که رابطه عاطفی و خونی که تو رگهاتونه شما رو بهم جذب میکنه

عزیزم این احساس که ما به تو نزدیکیم رو نمی تونی انکار کنی

و بعد بچه هامو بوسیدمو به آرش سپردم و گفتم جون تو جون بچه هام

اون سرشو تکون داد و گفت خیالت راحت باشه اونا عزیزای آریا هستن

دل که کوچیک باشه آرزوها و خواسته هاشم کوچیکه وقتی

آرزوهات بزرگ باشه دلت میخواد خواسته هاتم بزرگ و دست نیافتنی باشن

وقتی صبح چشم باز میکنی دنیا رو اون طوری میبینی که قراره روزت رو شروع کنی

روزنه های امید تو دلت میدرخشن سعی داری برای رسیدن به آرزوهات تلاش کنی و از هیچ مانعی نمی ترسی

تمام روزهای عمر رو این جوری میگذرونیم با امید به آینده

ماه هاست که از اون تاریخ میگذره و من فهمیدم هر چقدرم که بخوام اون جوری که دلم میخواست نمی تونم به آرزوهام برسم

چون بازیگر این صحنه کسی نبود جز سرنوشتم و بس و

حقیقتی که سالهاست نتونستم ازش فرار کنم

چشم به راه

الان که پشت پنجره گلباغ نشستم

به بچه های قد و نیم قد که تو حیاط از سر و کول هم بالا میرن نگاه میکنم یقین دارم که این مدل زندگی هم جزء سرنوشتم بوده و من تسلیم اون هستم

در اتاق باز شد و رایان بداخل اومد و بسمت کشوی میز رفت

نگاهش کردم و گفتم ای داد باز هم دستتو زخم کردی

با هول یه چسب برداشت و بروی انگشتش زد و گفت

تقصیر بچه هاست دوچرخه امو از م میگیرن بلد نیستن سوار بشن

دستشو گرفتم و گفتم حسابی هم کثیف کردی خودتو

با عجله دستشو کشید

موقع رفتن گفت

و منتظر حرفم نشد و دوباره به حیاط برگشت

بخش بچه ها حسابی گریه میکردند لباسم رو عوض کردم و به داخل بخش رفتم

دریا همراه چند پرستار مشغول رسیدگی به بچه ها بودند

مامان داخل شد و گفت این جا چه خبره

پرستار نگاهی به ما کرد و گفت همش تقصیر این مهمون کوچولوی ماست یه سره گریه کرد و بچه ها رو بیدار کرد

مامان نوزاد رو بغل گرفت و صورتش رو نوازشی کرد و گفت به احتمال زیاد دل درد داره من اینو میبرم به دفتر بقیه رو ساکت کنید

یکی از بچه ها زمین خورده بود و گریه میکرد دستشو گرفتم دوباره بردم حیاط تا ساکت بشه

زیر درخت نشستیم و اون ساکت سرشو رو پاهام گذاشت و کم کم خوابش برد

چشم به راه

هستی کوچولوم دیگه راه میرفت و با اون زبون شیرینش بلبل زبونی میکرد اومد و کنارم نشست و گفت که براش نقاشی بکشم

این زندگی رو دوست داشتم چون هر روزش کمک به یه فرشته بود

فرشته هایی که تو عمق تاریکی گذشته ای که داشتن

سختی و رنج هایی کشیده بودند که بروح نازک و حساسشون آسیب زده بود

نگاهم افتاد به انگشترم تازه یادم افتاد که چه اتفاق مهمی امشب تو راهه دلم هری ریخت پایین

هنوز نصف کارهامو نکرده بودم لعنت بهم

آخرش این استرس منو از پا در می آورد

از دور به رایان اشاره کردم و گفتم آقا بیا ببینم ؟؟؟؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت باز چکارم داری خوب دیگه خودمو زخمی نمی کنم

دستامو زدم یه کمرم و گفتم اووووووف از دست تو رایان

چشم به راه
قرارمون چی بود شیطون

یکم فکر کرد و گفت وای مامان باور کن فردا امتحان ندارم هزار بازی کنم تازه

من ک....تا....ب....مو..... خونه جا گذاشتم خانم

اخمامو توهم کردم و گفتم تو واقعا پسر منی خنگول یکم دیگه فکر کن امشب

چشمای درشت و قشنگش رو ریز کرد و بفکر فرو رفت

یهو بلند فریاد کشید

آهان امشب

بعد باهم خندیدیم و اون دوید بسمت سالن ورودی گلباغ و گفت

مامان دوستت دارم

خنده ام گرفت و گفتم منم دوستت دارم دیونه

هستی جونم که آفتاب بروی صورت ماهش افتاده بود نگاهم کرد و با زبون شیرینش گفت

مامان دوس

موهای طلایشو کنار زدم و پیشونیشو بوسیدمو گفتم

آره قربونت برم تو رو دوس

وقت ناهار همگی تو سالن جمع بودیم و هر کسی با عجله کارهاشو میکرد که از برنامه شب جا نمونه

دریا کنارم نشست و گفت خاله امشب آخرین شبی هست که تو گلباغم

دستشو گرفتم و گفتم برات خوش حالم عزیزم هر جا باشی هر گوشه دنیا که باشی بدون یه گل پونه هست که عاشقانه دوستت داره میدونی که عزیزم

دیگه خانم شدی و میتونی قدم به قدم سرنوشتت رو بسازی یادت باشه تو خوابگاه هم مثل اینجا همیشه مهربون و صبور باش ولی میخوام که برگردی هر وقت درست تموم شد و فارغ التحصیل شدی و دانشگاهت رو با موفقیت انجام دادی یادت باشه ده ها دریا سرنوشت و زندگیشون تو دستای قشنگ توعه دلبندم

سرشو بروی بازوم گذاشت و گفت خاله دوستت دارم بهت قول میدم دبیرستان رو با نمرات عالی تموم کنم قول

صورتش رو بوسیدم و گفتم خوب دیگه بهتره زودتر ناهار بچه هارو بدیم تا غروب هزار تا کار داریم

غروب بود و من هنوز مشغول کار بودم تزیین سالن گلباغ و حیاط

صندلی های چیده شده مرتب و میزهای سفید با رومیزی صورتی قشنگ

مامان از دور صدام زد و گفت

گل پونه تو هنوز آماده نشدی مادر

یه کش و قوسی به خودم دادمو گفتم

حالا وقت دارم مامان

هنوز میوه و شیرینی ها رو رو میز نگذاشتم

خانم صادقی با عجله بسمتم اومد و گفت آخه امشب که تو نباید این همه کار کنی

الان باید به آرایشگاه بری و زود برگردی

امشب شب توعه عزیزم برو

نگاهش کردم و گفتم

خانم صادقی استرس دارم

نگاهم کرد و گفت گل پونه هر کسی تو موقعیت تو بود استرس داشت ازت میخوام قوی باشی

برو یکم به سرو وضعت برس عزیزم

میخوام وقتی از آرایشگاه اومدی یه فرشته ببینم

من خودم میوه و شیرینی رو با کمک پرستارها میچینم عزیزم

ازش تشکر کردم و بداخل ورودی سالن گلباغ رفتم

همه چیز مرتب بود

سالن تمیز و برق زده

با گل‌های زیبای سرخ و مریم تو گلدونای کوچیک هر گوشه سالن

بچه های مرتب و تمیز با لباسای نو قشنگ بطرفم اومدن دورم جمع شدن و برام آواز خوندن

خاله گل پونه قشنگه امشب براش رنگ و وارنگه

دستاشونو گرفتم و گفتم شیطونا اینا رو کسی یادتون داده هان

یکی از بچه ها همونطور که با موهاش بازی میکرد گفت دریا جونم

همون لحظه دیدم یه فرشته از تو اتاق بیرون اومد با لباس بلند آبی به قشنگی اسمش

براش دست زدم و گفتم برید برای خاله دریا بخونید برید ببینم

مامان بسمتم اومد

لبخند به لب داشت و خوشحال بود

چشم به راه

کاور لباسهامو بدستم داد و گفت عجله کن چیزی تا شب نمونده

نگاهش کردم و گفتم خوشحالی

سرشو تکیه داد و گفت بیشتر از همه برای خنده هاته که دلم قرص میشه

میخواهم دیگه غمتو نبینم عزیزم

بوسیدمش و گفتم همش به خاطر دل مهربونته که هوامو داری و دعای همیشه پشت و پناهمه

دستش رو به شونه ام زد و گفت حالا دیگه برو الان هاست که رایان هم بیاد

و خودش مثل همیشه برای کمک و خوابوندن نوزادان به کمک پرستاران رفت

به اتاقم رفتم که کیفم رو بردارم

صدای در بزرگ گلباغ بگوشتم رسید

سر چرخوندم

امیر با ماشین گل زده و بوق زنان وارد حیاط شد

بچه ها همه دورش جمع شده بودند

خودش و رایان شیک و مرتب با کت و شلوار اتو کشیده از ماشین پیاده شدند

بچه ها خوش حال بودند و دست میزدند

خانم صادقی با دیدن امیر که مثل یه الماس تو لباس دامادی میدرخشید نزدیکش شد و شروع کرد به دست زدن و خوندن

مثل همیشه امیر سرخ و سفید شد و سرشو پایین انداخت

نگاهی به ساعت انداختم دیر شده بود هفت غروب بود

لباس پوشیدم و با عجله بسمت حیاط رفتم

چشم به راه

رایان تا منو دید لبخند زنان بسمتم اومد

پسرم دیگه مرد شده بود و مثل ماه میدرخشید

چشمم از شادی پر از اشک شدند

دستامو گرفت و با لبخند گفت

خوب شدم مامان

انگار آریا جلوی چشمم ایستاده بود بغلش کردم و گفتم آره پرنس مامان عزیزم چقدر شبیه بابات شدی

لبخندی زد و گفت برم مامان بزرگ لباسمو بپینه

با شادی وارد ساختمون شد

امیر که از حلقه محاصره ی پرستارا و خانم صادقی نجات پیدا کرده بود بسمتم اومد و لبخند زنان گفت ما خوب شدیم

خندیدمو و گفتم هر دو عالی شدید

من دیگه دیرم شده

همونطور که داشت پشت سرم با عجله می اومد گفت

من میرسونمت

دستم رو تو هوا تکون دادمو گفتم ممنون

آرایشگاه همین چند قدم پایین تر از گلباغه

امیر ایستادو بلند گفت منتظرم

هوا تاریک شده بود توی تاریکی کوچه آروم و بی صدا

قدم برمی داشتم

من و بودم و تاریکی راه و صدای قدمها

دلم میخواست

وقتی صبح خورشید طلوع کرد سرنوشتم اون طور که فکرش رو میکردم رقم بخوره

اگه نه که دلم میخواست امشب و همون جا زمان بایسته

تو فکر بودم که متوجه شدم آرایشگاه رو رد کردم خنده ام گرفته بود

دوباره برگشتم و به در آرایشگاه رسیدم

مدت زمانی که داشت منو آماده میکرد

تو افکارم غرق بودم

آرایشگر از تو آینه نگاهی بهم انداخت و گفت چیه بانو تو فکری

خندیدمو گفتم نه خوبم

اخماشو با شوخی تو هم کرد و گفت یه دلهره تو چشمت آدمو اذیت میکنه

در حالیکه خودمو به بی خیالی میزدم

گفتم نه یکم دو دل هستم

چشم به راه

آروم به شونه ام زد و گفت ای بابا

چند ساعت دیگه به وصل یار میرسی حالا دو دلی

تو آینه نگاهش کردم و گفتم

هنوز خودم هم باورم نشده

خندید و به کارش ادامه داد وقتی کارش تموم شد کمکم کرد تا لباسم رو بپوشم و بعد از کلی دقت رو سر وضعم به عقب رفت و از دور نگاهم کرد و گفت

واقعا معرکه شدی عروس خانم

برگشتم و تو آینه خودم رو نگاه کردم

به خودم قول داده بودم که شاد باشم اما به یاد روز ازدوایم افتادم

چشم به راه

اون روز آریا چشم ازم برنمی داشت

وقتی که بدنالم اومد و جلوی آرایشگاه رسید تا در رو باز کردم

با چشمای درشتش بهم زل زده بود و سرشو تگون میداد

با اینکه یه لباس ساده سفید که دوخت مامان بود پوشیده بودم و دسته گلم از سادگی فقط چند شاخه گل رز بود

اما آریا دستامو گرفت

و با شادی بوسیدشون و گفت دختر مثل ملکه ها شدیالانه که غش کنم برات

آریای جوان و جذاب و خوش گذرون که انواع و اقسام اتومبیل ها و وسایل رفاه زیر دستش بود

از همه برید و کنارم تا لحظه آخر موند

زمانی که مادرش اونو با سردی از خودش روند و براش شرط گذاشت یا گل پونه یا ثروتم

اون با کمال میل منو انتخاب کرد و همین باعث خشم و کینه چندین ساله مادرش شد

چشم به راه

الان که به اون دوران فکر میکنم میبینم با اینکه با ساده ترین چیز ها شروع کردیم و گاهی تو زندگی برای خرج روزانه به مشکل برمی خوردیم اما لحظه ای از عشق بینمون کم نشد و همیشه عاشقانه نگاهمون به هم خیره میشد

سالها زندگی عاشقانه یادمون داد که نون مهمه تو زندگیاما از اون مهمتر قلبه که برای شریکت بزنه وقتی این طور باشه

..نونی که تو سفره هست هر چقدرم کوچیک باشه برای نصف کردن بینمون کافیه

همونطور که تو آینه خودم رو نگاه میکردم بیاد نامه ی آریا افتادم که سفارش کرده بود

هر وقت تو آینه خودت رو دیدی بدون من کنارتم و تو رو در آغوش گرفتم

چشمامو بستم و این حس پیچید تو وجودم

آریا تا زمانی که بمیرم و حتی تو اون دنیا

بیشتر از خودم و وجودم دوست دارم

آرایشگرم آروم به بازوم زد و گفت عروس خوشگلم کجاییچشمامو باز کردم و گفتم

خوبم احتیاج به خاطر جمعی داشتم

چشم به راه
باید زودتر به گلباغ برگردم

با تعجب نگاهم کرد و گفت

پس آقا داماد چی نمیداد دنبالت

خنده ای کردم و گفتم اون فعلا دستش بنده و نمی تونه بیاد

خندید و گفت آخه شب عروسی چه کاری واجب تر از یار....

پالتومو پوشیدم و شالم رو گذاشتم و گفتم

تازه عزیزم از ما گذشته این جور کارها

گفت پس خودتو خوب تو آینه ندیدی عزیزم مثل یه عروس جوان و زیبا شدی

ازش تشکر کردم و از آرایشگاه بیرون زدم

هوای سرد بهاری صورتم رو نوازش میداد

و من دوباره حس کردم همون گل پونه ی کوچیک دوران خردسالی هستم

شاداب و سبک مثل ابر

دلم میخواست با لحظه لحظه عمرم این سبکی روح رو تجربه کنم

وقتی به گلباغ رسیدم

هنوز خبری از مهمونا نبود

تا منو دیدن بستم هجوم آوردن و شروع کردند به دست زدن و شادی

خانم صادقی با خوشحالی نگاهم کرد و گفت چه شب پاک و مقدسی

خوش حالم برات گل پونه

عزیزم دوست دارم هنیشه لبخندت رو ببینم

مامان که مشغول صحبت با امیر بود با دیدنم دستش رو توهوا تگون داد و گفت

دخترم عروس شده عین ماه

پالتوو شالم رو برداشتم و گفتم اینجا همه عروس شدن این حرفا نیست که عزیزم

وساعتی بعد مهمونی ساده و بی آرایش ما شروع شد

مدتها بود خنده و شادی با ما بیگانه بود اون شب پسرم خوش حال بود و از شادی سر از پا نمی شناخت

شاید برای لبخند احتیاج به بهانه باشه اما دل که یه جایی گیر باشه با بودن در کنارش لبهاتم میخنده

منتظر بودم سالها بود انتظار میکشیدم و دیگه انتظار جزئی از وجودم شده بود

وقتی دل به راه بسپاری غیر ممکنه در برات باز نشه

حتی اگه پیر و ناتوان هم بشی برای رسیدن به اون لحظه که آرزوهاتو بغل بگیری به انتظار خواهی نشست

اون شب من هم مثل بقیه ی پرسنل گلباغ برای امیر و عروسش آرزوی خوشبختی کردم

شاید اگه روزی جرات پیدا میکرد و دوست داشتنش رو بروز میداد

از چشمم می افتاد

اما چند وقت پیش به مامان گفته بود

خیلی دلش پیشم گیره دوستم داره

اما میدونه من دلم

عمرم

نفسم

متعلق به کس دیگری بود اون

تو این سالها به خودش جرات جسارت گفتن این موضوع رو نداد

به خاطر همین تصمیم گرفت با کسی بمونه که از ته قلب دوستش داره و برای تمام عمر جبران تنهایی رو که کشیده خواهد کرد

امیر به مامان گفته بود که اگه یه روز بخواد به کسی بگه واقعا دوست داشتن یعنی چی

مگه میشد آدم قلبشو از جا در بیاره و بدون اون نفس بکشه

همه براش خوش حال بودیم خودش بیشتر از همه چون تازه فهمیده بود که یه کسی تو دنیا تا این اندازه دوستش داره و اون وجود پاک و دل مهربون خودش که از همه بیشتر مواظبه خط و خش نگیره این یه حقیقته که

تا آدم خودشو دوست نداشته باشه نمی تونه بدیگران عشق بورزه

هرگز امکان نداشت

رایان بچه ام مرتب میرفت و میومد و میپرسید

مامان نیومد

مامان تماس نگرفت

و من همچنان بروی صندلی نشسته بودم و ثانیه ها رو میشمردم

دیگه اواخر جشن بود و همه از بزن و بکوب و شادی خسته شده بودند

مامان نگران نگاهم میکرد و من عروسی بودم که جشنش نیمه کاره مونده بود

همه فهمیده بودند که ساعت از نیمه شب گذشته و گل پونه عروس تنها و خسته دل هنوز چشم براه و منتظره

دیگه وقت بدرقه کردن بود بخودم گفتم هرگز کاری نکن که امیر و عروسش با نگرانی مجلس شادیشون رو ترک کنن تا پایان جشن لبخند زدم و دل به امید سپردم

وقتی برای عروس و داماد نقل میپاشیدم و بدرقه اشون میکردم بخودم گفتم همیشه خوشبخت باشید

من تنها عروسی بودم که بر سر یه عروس دیگه گل میریختم

امیر عروسش رو سوار کرد و وقتی داشت سوار ماشینش میشد که حرکت کنه نگاهم کرد و گفت

برای همه چیز ممنونم میدونم که هیچ وقت برای این لحظه پشیمون نخواهی شد

من بهت ایمان دارم تو همونی هستی که سالها با تقدیر جنگیدی

و من بهت قول میدم هرگز یادم نمی ره که چطور زندگی کنم چون زندگی کردن رو ازت یاد گرفتم گل پونه

مثل خواهری که هرگز نداشتم دوستت خواهم داشت و

نگاهی به همه ما کرد و گفت برای همه چیز تشکر

عاشقانه شما و این خونه رو دوست دارم و خواهم داشت

بچه ها دورش جمع شدند و اون سرشونو دستی کشید و گفت صبح عمو امیر دوباره در خدمت همه شما هست

ما به افتخارش و این همه سال خدمتش به بچه ها دست زدیم و اون و نو عروسی راهی خونه بخت شدند

همه مشغول جمع آوری صندلی ها و میزها بودند و زیر چشمی نگاه و حواسشون به من بود عروسی که پایان جشن به جای اینکه دست دلدارش رو بگیره و به خونه آرزوهاش بره داشت با لباس بلند عروسی میز و صندلی ها رو جابه جا میکرد

چند بار وقت حرکت ، پیراهن بلندم به زیر پاشنه های کفشم گیر کرد و نزدیک بود بزمین بخورم

خانم صادقی دستهامو گرفت وگفت عزیزم نمی خواد کار کنی ماهمه کمک میکنیم

بعد طوری که رایان متوجه نشه زیر گوشم گفت

پس کجا روند

چشم به راه

با نا امیدی نگاهش کردم و گفتم تلفنش آنتن نمیده

سرشو بزیر انداخت و درحالی که بزمین خیره شده بود گفت

رایان امشب مرتب داشت با تلفنش ور میرفت

سرم رو تکون دادم و گفتم بله حواسم بهش بود

صندلی رو گذاشتم روی زمین و نشستم و نفس عمیقی کشیدم

دستام میلرزیدن نه راه پس داشتم و نه راه پیش و نه دستم به جایی بند بود

خانم صادقی گفت گل پونه عزیزم بعد برو به مامان یه سر بزن

خیلی به خاطرت استرس داشت اما جرات نداشت بیاد بهت بگه

تو به خاطر پسرت و مادرت باید قوی باشی

درمانده و ناامید نگاهش کردم و گفتم دیگه قدرتی برام نمونده

نگاهم کرد و گفت تو میتونی کسی که سالها برای بچه های گلباغ مادری کرده قدرت و اراده هر کاری رو داره و این بهم ثابت شده عزیزم

نگاهم به رایان افتاد بچه ام غمگین و افسرده گوشه ای نشسته بود

گفتم اون الان پدرش رو میخواد

زد رو شونه ام و گفت برو کنارش و بهش یاد بده زندگی همش راحت رسیدن به خواسته ها نیست و گاهی اوقات باید صبر و تحمل داشت

روبه روش ایستادم و محکم بغلش گرفتم

در گوشم گفت مامان یعنی چی شده

صورت ماهشو بوسیدمو گفتم این همه صبر کردی امشب هم روش عزیزم

آروم براه افتاد و مغموم و سربه زیر گفت من میرم پیش مامان بزرگ

داشتم خفه میشدم نیاز داشتم فریاد بزنم

نگاهی به خانم صادقی انداختم و گفتم میشه سویچ اتومبیلتون رو بدید احتیاج دارم از اینجا فاصله بگیرم

چشم به راه

با تردید نگاهم کرد و گفت آره عزیزم اما تنها نرو نگرانت میشم

سرم رو تکون دادمو گفتم نگران نباشید به خاطر پسرَم هم شده سالم برمی گردم

براه افتادم و از گلباغ فاصله گرفتم

تا میتونستم از گلباغ دور شدم

اونقدر که نفهمیدم کجای دنیام

وسط اتوبان بودم و ماشین ها در حال حرکت پیاده شدم و به ماشین ها خیره موندم

هر کدوم رد میشدند و برام بوق میزدند

فکر میکردند این یه بدرقه ی عروسی باشه بسمت تاریکی کنار جاده حرکت کردم از هیچ چیز و هیچ کس نمی ترسیدم این وجود خودم بود که آزارم میداد کمی که جلوتر رفتم نور جاده کمرنگ و کمرنگ تر میشد دیگه موقعش بود

تا میتونستم فریاد زدم وخودمو سبک کردم اون لحظه اگه وجود رایان نبود و امید به بچه های گلباغ یقیناً خودمو از شر این زندگی خلاص میکردم

با چشمانی اشکبار برگشتم و تو روشنایی جاده به ماشین تکیه دادم

برای هیچ چیز دیگه توان و قدرتی نداشتم

تلفنم مرتب زنگ میخورد بداخل ماشین رفتم و نگاهی به صفحه گوشی انداختم

مامان چندین بار زنگ زده بود

باید برمی گشتم دلم برای عزیزانم میسوخت نباید با نبودم به غمهایشون غمی اضافه میکردم تصمیم گرفتم به گلباغ برگردم

ماشین رو روشن کردم و با گلوئی سوخته از فریاد و چشمان خیس بسمت گلباغ براه افتادم

نگاهی بساعتم انداختم دو نیمه شب بود

و بعد از بارها تماسی که برای آریا گرفته بودم و بدون نتیجه باقی مونده بود

با پریشان حالی عجیب و خستگی روح برمی گشتم

نزدیک گلباغ بودم که تلفنم زنگ خورد

چشم به راه

فکر کردم مامان باز تماس گرفته به صفحه گوشی نگاهی انداختم

درست میدیدم بالاخره خودش تماس گرفت

با نگرانی تلفن رو روشن کردم

و بلند فریاد زدم کجا بودی بی معرفت

نزدیک گلباغ رسیدم توی تاریکی کوچه میدویدم یکی دو تا قدمهای آرام تند

لباسم مزاحم بود بادست جمعش کردم مامان جلوی در منتظرم بود

وقتی حالمو دید بطرفم حرکت کرد و گفت کجا بودی مادر

گفتم پس کجاست ؟؟؟؟

سرشو بعلامت منفی تکیه داد و گفت

تا نزدیک کوچه اومد وقتی تلفن زد و فهمید خونه نیستی حرکت کرد تو خیابونا دنبالت

شونه هامو بالا انداختم و گفتم من که بهش گفتم دارم برمی گردم

دستای مامان رو گرفتمو گفتم

دیدیش آورده بود با خودش

مامان چشماش غمگین شد و گفت نمیدونم عزیزم

تو حالا با من بیا داخل

ماشین خانم صادقی رو هم به بچه ها میگم بیارن تو

الان استرس داری ممکنه درست نتونی رانندگی کنی عزیزم

کفشامو در آوردم و توی حیاط گلباغ قدم زنان با مامان همراه شدم

تا نیمه راه که رفتیم زانوهایم قدرتشونو از دست دادن و افتادم بروی زمین

مامان ایستاده بود نگاهم میکرد

منتظر بودم کمکم کنه

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم

که ناگهان دو تا دست از پشت کمرم روحلقه کرد

نگاهی بهشون انداختم انگشتای باریک و قشنگ

این خواب نبود و من واقعا امشب داشتم عروس میشدم

مامان پشت سرم رو نگاه میکرد و خشکش زده بود

گفتم برگشتی کنارم..

با اون صدای لطیف و دوست داشتنیش گفت چه مامان خوشگلی دارم

لباست بهت میاد

دستاشو از هم باز کردم و بطرفم کشیدم

نارگلم بود با خوشحالی فریاد زدم مامان

چشم به راه
دخترم اومده

هر دو بروی زمین نشسته بودیم سر در گریبان

یه نفس عمیق کشیدمو نگاهش کردم آره خودش بود بالاخره اومد

دامن مامان رو کشیدمو گفتم نگاهش کن اومد

مامان کنارمون نشست و گفت

آره عزیزم دیدم دیدم

دخترت اومده و ما امشب واقعا جشنمون تکمیل شد

مامان همونطور که صورتشو رو نوازش میکرد گفت

چقدرم شبیه نوجوونی های خودته مادر

این صورت و این موها

نارگل که گریان متعجب منو مامان رو نگاه میکرد گفت باباهم اومده

جلوی در گلباغ ایستاده بود نگاهمون میکرد

دستامو بسمتش دراز کردم و گفتم بیا جلو

بیا

مثل بچه ای که بی کس و تنها گوشه ای گریان ایستاده باشه ما رو نگاه میکرد ...

گفتم دست دردنکنه قربونت برم دخترم رو برام آوردی

چرا اونجا وایسادی

میدونی که دیگه پاهام توان راه رفتن نداره

آریا میدونی یا نه عزیزم که من تمام عمرم ایستاده منتظر بودم

حالا نوبت توعه بیا دستمو بگیر میخوام تو دستات گم بشم ...

چشم به راه

میخواهم وقتی از جا بلند میشم ببینم تمام قد روبه روم ایستادی

آریا بیا نفسهاتو بشمارم عزیز دلم

تو مرهم قلب خسته ی سالها انتظار کشیدم باشی

بیا جلو ببین دخترم صدام کرد مامان

آروم با شونه های خمیده از سالها رنج دوری بیماری

بسمتم اومد و من و نارگل رو از زمین بلند کرد

نگاهش کردم شبیه روز اول عاشقانه و دوست داشتنی با همون چشما

دستم رو بردم دور صورتش و گفتم دیگه نرو هیچ وقت خوووووب

سرشو تکون داد و محکم در آغوشم گرفت

در گوشش گفتم لباسمو دیدی برات عروس شده بودم

سر تکون داد و در حالیکه اشکامو با دستش پاک میکرد گفت

یه لحظه فکر کردم برگشتیم به سالها پیش و تو همون گل پونه عروس خوشگل و جوون خودم هستی

آروم در گوشش گفتم یعنی الان قشنگ نیستم دوستم نداری

دستامو گرفت و بوسید و گفت از همیشه زیباتری

لوس خودمی

برای دیدنت تمام راه بیدار بودم

نمی خوام حالا حالا ها بخوابم

چشم به راه

و نفس زنان صورتش رو تو دستام مخفی کرد

ناگهان صدای دست و تشویق پرسنل گلباغ که تماشاگر این صحنه بودند بلند شد و از میون جمعیت رایان داون دوان زد بیرون و
وسط راه ایستاد

منو آریا نگاهش کردیم

گفتم بیا عزیز دلم بیا جلو بلاخره بابا اومد کنارمون

آریا دستاشو باز کرد و گفت پسرم داماد شده که مامانش

لباسش چقدر بهش میاد

گفتم منتظرت بود تمام شب نگاهش به در خشکید

نگاهش کرد و گفت بیا عزیز دلم پهلون بابا

شب از نیمه گذشته بود اون لحظه برام آسمون روشن و زیبا بود

من تاریکی و شب رو نمی دیدم هر چه بود نور امید و دلگرمی که آرامش به من و خانواده ام میبخشید

دور هم حلقه زده بودیم و سرمون رو شونه های هم

دستای گرم دخترم بین دستام مثل یه جسم گرم قلبمو به تپش وامیداشت و من

میون اون همه خوشبختی غرق شده بودم و نفسم به شماره افتاده بود

گاهی اوقات میخندیم دلمون سرده اون خنده مصنوعیه

گاهی اوقات گریه میکنیم اما تو دل شادی موج میزنه یه احساس خوب به آدم دست میده اون گریه از سر شوقه و اون شب گریه ی ما از سر شوق بود و خنده به لب داشتیم

مامان و پرسنل گلپا تا جلوی در همراهیمون کردن دست زدن و شادی کردن

بروی سرمون نقل و گل پاشیدن آخه دوباره عروس شده بودم و به همراه عشقم میخواستم برم خونه بخت

من و عزیزانم راهی ماه عسل شدیم ماه عسل چند ساعته تو خیابونای خلوت شیراز

میخواستیم تا خود صبح بیدار بمونیم اون شب من راننده خانواده کوچیکم شدم و اونا همسفرای جاده زندگیم

امروز روز مهمی تو زندگیمه

چشمم به تلفن بود و با ضربه آهنگ انگشتم روی میز استرسم رو کنترل میکردم

الان بود که در هم باز بشه و یکی بیاد تو از بچه ها شکایت کنه

داشتم دعوا شونو از تو حیاط میشنیدم

اصلا متمرکز نبودم

تا این که اولین زنگ خورد

و همگام با اون در باز شد

دریا در حالیکه دست هر دوتاشونو نگه داشته بود با عصبانیت وارد اتاقم شد

با دستم بهش علامت دادم که ساکت باشه

چشم به راه
اون ور خط صدای نارگلم رو شنیدم

مامان

گفتم جانم مامان بگو چکاره ای دختر

نچ نچی کرد و گفت متاسفم دیگه همه چیز تموم شد

شونه هام از ناراحتی افتادن و بدون عکس العملی منتظرادامه حرفش شدم

اون دوباره صدام کرد و صداش تو هیاهوی بچه ها گم شد

نگاهی به دریا کردم و گفتم دختر یه لحظه این وروجک ها رو بیرون ببر ببینم نارگل چی میگه

همونطور که داشتم حرف میزدم گفتم

مامان ان شاءالله سال دیگه خواهش که منو ببخشی

خواهش

ناراحت بودم ولی به ناچار گفتم اشکالی نداره سال دیگه عزیزم

فقط امشب زودتر برو خونه

بابا کارش زودتر تموم میشه من وقت نمی کنم شام درست کنم

با غمی که تو صداش بود گفت باشه

حالا ناراحتی ...

با اینکه ناراحت بودم ولی سعی کردم بروز ندم و با اطمینان گفتم

نه عزیز دلم تو وقت زیاد داری نگران نباش....

سال دیگه بیشتر سعی کن من فعلا کار دارم عزیزم شب خونه میبینمت

خدا حافظی کوتاهی کردیم و

رو به دریا گفتم باز چه خبره ؟؟؟؟

چشم به راه

دریا در حالیکه دست دوتا از پسر بچه های شیطان گلباغ رو محکم نگه داشته بود که باهم درگیر نشن گفت وای خاله خسته شدم از دستشون

بیا خودت به اینا بفهمون که باید با بچه های دیگه دوست باشن

بطرفشون رفتم که در گیری رو پایان بدم که تلفنم دوباره زنگ خورد

برگشتم نگاه کردم دوباره نارگل بود فهمیدم میخواد از دلم در بیاره گفتم برو خونه عزیزم من ناراحت نیستم

بلند خندید و گفت سورپرایز

متعجب گفتم یعنی چی ؟؟؟

خندید و گفت

معرفی میکنم دانشجوی رشته گرافیک در خدمت مامان جونش

با شوق فریاد زدم الهی قربونت برم عزیزم قبول شدی

با خوش حالی گفت آره مامان همون چیزی که دوستش داشتم و ازت میخواستم برام دعا کنی

خندیدمو گفتم نارگل عاشقتم مامان بیا اینجا یه نفر رو خوش حال کن میدونی که

خندید و گفت میام ولی فردا باشه

گفتم باشه عزیزم برو خونه باید بابا رو هم غافلگیر کنی.....

خندید و گفت حتما حتما

گفتم من الان یه عالمه کار دارم شب میبینمت

بلند فریاد کشید دوستت دارم مامان

و تلفنش رو قطع کرد

با خوش حالی بطرف بچه ها و دریا رفتم و بغلشون کردم و گفتم امروز هیچ چیز نمی تونه دلگیرم کنه

رو به پسر بچه های شیطون کردم و گفتم حتی شما وروجکا حالا تا خاله عصبانی نشده همو بوس کنید برید با خاله دریا تو حیاط نقاشی بکشید

اونا که رفتن بسمت اتاقش رفتم

آروم در باز کردم

مشغول نوشتن چیزی بود

از زیر عینکش نگاهی بدر انداخت و تا منو دید گفت چیزی شده

در رو تا آخر باز کردم و بسمت میزش رفتم

نزدیک صورتش شدم و گفتم امروز منتظر خبری نیستی

چشماشو ریز کرد و گفت خبر ؟؟؟؟

گفتم بله خبر

یکم فکر کرد و گفت

دقیقا منظورت رو متوجه نمی شم و الان هم خیلی کار دارم حالا برو گل پونه

خندیدمو گفتم کجا برم باید بدونی چی شده

یکم دیگه فکر کرد و بعد از مدتی اخمه‌هاش باز شد و گفت

آهان یادم اومد نارگل

سرم رو تکون دادمو گفتم درست حدس زدی

بلند شد دستاشو باز کرد که سمت من بیاد

و همدیگر رو در آغوش بگیریم که تلفنش زنگ خورد

نگاهی به شماره انداخت و گفت خودشه نارگله چکار کنم بگم بهم گفتی

خندیدمو گفتم نه بزار خودش بگه

سرشو تکون داد و گفت

باشه

تلفنش رو روی بلند گو گذاشت

چشم به راه
صدای نارگل اومد

الو سلام مامان

لبخندی زد و گفت سلام عزیزم چه خبر

خنده ای کرد و گفت یعنی باور کنم مامان نیومد بهت خبر نداد

هر دو زیر زیرکی خندیدیم و اون گفت

نه از صبح گل پونه رو ندیدم دختر چی میگی

بلند صدا زد مامان گل پونه اونجایی؟؟؟؟ گفתי کلک

نگذاشتی دو دقیقه بگذره

دستاشو بهم زد و گفت آفرین بهت نارگل خوش حالم کردی عزیزم

زودتر بیا ببینمت

نارگل با ذوق گفت میام حتما

بعد از خداحافظی با نارگل

رو کرد بهم و رفت تو رویا

گفتم چی شد

سرشو تگون داد و گفت

از سرنوشتم متعجبم تموم زندگی و گذشته ام شد کسی که روزی حتی فکرشم نمی کردم

وبعد منم مثل اون رفتم تو رویا

از جا بلند شد و دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت من باید یکم راه برم گل پونه ببخشید

سرم رو بعلامت تایید تگون دادمو

اون متفکر از اتاق بیرون رفت

کنار پنجره رفتم و به سایه که داشت تو حیاط قدم میزد و بزمین چشم دوخته بود نگاه میکردم

شاید اون سالی که آریا بعد از یک ماه از بیهوشی و کما خارج شد میگفتند بزرگترین دشمنم روی زمین چه کسی هست میگفتم اون شخص حتما سایه میتونه باشه و فرد دیگه ای به ذهنم نمی رسید و حالا پس از سه سال از گذشتن این ماجرا

سایه یکی از مهربونترین پرسنل خونه گلباغ شده و وجودش برای بچه ها یه سر پناه

این که ذات آدمی رو نمی شه تغییر داد و هر چقدر بخواد بد باشه اما قلبش اونو لو میده یه حقیقت انکار ناپذیره

بعد از بهوش اومدن آریا تا هفته ها توی بیمارستان مراقبش بودم و اون لحظه های قشنگ عاشقانه بین من و آریا رو بچشم میدید

وقتی ازش خواستم که کمی بیشتر با انصاف باشه و من و زندگیمو رها کنه گفت

تو با انصاف باش

دخترت رو از آغوش بردم از اون کشور رفتم

مثل فرزندم بزرگش کردم درسته کار من و عمه اشتباه بود

چشم به راه
اما اون دیگه دخترمه

و اگه یه روز هم بهش بگی که ما چه بلایی سر زندگیش آوردیم من باز هم دست از سر نارگل برنمی دارم

گل پونه بفهم نفسهای من به نفسهای اون بسته است

اون زمان خیلی به حرفاش فکر کردم و دیدم عشق و علاقه مادر و فرزندی رو نمی شه فقط با رابطه خونی تایید کرد و من تسلیم سرنوشتتم شدم

ازش خواستم که اجازه بده آریا در کنارم زندگی کنه اون گفت بیا به خونه ام و بمن که دخترت رو بزرگ کردم اطمینان کن

اگه قصدت خوب شدن آریاست بردن اون به ایران ریسک بزرگی میتونه باشه

باید از اون همین جا مراقبت بشه

بله من پا به خونه رقیب عشقیم گذاشتم و ماهها در کنار هم زندگی کردیم

اون تو این چند ماه از این همه عشق و علاقه بین من و آریا شرمنده شد از این که سالها مانع خوشبختی مابود روزها عذاب وجدان داشت و خودش رو از ما پنهان میکرد

و من فهمیدم که چرا تو این همه سال که از آریا میخواستم حقیقت زندگی دخترم رو بهش بگه و سایه رو رهاو کنه

اون مقاومت میکرد و دلش نمی اومد سایه شرمنده دخترم بشه

شاید باید با کسی زندگی کنی تا متوجه بشی اون شخص چه باطنی داره و من تو همون چند ماه خوب سایه رو شناختم

یه موجودتنها که سالها برای بدست آوردن محبت تلاش کرده و حالا تنها گذاشتنش کمتر از نامردی نمی تونست باشه

اون وقت که صبح ها دخترم باید با دیدن سایه زندگیشو شروع میکرد فهمیدم که اونا واقعا مادر و دختر هستن و من

نباید این حریم رو میشکستم

چمدونم رو بستم و همراه رایان به ایران باز گشتم

تسلیم روزگار شدم واز آریا خواستم که منو پسر رو فراموش نکنه و در کنار دختر و همسرش زندگی کنه

من باز گشتم و چشم انتظار و دل خوش به هر چند وقت دیدن آریا و دوباره برگشتنش در کنار سایه و نارگل

گاهی اوقات تسلیم شدن بهتر از نابودی همه چیز برای رسیدن به خواسته هاست

اما همونطور که گفتم زندگی مثل یه چرخه محبت میتونه باشه

چشم به راه

سایه با رضایت قلبی از آریا جدا شد و خودش برای دخترش اعتراف کرد و گفت که با مشارکت مادر بزرگش چه کاری در حقش کردن و

دخترم بلاخره حقیقت زندگیشو از زبون سایه فهمید

و اونها به آغوشم باز گشتن

اما من که هرگز راضی به این نا جوانمردی نبودم با سایه تماس گرفتم و گفتم

که به ایران برگرده و در کنار ما زندگی کنه

و اون از شدت تنهایی و بی کسی چمدون سفر بست و به ایران باز گشت و بعد از مدتی عاشق خونه گلباغ ماشد و حالا

یکی از مادران دلسوز گلباغ برای بچه هاست

همه تو گلباغ دوستش دارن و صد البته که ازش حساب میبرن چون اون همون سایه پر اقتدار و جدی بود که از روز اول دیدمش متوجه این موضوع شدم

شب تو خونه برای نارگل جشن گرفتیم کلی خوش حالی کردیم و صبح زود سایه و نارگل راهی سفر شدند

چشم به راه

آخه سایه خونه و زندگیشو تو انگلیس دوست داشت و هر چند وقت یه بار برای سر زدن هم شده بود به خونه پدریش سری میزد و دوباره بعد از چند ماه برمی گشت و گاهی اوقات نارگل هم همراه مادرش میرفت دوباره به آغوشم باز می گشت

چون این یه حقیقت بود که اون جا بزرگ شده بود به زندگی تو اون کشور عادت داشت

ما اونها رو بدرقه کردیم و همراه پسر و آریای عزیزم به خونه باز گشتم

امروز از این مدل زندگی شکایتی ندارم چون روزگار بهم فهمونده که گاهی برای بدست آوردن چیزی باید در کنار هم بودن رو تجربه کرد

برای لحظه لحظه زندگیم ارزش قائلم هر ثانیه در کنار آریا بودن رو قدر میدونم

شاید آریا هرگز متوجه نشه که چه سختی هایی در تنهایی ها کشیدم

اما الان که کنارم هست و سرمون رو شونه هم سعی میکنیم این رو فراموش نکنیم که زندگی کوتاهه و باید قدر در کنارهم بودن رو دوست

پایان

نویسنده لیدا

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com